

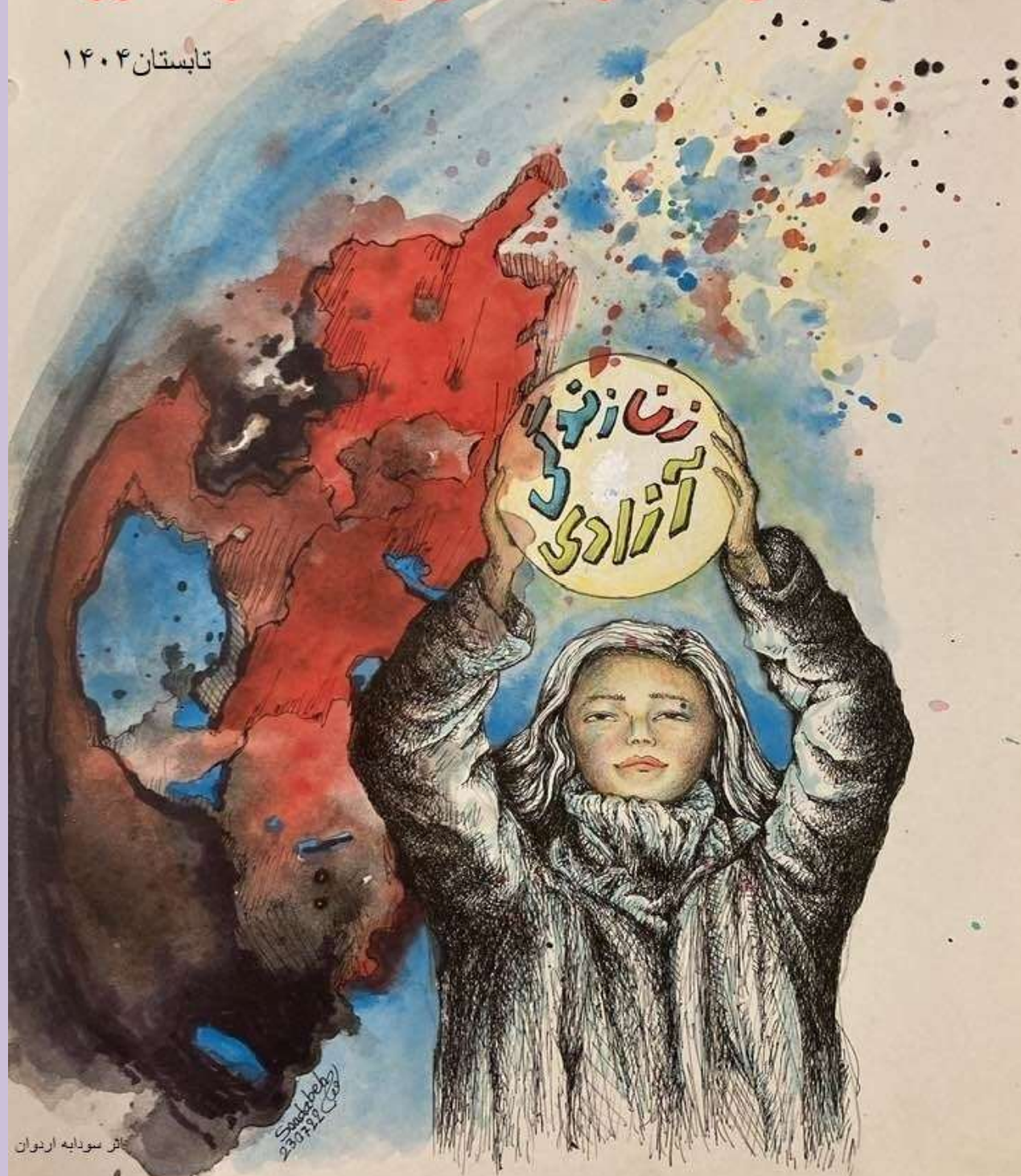
کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

Werkstatt der Persischen Poesie und Prosa in Ffm



گاهنامه شماره ۳ کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

تابستان ۱۴۰۴



نثر سودابه اردوان



اثر فریده برازنده



۵۸	حیاتقلی فرخمنش
۶۱	محمود فلکی
۶۲	علی کامرانی
۶۴	امیر کراب
۶۶	به یاد صادق هدایت
۶۷	یداله کوچکی دهشالی
۶۸	لیلی گلزار
۷۰	مونا محمد زاده
۷۲	سیاوش میرزاده
۷۴	فرشاد ندیمی
ویژنامه زبان مادری، «زبان گیلی»	
۷۶	علی صبوری: پیشگفتار
۷۷	محسن بافکر
۷۸	مسعود پورهادی
۷۹	مهرداد پیلوه ور
۸۰	رحیم چراغی
۸۱	انسیه خسروی بلمی
۸۲	فرزاد دعائی
۸۳	محمد دعائی
۸۴	کریم رجب زاده
۸۵	جواد رحمتی رفجایی
۸۶	قاسم شهبازی
۸۷	نسرین صدقی نژاد
۸۸	علی صبوری
۸۹	میترا صدر اشکوری
۹۰	فریده صفرنژاد
۹۱	هوشنگ عباسی
۹۲	غلامحسن عظیمی
۹۳	زهره فتح الهی
۹۴	حمید فرهنگ
۹۵	عباس گلستانی
۹۶	مهناز محمودی
۹۷	بخش هنر، تئاتر، ادبیات
۹۸	حسین افصحی
۱۰۰	سودابه اردوان
۱۰۲	رضا باقری
۱۰۳	فریده برازنده
۱۰۴	فریدا رضوی
۱۰۵	داود سرفراز
۱۰۷	ابوالقاسم شمسی
۱۰۸	امیر کراب
داستان های کوتاه	
۱۱۱	مونا امامی آخرین دیدار
۱۱۳	فرامرز پور نوروز این هم یک گمشده دیگر
۱۱۶	فریبا ثابت شرح درد اشتیاق
۱۱۸	نسرین جلالی خرس سیاه و عروس بانو
۱۲۱	ساجده جلالی داستان کوتاه
۱۲۴	احمد خلفانی هورلا
۱۲۶	میترا درویشیان نقاش
۱۲۸	حسین دولت آبادی - حقیقت بی‌خانمان تاریخ
۱۲۸	- دیدار نعل کش و ساواکی
۱۲۹	علی رادبوی آری ویرجینیا
۱۳۲	کسرا زارع دیدار کنت با ماشین زمان
۱۳۴	مهرناز صالحی گاته دوم
۱۳۸	یداله کوچکی دهشالی قرار
۱۴۸	فتح الله کیانیها ولگرد
۱۵۰	داود مرزآرا آسانسور
۱۵۲	ناهید وفائی عشق فراموشکاری

همکاران این شماره به ترتیب حروف الفبا:

رز آران، عسگرآهین، احمد اژدر، فریار اسدیان، حسین افصحی، مونا امامی، گودرز ایزدی، شجاع‌الدین اعتمادی، سودابه اردوان، رضا باقری، محسن بافکر، غلامرضا بشیری، فریده برازنده، فرامرز پورنوروز، مسعود پورهادی، مهرداد پیلوه، فریبا ثابت، ساجده جلالی، نسرین جلالی، رحیم چراغی، حسن حسام، انسیه خسروی بلامی، فرزاد دعائی، محمد دعائی، میترا درویشیان، حسین دولت‌آبادی، منوچهر دوستی، علی رادبوی، منوچهر رادین، کریم رجب‌زاده، جواد رحمتی برفجائی، اسد روستا، فریدا رضوی، فریبا رها، کسرا زارع، محمد زندی، عباس سماکار، داود سرفراز، فرامرز سدهی، ابوالقاسم شمسی، شیلان شهبازی، قاسم شهبازی، علیرضا صابری، نسرین صدقی‌نژاد، مهرناز صالحی، علی صبوری، میترا صدر اشکوری، فریده صفرنژاد، معصومه‌علی صیدی، بهاره ضیائی، جواد طالعی، رضا عابد، هوشنگ عباسی، غلامحسن عظیمی، هادی فانوس، زهره فتح‌الهی، حمید فرهنگ، حیاتقلی فرخمنش، محمود فلکی، علی کامرانی، امیر کراب، فتح الله کیانی‌ها، یداله کوچکی دهشالی، لیلی گلزار، عباس گلستانی، داود مرزآرا، مهناز محمودی، سیاوش میرزاده، مونا محمد زاده، فرشاد ندیمی، ناهید وفائی،

پیوند با نویسنده‌ها، صفحه آرایی، ویراستاری و تهیه متن های مورد نیاز برای گاهنامه: رضا باقری

فهرست نوشته‌ها

۴	گاهنامه شماره سه
۵	برای منوچهر دوستی
۶	علی کامرانی صدای ماندگار تعهد، هنر و انسان دوستی
۷	یادی از کبری امین سعید (شهرزاد)
۷	بازنشر بیانیه کانون نویسندگان ایران
۷	سپیده قلیان «زن ایرانی»
۸	زن، مبارزه، رهایی
شعر و شاعران:	
۱۱	رز آران
۱۳	عسگر آهین
۱۴	احمد اژدر
۱۶	فریار اسدیان
۱۸	گودرز ایزدی
۲۰	شجاع‌الدین اعتمادی
۲۱	به یاد احمد شاملو
۲۲	رضا باقری
۲۴	عارف پسام
۲۶	غلامرضا بشیری
۲۷	نسرین جلالی
۲۸	حسن حسام
۳۰	منوچهر دوستی
۳۱	منوچهر رادین
۳۳	اسد روستا
۳۴	فریبا رها
۳۶	محمد زندی
۳۹	عباس سماکار
۴۲	فرامرز سدهی
۴۴	شیلان شهبازی
۴۵	به یاد بکتاش آبتین
۴۵	علیرضا صابری
۵۰	مهرناز صالحی
۵۱	علی صبوری
۵۳	بهاره ضیائی
۵۴	جواد طالعی
۵۵	رضا عابد
۵۷	هادی فانوس

همچنان در حافظه کارگاه روشن و گرمی است. برخی دیگر راهی دیگر برگزیده و در جای دیگری چراغی افروخته‌اند؛ از آنان نیز با مهر و قدردانی یاد می‌کنیم.

کارگاه همچنان پابرجاست؛ به نیروی همدلی و شور بی‌چشمداشت همراهانش. در نشست‌های ماهانه، که هر ماه در آخرین پنج‌شنبه برگزار می‌شود، واژه‌ها جان می‌گیرند، نقدها جان می‌بخشند و خانه‌ها با طنین شعر و قصه پر می‌شوند.

این گاهنامه بازتابی‌ست از همان تداوم و پویایی. پس از استقبال از دو شماره پیشین، سومین شماره نیز با حضور گسترده نویسندگان و هنرمندان منتشر می‌شود، با هدف فراهم آوردن بستری مستقل، انسانی و منتقدانه برای ادبیات معاصر در تبعید؛ ادبیاتی که در برابر ابتذال، سانسور و خشونت، از واژه سلاح می‌سازد.

کارگاه امروز نه‌تنها در فرانکفورت، که در فضای مجازی نیز خانه دارد: در فیسبوک و یوتیوب با نام «کارگاه شعر و قصه فرانکفورت» صداهایی را می‌شنوید که در نشست‌های ماهانه برخاسته‌اند؛ صداهایی که بی‌هیچ در و دروازه‌ای در دسترس همگان‌اند.

گاهنامه همچون گذشته به صورت PDF و آنلاین منتشر می‌شود تا ادبیات، نه در حبس ارزش مالی، بلکه در دسترس هر که خواهان است، جاری باشد. این، گامی‌ست کوچک در راه مبارزه با تبعیض، انحصار و مرزهای بسته.

گاهنامه سوم را پیشکش می‌کنیم به آنان که هنوز به واژه باور دارند، تبعید را پایان خلاقیت نمی‌دانند و نوشتن را کنشی انسانی، فرهنگی و سیاسی می‌شمارند. و ما چشم‌به‌راهیم:

برای دیدار چهره‌های تازه، آشنایی با جوانانی که در پی واژه، نقد و تجربه‌اند. این کارگاه خانه‌ای‌ست برای آنان که می‌خواهند دیده شوند، شنیده شوند و پر بگیرند؛ خانه‌ای برای ادبیاتی از تبعید، برای تبعید، اما با نگاهی به گستره افق.

تابستان ۱۴۰۵ / ۲۰۲۵

با مهر کارگاه شعر و قصه فرانکفورت



تنی چند از هموندان کارگاه شعر و قصه فرانکفورت در سی و سومین سالگرد برپایی آن

شناساننده کارگاه شعر و قصه فرانکفورت کار زیبای زنده باد، فرهنگ کسرایی است.



از آنجا که گاهنامه‌ی کارگاه شعر و داستان فرانکفورت نوشته‌ها و سروده‌ها را گزینشی منتشر نمی‌کند، همه‌ی نوشته‌های رسیده، پس از گرفتن اجازه برای ویراستن از نویسندگان‌شان، در اینجا چاپ می‌شود و بار هر نوشته بر دوش نویسنده‌ی آن است.

بی‌گمان سنجش دیدگاه‌های شما درباره‌ی این نوشته‌ها، بر دانایی و هم‌پرسی تجربه خواهد افزود. از دریافت هرگونه دیدگاه و پیشنهاد دوستانه‌ی خوانندگان سپاس‌مندیم. پاسخ‌گویی به سنجش‌ها نیز بر دوش نویسنده‌ی هر نوشته خواهد بود.

همچنین دوستان و دوست‌داران گاهنامه که می‌خواهند داستان، نوشتار یا سروده‌های خود را در شماره‌ی چهارم گاهنامه بیاورند، می‌توانند آن را به رایانامه‌ی زیر بفرستند:

REZABAGHERYREZA@GMAIL.COM

یا از راه واتس‌آپ به شماره‌ی:

۰۰۴۹ ۱۷۶۷۰۱۳۶۳۰۱

یاد هموندانی که دیگر در میان ما نیستند:

اصغر جوادبلاغی، رضا بایگان، فرهنگ کسرایی، ایرج زارع... گرمی باد.

گاهنامه شماره سوم کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

گاهنامه‌ای که پیش رو دارید، پرتوایست از سی‌وسه سال روشنایی در تبعید؛ سی‌وسه سال ایستادگی بی‌وقفه در برابر خاموشی، فراموشی و سرما.

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت، طی این سال‌ها با نیروی واژه، خیال و دوستی، شعله‌ای را زنده نگاه داشته است؛ شعله‌ای که بارها بیم خاموشی‌اش رفت، اما همت شاعران، نویسندگان، هنرمندان و هم‌دلان، آن را بار دیگر افروخت.

در این مسیر، صدها دل و قلم از نسل‌ها، زبان‌ها و گفتمان‌های گوناگون به کارگاه پیوسته‌اند؛ آثارشان را خوانده‌اند، نقد کرده‌اند، گفته‌اند و شنیده‌اند، تا واژه را از سقوط در خاموشی برهانند. برخی از این همراهان، امروز دیگر در میان ما نیستند، اما نام و یادشان

از شعر است؛ آنچه نگفته، گاه گویاتر است از آنچه چاپ کرده‌اند.
امروز، در سی‌وسومین سال کارگاه شعر و قصه فرانکفورت،
نه برای تملق، نه برای جبران، که به رسم وفاداری،
یادش می‌کنیم؛ به احترام همه آنچه بود و هست،
و آنچه هنوز می‌تواند باشد.
جایت همیشه در ما پر است، منوچهر!

با مهر
کارگاه شعر و قصه فرانکفورت
تابستان ۱۴۰۴ / ۲۰۲۵



منوچهر دوستی نفر اول ایستاده سمت راست هنگام به روز رسانی سایت «اثر»



هموندان کارگاه در سی و سه سال پیش از این.



برای منوچهر دوستی در جهان تبعید، جایی که هر واژه زخمی بر خود دارد و هر دوستی سایه‌ای از تردید، بودند کسانی که حضورشان، بی‌آنکه در پی دیده‌شدن باشند، روشنایی می‌آورد؛ کسانی که در همه خوندمایی‌ها، بی‌هیاهو زیستند و در میدان‌های سخت، بی‌ادعا ایستادند. منوچهر دوستی از همین دست انسان‌هاست. نامش هرگز بر تریبونی فریاد نشد، اما آرام در دل‌های بسیار جای گرفت. در زندگی او، هنر و رهایی، شعر و انسان، سیاست و اخلاق، نه مفاهیمی جدا از هم، بلکه رشته‌هایی به هم تنیده از جانش بودند. همیشه نزدیک، همیشه صمیمی؛ بی‌آنکه پرده خودخواهی یا قضاوت میان او و دیگران برپا شود. دلش خانه همه بود؛ بی‌مرز، بی‌تکبر، بی‌تصاحب.

از آبادان تا فرانکفورت، از روزهای انقلاب تا سال‌های تبعید، منوچهر هرگز تنها نزیست؛

زیست تا با دیگران زیسته باشد. در میان گفتمان‌های گوناگون، رفیق ماند؛ نه از سر اجبار هم‌خطی، که به رسم اخلاق انسان‌دوستی. مرزهای انسانی‌اش هرگز در برابر سستی‌های دوستی فرو نریخت. و همین است که امروز، گرچه سال‌هاست کارگاه شعر و قصه را ترک کرده، جایش در دل ما خالی نیست؛ پر است از یادش، از مهرش، از واژه‌هایی که هنوز نفس می‌کشند.

او شاعری‌ست که شعرش را بر سکوه‌های فاصله‌دار نمی‌خواند.

شعرش بوی خاک دارد، بوی جنوب، بوی بختیاری، بوی تبعید و بوی عدالت.

در رادیو، در کتابخانه، در کانون‌ها، در نشست‌های ادبی و فرهنگی و در هزاران دیدار بی‌نام و نشان، کوشید فرهنگ را از قالب خشک نهادها بیرون آورد و با زندگی درآمیزد.

و اگرچه تنها دو دفتر شعر از او منتشر شده است - «از زبان شاخه» و «پرندۀ را ببین» - سکوتش نیز سرشار

افزون بر این، او همواره انسانی مانده است صمیمی، قابل اعتماد، فروتن و همدل.

در نهادهایی چون «کانون نویسندگان ایران در تبعید» و «انجمن قلم ایران در تبعید» سال‌ها به عنوان دبیر، با عشق، پشتکار و وجدان، چراغ فرهنگ و آزادی را روشن نگاه داشته است.

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت به بودن او می‌بالد؛ به این انسان شریف که هیچ‌گاه صحنه‌ای را که آن را انسانی، مترقی، فرهنگی و قابل دفاع بداند ترک نمی‌کند؛ به این دوست و هموند بی‌بدیل که حضورش، دلگرمی و امید است.

ما علی را نه فقط برای شعرها و ترانه‌هایش، که برای انسانیت بی‌مرز، صداقت کم‌نظیر و پایداری ستودنی‌اش دوست داریم.

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت
تابستان ۱۴۰۴ / ۲۰۲۵



علی کامرانی همراه با زندیاد فرهنگ کسرابی

از گرد راه...

از گرد راه که رسیدم

در پشت در که گم شدم

و زمزمه کردم

و از ذهن در که رد شدم

تازه رسیدم به این که

چقدر ساده،

نه؛

پیچیده بوده‌ای

اما از تو نتوانستم بگذرم

و اینک در ذهن خوش خیال

ماندم بدون خود

علی کامرانی



علی کامرانی صدای ماندگار تعهد، هنر و انسان‌دوستی

در جهانی که مرزها انسان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنند، علی کامرانی مرزی نمی‌شناسد. او شاعری‌ست با قلبی آکنده از عشق به مردم؛ هنرمندی که هنر را نه برای خود، بلکه برای رهایی انسان‌ها می‌خواهد؛ و رفیقی که هرگز صحنه نبرد برای آزادی، عدالت و فرهنگ را ترک نکرده است.

از همان جوانی، گام در راهی نهاد که با درد و امید مردم، با خشمشان از ستم، و با رویای آنان برای جهانی بهتر گره خورده بود. ترانه‌هایش بر لب مردم جاری شد، اما دستگاه‌های سرکوب رژیم شاه تاب شنیدن این صدای بیداری را نداشتند. عرصه را بر او تنگ کردند تا آنجا که ناگزیر به ترک وطن شد، اما هیچ‌گاه از مردمش جدا نماند.

در آلمان – سرزمینی که در نگاه او وطن، تنها یک مرز نبود – از همان آغاز مبارزه با استبداد را ادامه داد؛ چه در میدان خیابان، چه در عرصه هنر.

پس از انقلاب ۵۷، آنگاه که امیدها به تاریکی بدل شد، علی نه تنها به ایران بازنگشت، بلکه با تمام توان در برابر جمهوری اسلامی نیز ایستاد. از ترانه و شعر تا تئاتر و سازماندهی فرهنگی، همواره کوشید صدای آزادی را زنده نگاه دارد.

او در سال ۱۹۹۳ از بنیان‌گذاران «کارگاه شعر و قصه فرانکفورت» شد و از آن زمان تاکنون، نه تنها ستونی استوار برای این جمع، که قلب تپنده آن بوده است؛ با حضوری گرم، اندیشه‌ای ژرف، و پشتکاری ستودنی.

ترانه‌هایش بازتاب درد و امید مردم‌اند و بسیاری از آن‌ها به آهنگ‌هایی بدل شدند که در دل‌ها جا گرفتند. صحنه تئاتر را نیز با صدای مقاومت و زیبایی جان بخشید.

نگاشته که در ادامه بی هیچ تغییر، همان گونه که در اصل آمده است، نقل می شود:

خواستم او را دیده باشم. شعرهایم را بهانه کردم و پیش او رفتم بهانه این که او در باره شعرهایم نظر بدهد. تنها پیراهن خوبی که داشتم سیاه بود و موقع اتوکردن سرآستینم سوخته بود. تمام راه در فکر این بودم که چطور سر آستینم را مخفی کنم. در خان راپیدا نمی کردم. راننده تاکسی گفت با کی کارداری خانم شاید من بشناسم. گفتم آقای ... گفت من چند سال راننده اش بودم. رسیدیم. با مستخدم خانه احوالپرسی کردو جلوتر از من وارد خانه شد.

کاگر با او صمیمی تر بود

وقتی روبرویش نشسته بودم از من پرسید چند کلاس سواد داری و من گفتم دهمو تا نصفه. گفت نصفه. خوب بگو شش کلاس. همانطور بفکر سرآستینم بودم او گفت یکی از شعرا تو بخون. من خواندم

پرسید. چشم سنگین عطر است ترا بیاد چه چیز می اندازد... به زن کارگری که شیرینی را جلوی من گرفته بود گفتم. من شیرینی نمیخورم... پرسید چشم سنگین عطر است و دستم مرطوب قنات کدام بیشتر ترا راحت می کند. هوا زیاد سر نبود اما من سردم بود. گفت چرا نمی رقصی. گفتم رقصیدن بد نیست اما نمی خوام لخت باشم عریان شدن مسکله. میتونم برای شما کار کنم؟ گفت من فعلا کاری ندارم.

گفتم از شعرهای فلانی بدم نمی آید. متوجه شدم که او دیگر به هیچ جایی نگاه نمی کند.

گفت کتابچه اینجا نمونه برای پس دادنش خبرت می کنم. بار بعد سلامی بود و علیکی بعد من بودم و کوچه و کتابچه و صفحه اوبزرگ منشی در قارعه نیست.

این جزیره است که تنهاست.

«نوشته بود» این خیلی خوب است

مهتاب نیست کرم شب تاب شب را روشن کرده «او نوشته بود»

خیلی خوب است بشرط آنکه بگوئیم شب روشن شده است.

شب که از کرم روشن نمی شود

مهتاب نیست این شب تاب نور می پاشد.

از اینکه برایم شرط گذاشته بود عصبانی شدم دیگر برای جواب دادن دیر شده بود و همان جا کنار خیابان ایستادم و این را نوشتم.

چه شرطی مگر برای شعر خوب گفتن، بقول شما خیلی خوب شرطی وجود دارد، وقتی کسی بتواند منظورش را راحت بیان کند شر و قیدی را نباید بپذیرد.

که ساعت در مرگ

دستهای بافته نشده بیشتاب بدن های هراس دار

ضربه می زند

«نوشته بود» کوشش برای معلق زدن و تعبیر های کج و کوله پیدا کردن را بگذارید برای نادرست ها برای بی

یادی از کبرا امین سعیدی (شهرزاد) رقصنده در

فیلم های ایرانی پیش از انقلاب

علی کامرانی

بازیگر، شاعر و فیلمسازی که از تنگدستی دیگر در میان مانیتست اگرچه کارهایش ماندگارند و یادش همیشه سبز؛ از میهن اشغال شده وقفس، بیرون زد تا آزادی را نفس بکشد اما تبعید راتاب نیاورد و به همان میهن گرفتاروزن ستیز، باز گشت تا جان کنند در میهن را تجربه کند. بازگشت تا شاید تماشاگرانش را خرسند کند، اما او را از تماشاگران؛ و زندگی را از او دریغ کردید. او که با رقصیدن در فیلم ها و کاباره ها خود را تا یک هنرپیشه ی خوب، شاعر، فیلمساز و اندیشه ورز بالا کشیده بودو نمی خواست بدون دلیل در فیلم ها برهنه شود و تن به بسیاری از باید ها بدهد قطره، قطره آب شد و چون شمعی فرو ریخت تا سرانجام مرگ او را در آغوش بگیرد. هنگامی که صحنه را از بازیگر می گیرید، از دوربین دورش می کنید؛ هنگامی که، قلم را در چشم نویسنده خرد می کنید و دوربین را برسر خبر نگار می شکنید؛ هنگامی که تصویرو نام هنرمند را ممنوع و صدایش را با کشتن واژه ها خفه می کنید و ساز نوازنده را برسرش آوار؛ نه تنها هنرپیشه و خواننده و نوازنده و نویسنده را کشته اید، بلکه بخش بزرگی از جامعه را نیز کشته اید و شهرزاد پیش از آن که جانش را بگذارد و برود، شما او را کشته بودید. تیره اندیشان بی اندیشه؛ پامال گران زیبایی، که کرکس وارمرگ تدریجی ایران و ایرانی و هنرمندان و دگراندیشان را به شادی نشسته اید؛ پایانتان نزدیک است. علی کامرانی ۲۰/۸/۲۰۲۵



م - «شهرزاد» نام هنری کبرا امین سعیدی است. او در آغاز کتاب خود با عنوان با تشنگی پیر می شویم، مقدمه

صفاها. هر وقت هم تعبیرهای معلق بهذهنتان آمد فکر کنید آیا نمی شود آنرا راسته کرد، صاف کرد، گرهش را گشود؟ شعر گفتن اگر رسیدن به شعور باشد پس باید به شعور هم رسید و رسیدگی کرد، اگر طلسم خو به خود بیاید جسمی است چیزی است و هست اگر طلسم بسیازیدو بازی با آن را وسیله پزدادن و اظهار فضل کردن بکنید. ممک است ناخوش ها و دیوانه ها به امید جن گیری و باطل السحر یا از این کار ها پیش شما بیایند اما شما که خودتان این طلسم را ساخته اید و به قلابی بودن آن آگاهید با خودتان چگونه خواهید نشست و از خودتان چگونه خنده هتان نخواهد گرفت یا بدتان نخواهد آمد که با خودتان صادق نبوده اید؟

گر سنه بودم به یک مغازه رفتم و یک بیسکویت خریدم. ما با تشنگی پیر می شویم.

«نوشته بود»

این یک شعر فوق العاده است و باز هم نوشته بود این مزخرف است

اصلاً می دانید یعنی چه

گاهی عالی گاهی مزخرف گاهی متوسط.

تکلیف خودتان را را کار خودتان معلوم کنید...

بخانه که رسیدم تکلیف خودم را روشن کردم.

یک مداد قرمز برداشتم و بروی مزخرفها ضربدر کشیدم اما متوسط ها را نه. چرا که به متوسط ها می شود امید داشت..... سرباز اگر جنگجو و زورمند بود باید دوستش داشت اما اگر نحیف بود باید از او ترسید. م- شهرزاد

مصادق مثل مشهور «ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است» زنان و دختران افغانستانی نخستین قربانیان این فاجعهی بشری بودند: بار دیگر از حق تحصیل، آموزش و آموزاندن، فعالیت در عرصه‌های اجتماعی و فرهنگی و سیاسی محروم شدند؛ بار دیگر درهای مدرسه و دبیرستان و دانشگاه به روی آنان بسته شد؛ بار دیگر نتوانستند بدون «محرم» از خانه بیرون بروند. پوشش ننگین «برقع» بار دیگر، و این بار شدیدتر از پیش، پدیدار شد و زنان را هرچه بیش‌تر در لایه‌های «حجاب» پنهان کردند چرا که زنان در نظر این مرتجعان جرثومه «گناه» و فسادند و فقط به کار اطفای شهوت حیوانی مشتی واپس‌گرای تبهکار می‌آیند.

و در این میانه، در چهارمین سالگرد بازگشت حکومت طالبان، رفتار نژادپرستانه‌ی جمهوری اسلامی در بیرون راندن زحمت‌کشان افغانستانی به بهانه‌های واهی زخم بر زخم افزود و آن‌چنان را آن‌چنان‌تر کرد و زنان بیش‌تری را در رهگذر ستم فوق‌تصور طالبان قرار داد.

چهار سال پیش کانون نویسندگان ایران در بیانیه‌ای که به قدرت رسیدن مجدد طالبان را فاجعه‌ای ضدبشری می‌خواند، فریاد اعتراض خود را بلند کرد. آنچه در این سند آمده گواه حساسیت روشنفکران آزادی‌خواه ما در قبال این مصیبت بزرگ است.

وقتی زن ایرانی «سپیده قلیان» در دادگاه بر صورت آمنه‌سادات «بازجو» تف انداخت.

به قلم سپیده قلیان:

لباسم واقعاً خیره‌کننده بود؛ سال‌ها از این زندان به اون زندان با خودم حملش کرده بودم. بالاتنه‌اش سوزن‌دوزی قرمز داشت و شلوارش از بالا گشاد بود؛ میشد پاچه‌ش رو بالا بکشی و مثل شلوارک شه، دقیق نمی‌دونم اسم مدلش چی بود. اگه اشتباه نکنم جلسات دادگاه سه جلسه بود. جلسه سوم با تلاش وکلا و ادله‌ای که ارائه کردیم، قاضی رو مجاب کرده بودیم شاکی باید خودش حضور داشته باشه. جلسات قبل، یه نماینده حقوقی از صداوسیما می‌اومد؛ یه پسر پرافاده که به چشم نمی‌اومد.

روز موعود رسید. لباسم رو پوشیدم، ولی روش یه شومیز انداختم و روی سرم دستمال اشپزخونه بند رو گذاشتم تا مشکلی برای ورود به دادگاه پیش نیاد. به محض شروع جلسه و ورود آمنه، شومیز و دستمال اشپزخونه رو کندم و پرت کردم بیرون. وقتی آمنه منو با تاپ و شلوازی که بالا کشیده بودم و تقریباً شلوارک شده بود دید، شروع کرد به فریاد زدن که چرا با این لباس اومدم. من فقط با یه لبخند پرسیلا بت نگاهش می‌کردم. و تو دلم گفتم ما زن‌ها واقعا قوی هستیم. اون توهین می‌کرد، به قاضی هم فرصت حرف زدن نمی‌داد. همه تو دادگاه، از پاسیار و سرباز تا مسئول دفتر، از شدت بد و بیراه گفتنش ماتشون برده بود. می‌گفت من جاسوس سرویس‌های اطلاعاتی موسادم، جاسوس اینترنشنالم.

برگی از تاریخ

اتوبوس مرگ



بازنشر از سایت کانون نویسندگان ایران

«در حمایت از مردم افغانستان»

چهار سال از حاکمیت دوباره‌ی طالبان بر افغانستان گذشت؛ حاکمیت سیاه باند مرتجعی که در کارنامه‌ی ننگین‌اش جز تباهی و ستم‌گری و زن‌ستیزی هیچ نیست که نشان از آمیت داشته باشد. چهار سال پیش، پس از آن‌که دولت‌های تا مغز استخوان فاسد رئیس‌جمهورهای عروسکی پروژهای «رژیم پنج» امریکا و دیگر دولت‌های غربی در برابر این مرتجعان واداند و هر یک با پول‌های بادآورده به جانبی فرا گریختند، به

ادعا می‌کرد خودش خیلی محبوبه و افشاگری من باعث محبوبیتش شده. می‌گفت منو مأمور کردن تا بدنامش کنم. انگشتش رو مثل یه تهدید تو هوا تگون می‌داد و می‌گفت: «این بار کاری می‌کنم موهاش رنگ دندونات بشه!» من فقط می‌خندیدم و گفتم: «امان از روزی که دست مردم بیفتی.» اون دوباره شروع کرد به توهین به معترضین.

آخر جلسه، رو به قاضی گفتم: «می‌خوام از خانم ذبیح‌پور عذرخواهی کنم.» همه شوکه شدن. قاضی گفت: «بفرمایید.» شش قدم به سمتش برداشتم، آب دهنم رو جمع کردم و جمع کردم و جمع کردم، بعد یهو تف کردم تو صورتش و گفتم: «این هدیه همون مردمیه که می‌گی عاشقتن!» آب دهن من انقدر زیاد بود که سرباز کنارش بعدا گفت نمی‌دونست کجای صورتش رو پاک کنه. قاضی به زور جلوی خندش رو گرفت، پاسپار از خنده رفت بیرون. آمنه هوار می‌زد که «پدرت رو درمیارم.» منم با حال خوب از دادگاه زدم بیرون.

بعدش، تو کل زندان حرفم پیچید. از پرستار تا پزشک و سرباز همه‌جا گفتن که تف کردم تو صورت آمنه. هر کی تو محوطه موقع اعزام منو می‌دید می‌گفت: «سپیده دمت گرم.»

زن، مبارزه، رهایی:

چشم‌اندازی روشن در ایران و خاورمیانه

سرگذشت تاریخی زنان، اگر با نگاهی ژرف و بی‌پیرایه مورد مطالعه قرار گیرد، نشان از یک حقیقت تلخ اما انکارناپذیر دارد: اسارت در نظام مردسالار، نظامی که در خانه آغاز می‌شود اما ریشه در ساختارهای قدرت اجتماعی، سنت‌های فرهنگی، و رهبری‌های سیاسی دارد. این سلطه مردانه، نه تنها در قالب نابرابری‌های قانونی بلکه در مناسبات روزمره و ساختارهای ذهنی جوامع نیز متجلی است؛ از تصاحب بدن زن، محدودسازی او در نقش‌های تعریف‌شده، تا مجازات‌های سنگینی چون سنگسار، اسیدپاشی و قتل‌های موسوم به «ناموسی.»

حتی در جوامعی که امروزه به عنوان پیشرو شناخته می‌شوند، حقوق اولیه زنان همچون حق رأی، به‌سختی و آن هم در سایه تصمیمات مردان به رسمیت شناخته شده است. برای نمونه، در آلمان اعطای حق رأی به زنان تا سال ۱۹۵۰ به تعویق افتاد، و این خود نشان می‌دهد که حتا بدیهی‌ترین حقوق انسانی زنان، نه با پذیرش حق طبیعی آن‌ها، بلکه با رضایت مردانه به رسمیت شناخته شده است.

زن ایرانی؛ از زرین‌تاج تا ژینا

اما اگر بخواهیم در دل تاریک این تاریخ طولانی، مشعل‌هایی از مقاومت و روشنی بیابیم، باید به زن ایرانی بنگریم. زن ایرانی، در بستر تاریخ چند هزار ساله‌ی خود، گرچه همواره تحت سلطه‌ی ساختارهای مردسالار بوده، اما هرگز ساکت و تسلیم نمانده است. یکی از نخستین و شاخص‌ترین چهره‌های این مبارزه، زرین‌تاج قزوینی (طاهره قره‌العین) بود؛ شاعری روشن‌ضمیر و مبارزی سنت‌گریز که در برابر اقتدار قاجاری و تنگ‌نظری مذهبی ایستاد. سخنرانی بی‌پرده‌اش، بدون روبنده، و دفاع از آزادی زنان، چنان لرزه‌ای بر ساختار دینی و سیاسی آن دوران انداخت که حکم قتلش از سوی دو مجتهد صادر شد و به فجیع‌ترین شکل به قتل رسید.

در دوران انقلاب مشروطه، زنان ایرانی بار دیگر صدای اعتراض خود را به خیابان آوردند. گرچه ابتدا تحت تأثیر روحانیان و با حمایت آنان از مشروطیت به میدان آمدند، اما به‌تدریج استقلال خود را باز یافتند. آنان در تظاهرات شرکت کردند، در لباس مردانه در صفوف نبرد حاضر شدند، و انجمن‌هایی چون «اتحادیه نسوان»، «انجمن آزادی زنان» و «شرکت خیریه خواتین» را بنیان نهادند. نمونه‌ای از این فداکاری، زنی بود که با نام سرباز در میدان نبرد شرکت داشت و زمانی که از مداوای زخم خود امتناع کرد، در گوش ستارخان نجوا کرد: «من زن هستم.»

از سرکوب رضاخانی تا مقاومت چریکی و خیابانی

با قدرت‌گیری رضاخان، بسیاری از این نهادها سرکوب شدند و جریان‌های مستقل زنان به حاشیه رانده شد. با روی کار آمدن جمهوری اسلامی، سرکوبی بی‌سابقه در حوزه‌ی حقوق زنان آغاز شد. حجاب اجباری، قوانین واپس‌گرای خانوادگی، قتل‌های ناموسی، اسیدپاشی، و خشونت‌های ساختاری علیه زنان، همه بخشی از پروژه‌ی مهار زنان بود. اما این بار، نسل تازه‌ای از زنان برخاستند؛ زنانی که نه فقط در عرصه‌ی فرهنگی، بلکه در قالب مبارزات چریکی، اعتراضات خیابانی، و جنبش‌های مدنی، ساختار قدرت را به چالش کشیدند.

در این مسیر، زنان بسیاری کشته شدند، به زندان افتادند یا تحت فشارهای روانی و جسمی قرار گرفتند. اما آنچه هرگز خاموش نشد، شعله‌ی مقاومت بود. از اعتراضات دانشجویی تا جنبش‌های خیابانی دهه‌های اخیر، از فریاد "زن، زندگی، آزادی" تا ایستادگی دختران خیابان انقلاب، همه و همه گواهی است بر این واقعیت که زن ایرانی امروز، نه فقط موضوع ظلم، بلکه عامل تحول است.

چشم‌اندازی روشن، اما پرهزینه

اگر اغراق نباشد، می‌توان گفت که زنان ایران امروز در صدر مبارزه علیه مردسالاری در خاورمیانه ایستاده‌اند. در هیچ‌یک از کشورهای همجوار، چنین سطحی از آگاهی، سازمان‌یافتگی، و جسارت در اعتراض علیه نظم پدرسالارانه دیده نمی‌شود. زن ایرانی، از سنت به خیابان، از شعر به زندان، و از خانواده به سیاست، مسیری را پیموده که تاریخ‌ساز است.

این مبارزه، بدون تردید، پرهزینه بوده است؛ اما آینده‌ای که زنان ایرانی ترسیم کرده‌اند، آینده‌ای است که می‌تواند نه‌فقط ایران، بلکه سراسر خاورمیانه را تحت تأثیر قرار دهد. آن‌ها مسیر خود را از سکوت به صدا، از اسارت به آگاهی، و از حاشیه به متن تاریخ کشانده‌اند.

سخن پایانی

آنچه امروز در ایران شاهد آنیم، نه فقط جنبش زنان، بلکه جنبشی انسانی برای آزادی است. زنانی که دیگر حاضر نیستند قوانین ارتجاعی را بپذیرند، بدن خود را به تملک سنت واگذار کنند، و زندگی خود را در سایه اطاعت تعریف کنند. آن‌ها در حال نوشتن تاریخ خویش‌اند؛ تاریخی از جسارت، شور، و امید.

چشم‌انداز آزادی زنان، هرچند هنوز با موانع بسیاری روبه‌روست، اما اکنون بیش از هر زمان دیگری واقعی، ریشه‌دار و درخشان است؛ نه تنها برای ایران، بلکه برای خاورمیانه‌ای که قرن‌ها زیر سایه تاریک مردسالاری، زن را نه نیمی از جامعه، بلکه سایه‌ای از مرد می‌دانست.

رضا باقری



گاه

شلاق بی شمارش باران
 بر گرده ی قاطر سوگوار بهار
 برای من
 و هر کسی که جنوب زاده است،
 در این وقت سال
 عجیب جلوه می کند!
 پاسی از تابستان هم که بگذرد
 دامن کارون
 مثل تمام بی قراری های چهل ساله ی مادرم!
 بر زمین کشیده می شود
 و واژه ها
 از شانه هایم که بیفتند
 چه بار سنگینی دارند روزها...
 از هر سوی شرحی این جا
 زنی کنار پل های غروب
 به اندیشه ی میخکوب لحظه های مرده
 لم می دهد...
 و من
 چقدر اندوهگین انبوه مسافران رفته ی این فصلم
 ...
 "رز آران"

از گردونه بیرون می برم

جهان خلاصه می شود
 در
 نور
 و
 اصوات
 ارواح بر گرد بی قراری هایم طواف می کنند
 حضور تو گل می کند
 ایستاده
 در خود
 فرود می آیم "رز آران"



رز آران

تاریخ تولد: ۱۳۵۶
 تحصیلات: کارشناسی ارشد روان شناسی
 موقعیت هنری: شاعر و نقاش
 معرفی کوتاه:
 رز آران شاعری است با نگاهی اجتماعی و فرهنگی،
 توانمند در به تصویر کشیدن دغدغه های انسان معاصر
 در قالب کلمات. آثار او بازتابی از رنج ها، امیدها و
 پرسش های جوامع گرفتار بحران، تبعیض و
 بی عدالتی اند. نگاه انسانی، زبان روان و عمیق، و پیوند
 میان هنر و آگاهی از ویژگی های شاخص شعرهایش به
 شمار می روند.
 سوابق فعالیت:
 همکاری با انجمن های ادبی و فرهنگی جنوب کشور در
 سال های گذشته
 برگزاری یا حضور در نشست های شعرخوانی و نقد
 ادبی در محافل غیررسمی
 فعالیت مستمر در فضای مجازی (فیسبوک) با انتشار
 اشعار و آثار تصویری
 خلق آثار نقاشی با رویکردهای انسانی و روان شناختی
 زمینه های تخصصی در شعر:
 شعر اجتماعی
 شعر فرهنگی
 تجربه گرای زبانی و مضمون گرایی معاصر
 پیوند میان روان شناسی و ادبیات.

خشم خدایان بالا گرفته است
و من
هزار هزار چراغ
به غروب های درخت نذر کرده ام
ستاره
بی گذار به شب می زند



عسگر آهنین

شعری از عسگر آهنین:

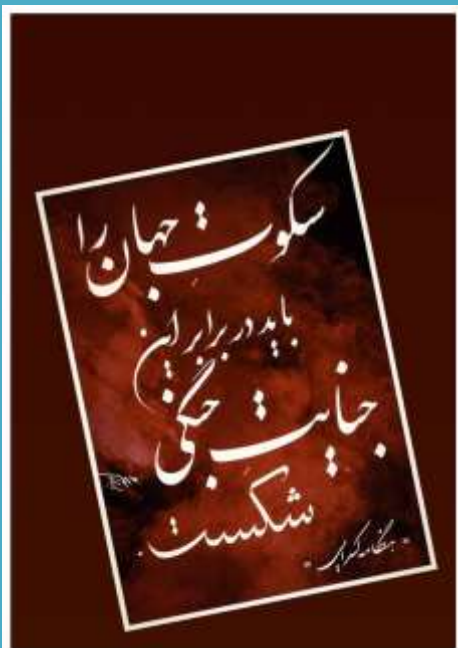
یک لحظه

نسیم صبحدمان
بوی گل سرخ می دهد
در آینه ها
گل های سرخ می رقصند
کنار پنجره ام
باران زمزمه آغاز می شود

بیگانگان مهربان
لبخند زنان می گذرند
باید به سوی میز برگردم
آن شعر نانوشته را بنویسم
شعری که در آن
نغمه ی پرندگان
مصنوعی نیست
شعری که در آن
بوی گل سرخ
از شیشه ی گلاب نمی آید

این لحظه های زیبا
چندان دوام ندارند
باید به ثبت شان برسانم،
پیش از آن که ترکش بغض هوا
فاجعه ای دیگر را
به ثبت برساند.

۲۳ اوت ۲۰۲۵



به هرجا بنگری آغشته ی خون

ز شمشیر خدا و حاکم خل..

سر کوهای بلند بوی خونه

ولی نوشیده زهر در جنونه

ز ترس اش داده حکم قتل عامی!

که شیری زنده در زندون نمونه.

سر کوهای بلند برپا شده دار

بحکم آیه های وحی از غار

خدا گویا که خفته یا که مُرده!

که آخوند آمده حالا سر کار.

سر کوهای بلند در تابستون

چه آتیشی بپا شد توی زندون!

هزارون جون پالاک از نو جوونا

بدلخواه خمینی گشت قربون!

سر کوهای بلند بانگ تکبیر

که یعنی هر که با ما نیست ، تکفیر

ولی میسوزد آنجایش ، که خورده ،

ته دیگش دقیقن ضرب کفگیر.

سر کوهای بلند ، حق بشر کو؟

بغیر از دزدیی یا ظلم شر کو؟

فساد حقگشی بیرون ز حده

نباشه گر کسی شوریده سر کو!



احمد اژدر:

شاعر، نویسنده و کنشگر فرهنگی

احمد اژدر، متولد ۱۳۲۳ در مشهد - سراب، توس، سناباد سابق - از همان سالهای کودکی به دنیای واژه و اندیشه راه یافت. آموزش ابتدایی خود را نه در کودکانستان، که در مکتبخانه آغاز کرد و سپس دبستان و دبیرستان را گذراند. پس از پایان خدمت اجباری، به آموزگاری در طبرستان (گرگان مازندران سابق، گلستان کنونی) پرداخت.

با علاقه‌مندی به علوم انسانی، راهی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شد و پس از گذراندن دوره‌های کارآموزی و کارشناسی، پروانه درجه یک وکالت دادگستری را دریافت کرد. در سال ۱۳۶۵، با انتخابی آگاهانه و به‌عنوان «تبعیدی خودخواسته»، راهی خارج از کشور شد.

اژدر از همان آغاز تأسیس کارگاه شعر و قصه فرانکفورت، همراه و همگام این محفل ادبی بود و زندگی خود را وقف ادبیات و پیگیری تأثیرگذاری بر روند تحولات اجتماعی کرده است. او تا امروز همچنان می‌سراید، می‌نویسد و در رویدادها و فعالیت‌های فرهنگی حضور فعال دارد.

ترانه های گلخون تابستانی

از مجموعه دوبیتیهای ، سر کوهای بلند .

سر کوهای بلند نه سبزه نه گل

نه عطر سنبُل آوای بلبل

غزلنامه ای به هفت هشت تا خواهر گفته!
 آقا میگه :
 همه چیزا روی میزه.
 نمیگه اما چه جوری و چه چیزه!
 گاز نفته؟ یا که پیمون پیامه ،
 از چی جنسه؟ سفت سخته یا که لیزه.
 صُحبته صلحه و دوستی؟ یا که سازش،
 بحث آرامشه؟ یا جنگ گریزه.
 سخن از زیست صفایه؟ یا ریایه ،
 در مدار بشره؟ یا عرُ تیزه.
 اهل این منطقه در رنج عذابه ،
 عنقریبه کاسه ی صبرش بریزه
 به شما وای اگر آنگاهی که ملت،
 همه خشمنده ، علیه تان بخیزه.
 به پوتین چکمه ی بایدن هم چین ،
 بگو بَسّه ، نگنن اینقد ستیزه!
 قلمی کرده ام این نامه ی طَنّاز ،
 نیش خامه ش روی عقله ، نه غریزه.
 ***** دیروز ۱۵,۰۷,۲۲ لبریز شد . امروز ثبت شده
 . ۱۶,۰۷,۲۲ // .



اثر سودابه اردوان

سر کوهای بلند یک گول نشسته
 که راه پیش پس، محکم بیسته
 بریم بالا همه پرنش کنیم زیر
 دل پیر جوون را او شکسته

 سر کوهای بلند ، تنگ غروبه
 به میترا جان بگو نورش نروبه
 که میترسم ز هول تاری این شب
 دیگه شعری در دل را نکوبه!

جای شعور خالیست

در انتظار خبری خوش به گوش نشستن هم، گویا بی هوده
 شده!
 باران که در لطافت طبع اش هیچ اختلافی نیست،
 مُخَرَّب و مرگبار شده.
 و اندیشه که در راهگشایی اش برای رفاه بشر هیچ شکی
 نیست، در هیاهوی بیخردان گرفتار گشته.
 ...بدجوری گیر افتاده ام.
 حتا در میان واژه ها نیز جایی برای لولیدن پویدن
 نمانده!
 در جغرافیای اینهمه مهندسی شده هم،
 ریاضی وار هم که واری می کنم،
 در می یابم که ، هیچ در هیچ هم،
 به بی معنایی این زندگی. پیچاپیچ. پوچ
 نیست!
 از خودم سؤال می کنم:
 آخرش چی؟
 همه اش همین بود!
 ...و پاسخ را به تسلا ی دلم ،
 به تکرار از خودم می شنوم که:
 پس اینهمه چه بود چیست؟
 اگر سنگینی اش را تاب نمی آوری،
 خود را سبک کن، بگذار برو.
 ...و من خیره سرانه،
 هرگز خود را سبک نمی کنم ! نمیروم.
 سعی می کنم همچنان سرسختانه،
 از هیچ خودم شاید، چیزی بسازم!!!
 الف. اژدر
 این نوشته ایست که شعر نیست .

جهان بی قرار سایه ابری بود

که بر خاک می گذشت .

خورشید،

چلچراغ آسمان شسته تن و نورانی

کودکانی مان را عریان تر می کرد .

ما را یارای درآمدن به وادی بلوغ و کمال نبود.

در میان زمهریر و تموز

پیچیده در انجماد

خوشر آن دیدیم ترانه های سوزناک بخوانیم و

چشم به راه خدا بمانیم؛

می خواستیم دستانمان را بگیرد و

از تنگنای حادثه بگذراند؛

کودکانه،

جرعه ای آبِ شهد بر گلوی مادر وطن ریختیم

و با دست لرزان التزام سر از تن پدر بریدم .

ما جنون آتش بودیم،

مالیخولیای صغارت .

مرداب گسترانیده تر شد.

و ما در میان گنداب و لجن گاهی گل می کردیم،

با ریشه هایی در حباب های تعفن .

در عکس روزنامه ها خیره می شدیم

تا خرد بر چلیپای سنگین جعل خاموش شود.

می گریستیم و در اشک

فرتور قربانی خود را می جستیم .



فریار اسدیان

نویسنده، شاعر و پژوهشگر ایرانی

در سال ۱۹۵۵ چشم به جهان گشودم و از سال ۱۹۷۸ تاکنون در آلمان زندگی می‌کند.

از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران (در تبعید) و انجمن قلم ایران در تبعید است و در سال ۲۰۰۳ به‌عنوان رئیس انجمن قلم ایران در تبعید انتخاب شد.

تحصیلات دانشگاهی‌اش را از سال ۱۹۷۹ در رشته‌ی علوم سیاسی در دانشگاه برلین آغاز کرد و با دریافت مدرک فوق‌لیسانس در همین رشته به کار پژوهش و نوشتار پرداخت.

او در حوزه‌ی ادبیات، چندین دفتر شعر از من منتشر کرده است، از جمله:

میترآ، درخت و ماه و آب

سبز آرام گل‌دان (به دو زبان فارسی و سوئدی)

دنیا در حبابی می‌ترکد (به دو زبان فارسی و سوئدی)

همچنین مقالات متعددی در حوزه‌های ادبی، سیاسی و اجتماعی در رسانه‌های فارسی‌زبان و آلمانی‌زبان منتشر و بارها در نشست‌ها و همایش‌های فرهنگی و سیاسی به دو زبان فارسی و آلمانی سخنرانی کرده است.

شعر هایی از فریار اسدیان:

قافله صغارت

دیر زمانی ست در سفاقت مانده ایم و

در چراگاه دروغ فربه شدیم؛

علفی خوشخوار در دهان نشخوار کنندگان.

ما خود را نشخوار می کردیم و

ای توانمندان جهان !

ما نیز روزگاری باز از فضیلت زاده خواهیم شد.

از پبله ویران

پروانه خوشبالی خیال بر خواهد خاست،

گلستان ها خواهیم پرداخت با عطر گیاه و

بوی خوش ماه

که بذر بر خاک فرومی بارد.

ما نیز،

روزی انسان خواهیم شد؛

با قامتی فراز گام بر خواهیم داشت

تا خدا در آغوشمان پناه بگیرد

از آزار پیامبران و لجاج کودکان.

فریار اسدیان

سه خسروان

به مصحف کنید یک دم نگاهی

نیایی بدانجا، کوره راهی

ولی بی گمان، افتی به چاهی

تا کجا می رود آن بربط

پشت موجی که مقصد ندارد

همچو معنا که ژولیده در خط؟

بی اکراه و قید و بند و کیدی

شد غرقه به چاه چشم زیبا؛

صیادی اسیر دام صیدی

فریار اسدیان



طرح از صفحه فریدا رضوی

خنیانگر آزادی در مشغله‌ی عشق

ما هودج فردا را
بر سر امروز کشیده‌ایم
به رهایی اینک

ایل ایران بابکیم
سپاهیان مهر
پا جوش بی‌شمار
بر درخت آزادی

تیغ برهنه‌ی خورشیدیم
بر فرق سفاهت مستولی
ما کثرت ستاره‌زار
بر آسمان همیشه‌ایم

در تاریخ هزاره‌ها
میان بار و برگت هوشیار
خروش پا جوشی‌هایت بشمار

به ما بگو
در مسیر آزادی
چند پیراهن خونی دیگر
بر دروازه شفق بیابانیم.



گودرز ایزدی،

فرزند حسین، در هفتم مردادماه ۱۳۳۴ در لایبید باغ‌آبادان اصفهان چشم به جهان گشود. او از سال‌های جوانی دل در گرو شعر و ادبیات داشت و از همان آغاز، واژه‌ها را چون ابزاری برای بیان ژرف‌ترین خواسته‌های درونی‌اش برگزید. اشعارش، چه در وصف آزادی و چه در ستایش عشق، گواهی روشن بر اراده‌ی راسخ او برای پیوند زدن هنر با آرمان‌های انسانی است.

آثار ایزدی در حوزه شعر، تنوعی از تصویرسازی‌های جسورانه و بیانی صریح را در بر می‌گیرد:
در اهتزاز جرثقیل – کرج، نشر نانوشت، ۱۳۹۹
بی‌سراغی و شعرهای دیگر – کرج، نشر نانوشت، ۱۴۰۰

از گلوگاه بی‌هراس – اهواز، نشر نورهان، ۱۴۰۱
مراثی میهن مجروح – نروژ، نشر آفتاب، ۱۴۰۳
در عرصه ادبیات داستانی نیز آثاری خواندنی از او منتشر شده است:

دشنه‌های بی‌دیس در ضیافت زندان (نقد و بررسی ادبیات زندان در آثار نویسندگان معاصر) – تهران، انتشارات صالحیان، ۱۳۹۷

سگی برای سنگسار (مجموعه داستان) – کرج، نشر نانوشت

اشکفت پدر (مجموعه داستان) – کرج، نشر نانوشت، در دست انتشار

شعر و داستان برای گودرز ایزدی تنها قالبی ادبی نیست، بلکه عرصه‌ای است برای بازتاب تجربه‌های تلخ و شیرین، دغدغه‌های اجتماعی، و جستجوی بی‌وقفه او در مسیر حقیقت و آزادی.

پُر آه

تو می آمدی
از بادامزار عشق
بلوط چشمانت بر کوه
در سایه روشن بهار
از زنبیل عطش
بر شانه‌های بلند
تَمنا می ریخت
پُر آه
من و علفزار نمناک

صبری به دندان انتظار



اثر از فریدا رضوی

زمستان گریه می رود

شوکران شرنگین
به سنگ خشم
بغض باران ترک بر می‌دارد
صبر صاعقه تمام
تندر ز آذرخش
بر جان ستمگران

در پیاله‌ی یاد

سر می‌کشم ترا
پیاله، پیاله در یاد
نگاه زیتونزار
در این پگاه آه
در باران تنکبار
به رقصی باد
کنار گندمان سماع
کنار دامن انتظار

من اعداد را گم کرده ام

میهمن به ماتم پرسی
در کدام تشییع
از کدامین شهید
به سوم و هفته
چله نشسته است؟

شبانۀ خاکمان کرده‌اند
به تعهد نگرین
مزاران بی نشان کجاست؟
ما مرثی نا سروده‌ایم

در چهارراه فصل ها،
به انتظار می نشینم

ماه که در تاریکی در گهواره ی تکرار
درخشیدن آغاز
می کند
قلبم در سینه می طپد

برای زیستن در رویای بهاری
در تجسم لطافت شبنم در سحرگاهان
خیره به گل های گلدان در گوشه ی اطاق ،
از شکوه نور گذر می کنم،
تا شب را به آغوش می فشارم

نخستین سفرم در مهتاب رازگونه،
که عشق مرا در آغوش می فشارد ،
بشارتی ست که مرا از ستارگان بی نیاز می کند

در تنگ آب می نگرم،
چونان که در آینه
ماهی سرخ اسیر را در تکاپو می بینم ،
که از اشتیاق به رهایی بیتابی می کند

با ماه همیشه زیبا و افسونگر،
سخن می گویم:

نگاهت شکست تاریکی ست
که سخن از فردا می گوید
فردایی که روز دیگری ست

در فرصت مهتاب ،
تاریکی باور کردنی نیست!
من شب را باور ندارم،
چرا که در ژرفای مهتاب ،
غرق در امید به روشنایی ،
هرگز بقای شب را باور
نکرده ام

ش. ا. " شیوا"
۲۰ فروردین ۱۴۰۴

بهار در راه است

ای بهار صدای پای تو را می شنوم
هوای عطر تورا در نفسم حس می کنم
پیام تورا از برگ درختان تنها،
از شکوفه های نارس شیدا،
در تلاطم گذرگاه باد
در سکوت باغچه ها می شنوم



دکتر شجاع‌الدین اعتمادی (ش.ا. «شیوا»)

در خانواده‌ای اهل ادب در تهران چشم به جهان گشود.
مادرش دانش‌آموخته زبان و ادبیات فرانسه بود و پدرش،
حقوقدان، شاعر و نویسنده.

او پس از پایان تحصیل در رشته ادبی در دبیرستان
دارالفنون، در رشته علوم اجتماعی دانشگاه تهران به
تحصیل پرداخت. سپس برای ادامه تحصیل به اتریش و پس
از آن به آلمان رفت و در دانشگاه گوتته فرانکفورت، در
رشته جامعه‌شناسی موفق به اخذ دکترا شد.

وی از خردسالی به ادبیات، شعر و موسیقی علاقه فراوان
داشت و از همان کودکی شعر می‌سرود. در دوران
دبیرستان و دانشگاه از فعالان انجمن‌های ادبی و موسیقی
بود. او همواره در دوران تحصیل به فعالیت‌های آموزشی
می‌پرداخت و پس از فراغت از تحصیل نیز در بخش
پژوهش و آموزش دانشگاه به کار ادامه داد.

از شجاع‌الدین اعتمادی، مجموعه «برگزیده‌ای از اشعار»
در ایران منتشر شده است. برخی از اشعار او نیز در
روزنامه «کیهان» به چاپ رسیده است. بخشی دیگر از
آثارش در دفترهای «ترنم عشق و آزادی» (شماره یک و
دو) همراه با دیگر شاعران در خارج از کشور انتشار یافته
است. همچنین بخش قابل‌توجهی از اشعار وی از طریق
فیس‌بوک و یوتیوب در دسترس علاقه‌مندان به شعر و ادب
قرار گرفته است.

پژوهش‌های علمی او در حوزه «تاریخ و علوم اجتماعی»
در مجلات علمی و تحقیقاتی منتشر شده که از جمله
می‌توان به پژوهش «نظام اجتماعی ایران تا قبل از اسلام»
با ویرایش دکتر غلامحسین صدیقی اشاره کرد.

دو شعر از شجاع‌الدین اعتمادی:

سفر در مهتاب

در انتظار تجسم احساسم،
کلمات را زنجیروار بر روی کاغذ می آورم
اینک در جستجوی معبر واژه ها،

شاملو یک شاعر نبود، یک جریان بود. یک سرزمین زبانی بود، و یک پیکره‌ی برافراشته از آنچه می‌توان ایستادگی، روشنگری، و زیبایی در برابر تباهی نامید. در دورانی که تاریکی‌ها بر در و دیوار زمانه چنگ انداخته بودند، او نوشت، فریاد زد، ترانه‌سرود و ترجمه کرد. او، وارث راه نیما، نه تنها شعر را از قافیه و وزن رهاوند، بلکه جان تازه‌ای در آن دمید، و شعر را به مجرای برای شرافت انسانی، برای عشق، برای مبارزه و برای رؤیا بدل کرد.

در نخستین شماره‌ی «کتاب جمعه» هشدار داد: «روزگار سیاهی در پیش است.» و چه ژرف‌بینانه، چه پیامبرانه دید. اما نه در هیأت یأس، که در قامت هشداردهنده‌ای بیدار، که همواره مردم را به پرسش فراخواند: «مستید و منگ؟ یا به تظاهر تزویر می‌کنید؟»

شاملو ادیب بود، اما در برج عاج ننشست. فرهنگ‌نویس بود، اما در دل کوچه‌ها زبان عامیانه را پاس داشت. مترجم بود، اما زبان فارسی را به مثابه آینه‌ی هویتی پرصلابت حفظ کرد. طنزپرداز بود، اما طنزش نیش حقیقت بود، نه شوخی بی‌خطر.

و در همه‌ی این‌ها، احمد شاملو انسانی بود آزاد. هیچ بند و بندی او را رام نکرد. هیچ‌گاه با سانسور سازش نکرد. به تعبیر دقیق، او خود کانونی بود از نویسندگان بی‌سازش، که تن به قدرت نداد، تن به دروغ نداد، تن به بیزاری از مردم نداد.

در اشعارش، عشق، نه فقط تمنای دو دل، که افق روشن انسانیت است. عشقی آغشته به رنج و رهایی، که با آزادی و عدالت در هم تنیده است. او عشق را می‌سرود، تا آزادی را ستایش کند؛ درد را واگویی می‌کرد، تا امید را زنده نگاه دارد.

امروز، ما در روزگار سیاهی که او پیش‌بینی کرده بود، همچنان به چراغ او می‌اندیشیم. به زبانی که ساخت، به تصویری که از انسان آفرید، به توانی که با جهان درگیر شد و به سازش تن نداد.

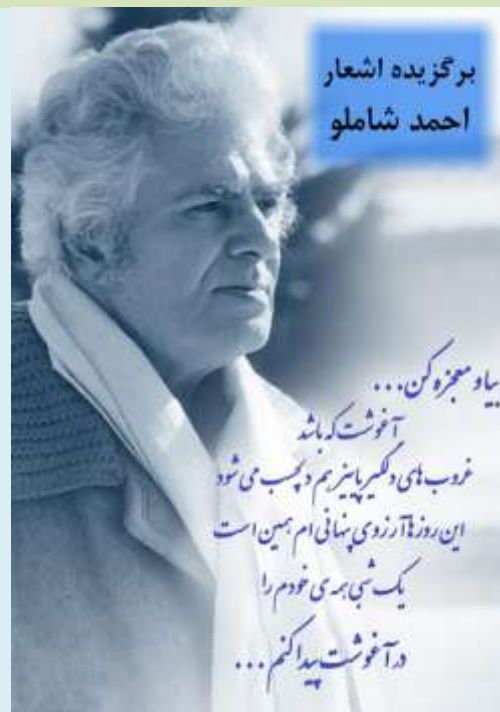
شاملو مرد، اما میراث او، چنان که از بزرگان حقیقی انتظار می‌رود، زنده‌تر از هر زمان است. ما با واژه‌های او، هنوز در جستجوی آزادی‌ایم، در جستجوی انسانی که «دست در زنجیر» نیز، همچنان می‌خواند و به زندگی عشق می‌ورزد.

در بیست‌وپنجمین سال خاموشی شاملو، ما چراغی به دست داریم، چراغی در برابر، و هنوز به جنگ سیاهی می‌رویم. ر.باقری

تو در راهی.....
ومن با آوای نفس خسته ام
به تو خوش آمد می گویم
و عاشقانه فریاد
می زنم:
"ای شیفگان نسیم آزادی
گرچه اهریمن بهار را ربوده
اما دیر نیست ، دور نیست
"طلوع خورشید در سحرگاه آزادی"

یاران بهار در راه است
اگر امروز نه،
فردا خواهد رسید

ش. ا. " شـیوا"
۲۷ اسفند ۱۴۰۳



به یاد احمد شاملو در بیست‌وپنجمین سال خاموشی‌اش

چراغی به دست، چراغی در برابر،
او به جنگ سیاهی رفت.
و ما هنوز در سایه روشن آن چراغ، می‌خوانیم، می‌اندیشیم،
و گام بر می‌داریم.

بیست‌وپنج سال از خاموشی احمد شاملو گذشته است، اما او نه خاموش شد، نه خاموش ماند. صدای او، همچون تندر، هنوز بر کوه‌های زبان فارسی می‌پیچد. شاعری که نه فقط با کلمه، که با اندیشه، با منش، با سکوتی پرغرور، و با صدایی که هرگز از حقیقت کوتاه نیامد، زیست.

آزادی به چاپ رسیده و مجموعه اشعار مستقلش در حال ویراستاری است.

رضا باقری، عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، عضو «انجمن قلم ایران در تبعید» و «کارگاه شعر و قصه فرانکفورت»، مسئول تدارک، ارتباط، ویراستاری، و تهیه و تنظیم گاهنامه شعر و قصه فرانکفورت است.

باز می‌گیریم!

می‌شکنم،
در خود،
در جهان،
در تو که نیستی!
پا به ماه می‌کوبم
می‌دوم در کوه‌ها
می‌سوزم در خورشید
با دل تکه‌پاره،
با فریاد خاموشی.
تو را فریاد می‌زنم
میان ستارگان کور
در کهکشان بی‌پاسخ،
اما، هیچ!
نه نوری، نه نگاهی.
نه تو.
برمی‌گردم،
در تنهایی‌ام می‌لوم
مثل ماری در پوست تنگ.
قصه‌ی سفر را می‌نویسم
با سطرهایی از خاکستر،
با واژه‌هایی از دود.
از درد سوختن،
از درد نالیدن،
از بی‌هودگی بی‌پایان ماندن.
باز،
با چشمانی بی‌پلک
به پنجره‌ی خیال زل می‌زنم
شاید، شاید!
تو را
در خیالم،
در خطی لرزان،
در شعری دریده
ببینم.
ر. باقری



رضا باقری، نویسنده، شاعر تبعیدی و فعال اجتماعی، نوشتن را از جوانی آغاز کرد؛ در سال‌هایی که کار و مبارزه بخشی جدانشدنی از زندگی‌اش بود. او از دهسالگی تا جوانی به عنوان کودک کار روزگار گذراند و بعدها به دلیل مخالفت با اعزام نیرو به ظفار، بازداشت و زندانی شد. پس از انقلاب ۱۳۵۷، ناگزیر به زندگی مخفی روی آورد.

در سال ۱۳۶۴، از ایران گریخت و مسیر تبعید او را از مرز بازرگان به ترکیه و سپس به آلمان کشاند.

تحصیلات ابتدایی را به صورت روزانه و دبیرستان و رشته حسابداری را در کلاس‌های شبانه به پایان رساند. در آلمان به اجبار در رشته پرستاری و مدیریت پرستاری ادامه تحصیل داد.

در تبعید، نوشتن برای او نه تنها پناهگاه، بلکه سلاحی برای مقاومت شد. مقالات بسیاری از او در رسانه‌های مخالف جمهوری اسلامی منتشر شده. از آثار منتشر شده او می‌توان به این کتاب‌ها اشاره کرد:

فرار از دوزخ جهل (سرگذشت یک سال سرگردانی و فرار در داخل ایران)

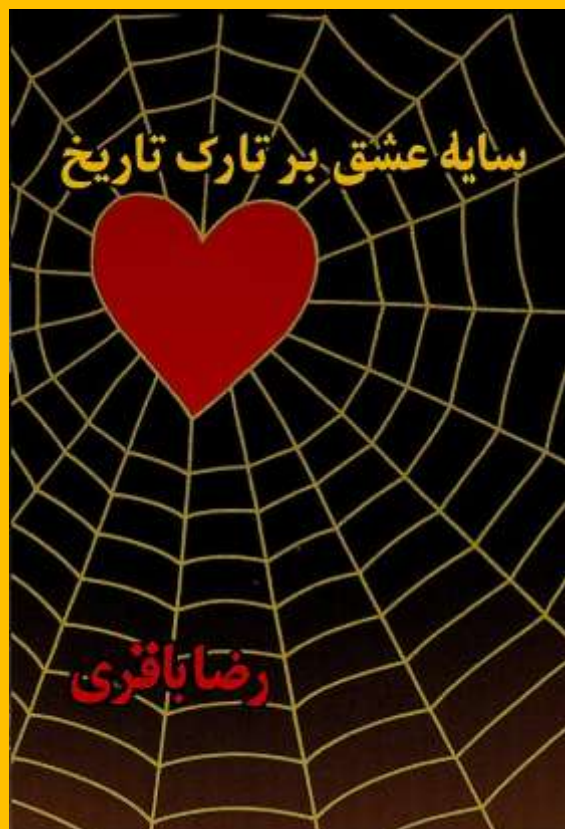
به سوی زیبایی (فرار در داخل ترکیه)
حسین یخچالی (سرگذشت دو کودک کار در زمان پهلوی)

زنجیرهای خاکستری (مجموعه داستان)
عشق اسیر تاریکی (رمانی پس از شکست انقلاب مشروطه)

پگلا رمانی عاشقانه از مبارزات دهقانی
نانوایی رمانی از مبارزات مردم در زمان شاه
دریای ریا، زیر مهتاب دل‌انگیز (مجموعه داستان)
سایه عشق بر تارک تاریخ (پژوهشی اجتماعی در معنای عشق از اسطوره‌ها تا امروز)

مردگان سخن می‌گویند (پژوهشی تاریخ، فلسفی، اجتماعی) (در دست انتشار)

همچنین، رمان یک ارتباط اینترنتی هنوز منتشر نشده است. برخی از اشعار او در مجموعه ترنم عشق و



اثر : داود سرفراز / نام اثر : من و رنگ / آکرلیک
روی بوم / ۴۰ در ۴۰ سانتیمتر

برای نوید افکار

در پس
غبار کوچه
نشسته زنی
بر سینه‌اش، شاخه‌ی گلی پژمرده.

مادر خونین جگر اشک می‌ریزد و

در دست پرچمی

با نقش کبوتر جان داده.

همان؛ کبوتر عاشق
که سینه به تیزی پولاد داد و
سرخ‌ی جگر سوزش
به اشک مادر.

هستی‌اش نام شد.
نامش با قاصدک حیران
هم ره باد
به آغوش گلزار رفت.

شهریور ۱۳۹۹

رضا باقری

عارف بسام در سال ۲۰۲۱ میلادی، همزمان با بازگشت طالبان به قدرت، افغانستان را ترک کرد و به فرانسه رفت. او اکنون در پاریس زندگی می‌کند و عضو «انجمن آتیه هنرمندان در تبعید» است.

گذار باد

ز من چیزی نمانده جز غباری در گذار باد
نه امیدی، نه فریادی، نه حتی سایه‌ای از یاد

نه جان دارم که برگردم، نه دل دارم برای عشق
تنم بی‌روح و جانم سرد، دلم خاموش و بی‌فریاد

شکستم در خودم هر شب، میان آه و اشک و غم
تو رفتی و نماند از من، مگر خاکی در این بنیاد

نگاهم مانده بر راهت، دلم در حسرت هر دم
دلم دریای طوفانی، نگاهم ساحل بیداد

دلم را در پی‌ات بردی، ولی گفתי فراموشم
کسی آیا چنین بی‌رحم، به جان عاشقی افتاد؟

به هر زخمی که بر جانم نشسته، نقش لبخندت
شبیه داغی از مهری که می‌رقصد به روی باد

اگر روزی گذر کردی ز خاک سرد گمنام
بدان این جا کسی بوده که دنیا را برایت داد

عارف بسام

دیوانه

چه می‌کشد دلم از این زمانه، دیوانه
بمان، که گریه نگیرد بهانه، دیوانه

نگاه کن به من از پشت پرده‌ی این بغض
که بی‌تو می‌شکند این ترانه، دیوانه

نه دست توست، نه شانه‌ی تو، نه آن لبخند
فقط منم، منم و آشیانه، دیوانه

تو رفته‌ای و من مانده‌ام در این بن‌بست
میان کوچه‌ی بی‌عاشقانه، دیوانه

دل از شکسته مگو، دل اگر که دل باشد
به عشق می‌دهد آخر نشانه، دیوانه

مرا ببر به همان کوچه‌های خواب‌آلود
که مانده عکس تو بر هر کرانه، دیوانه

اگرچه خسته شدم از نبودنت، اما



عارف بسام،

شاعر و نویسنده اهل افغانستان، در پنجم حمل ۱۳۶۴ در ولایت بلخ، شهر مزار شریف، چشم به جهان گشود.

آثار منتشرشده:

نامه‌ای به رئیس‌جمهور (۱۳۹۰) – اثری که در آن از تمام قالب‌های شعری استفاده شده است.

اندیشه تلخ امپراتور (۱۳۹۲) – مجموعه شعر سپید.

چراغ‌های گنگ (۱۳۹۶) – مجموعه‌ای از دوبیتی‌ها.

سایه‌های بی‌سرنوشت (۱۳۹۹) – مجموعه غزل.

به کیوتران جهان – مجموعه شعرهای ضد خشونت علیه زنان.

تنهاتر از تنهایی (۲۰۲۵) – رمان/روایتی تلخ از زندگی زنان افغانستان.

آثار آماده چاپ:

هیچ چیز سر جای خودش نیست – سفرنامه.

معشوقه‌های برفی – مجموعه رباعی و دوبیتی.

همچنین اشعار عارف بسام در کتاب‌های جمعی همچون لطفاً تفنگ را فراموش کنید، چهار قناری یک قفس، عشق با حروف مقطع، ساعت برعکس هم برعکس نمی‌رود، کربلا و در نشریه‌های دولتی و غیردولتی پیش از روی‌کار آمدن طالبان منتشر شده است.

از او برای حضور در جشنواره‌های متعدد ادبی در داخل و خارج از کشور دعوت به عمل آمده و جوایزی نیز کسب کرده است.

در حرکتی تاریخی، گروهی از زنان افغان تابوت فرخنده را بدون حضور مردان بر دوش کشیدند و به

خاک سپردند؛ اقدامی که به نماد مقاومت و اعتراض علیه خشونت ساختاری و زن‌ستیزی بدل شد.

در پی این فاجعه، ۴۹ نفر بازداشت شدند. دادگاه ابتدایی چهار نفر را به اعدام، هشت نفر را به ۱۶ سال زندان و ۱۱ افسر پلیس را به یک سال حبس به دلیل کوتاهی در انجام وظیفه محکوم کرد. اما در دادگاه تجدیدنظر، احکام اعدام لغو و به حبس‌های طولانی‌مدت تبدیل شد. این تغییر احکام با خشم خانواده فرخنده و فعالان مدنی روبه‌رو شد و به‌عنوان نشانه‌ای آشکار از نفوذ، فساد و بی‌عدالتی در دستگاه قضایی افغانستان محکوم گردید.

قتل فرخنده نه تنها پرده از خشونت عریان علیه زنان در جامعه افغانستان برداشت، بلکه نماد پیوند خطرناک میان تعصب مذهبی، زن‌ستیزی و مصونیت از مجازات شد؛ زخمی که هنوز در حافظه جمعی افغانستان باز است.



هنوز مانده دلم، بی‌فسانه، دیوانه

به شوق گریه اگر سر نهاده‌ای بر من
بمان، بمان که بیارد به شانه، دیوانه
عارف بسام

مرگ

بیا ولی نه چنین تلخ، بی‌خبر، ای مرگ
که با نفس عطر نرم یک سحر، ای مرگ

دلم هنوز پر از شور زیستن باقی‌ست
نزن به خامه‌های شعر من تبر، ای مرگ

بهانه‌گیر مباحث از تن شکسته‌ی من
که جان هنوز می‌سوزد در این شرر، ای مرگ

به هر که و عده‌ی آرامشی، ولی هرگز
کسی نیافت تو را مثل یک سپر، ای مرگ

تو را به رسم قدیمی نمی‌سپارم من
که عشق ساخته اصلا مرا دگر، ای مرگ

در آن سو، نی چراغیست و، نه رد پای هست
مگو که روشنایات است بی‌خطر، ای مرگ

اگر چه کوچی این خاک تتگ و تاریک است
مرا ببر، ولی از چشم رهگذر، ای مرگ
عارف بسام

فرخنده که بود؟

در ۱۹ مارس ۲۰۱۵ (۲۸ اسفند ۱۳۹۳)، فرخنده ملک‌زاده، زن ۲۷ ساله و دانش‌آموخته علوم اسلامی، در نزدیکی مسجد شاه‌دوشمشیره کابل به دلیل اعتراض به فروش خرافات و تعویذ توسط یک ملا، هدف خشم کور اسلامگرایان افراطی قرار گرفت. ملا با طرح اتهامی دروغین، او را به «سوزاندن قرآن» متهم کرد؛ اتهامی که هرگز رخ نداده بود.

این دروغ، جمعیتی از مردان خشمگین را برانگیخت تا با وحشیانه‌ترین شکل ممکن به فرخنده حمله کنند. او را به زمین انداختند، به‌شدت کتک زدند، زیر لگد و مشت گرفتند، با خودرو از روی بدنش گذشتند و در نهایت پیکرش را در برابر چشمان بی‌تفاوت نیروهای پلیس به آتش کشیدند. صحنه‌های این جنایت با تلفن همراه ضبط شد و در شبکه‌های اجتماعی دست‌به‌دست گشت.

تحقیقات بعدی نشان داد که فرخنده نه تنها قرآنی را نسوزانده بود، بلکه از نظر دینی و اجتماعی، زنی آگاه و منتقد خرافه‌پرستی بود. قتل او موجی بی‌سابقه از خشم و اعتراض در کابل و دیگر شهرهای افغانستان برانگیخت.

دست نیست
گیسوی پیچکی است
کشیده بر رسوایی
ضحاک

غلامرضا بشیری

یکی از همین عصرهای دلتنگ
که به انتظار تو و بارش باران
چترم را زیر گونه هایم گرفته ام
تکلیف تو و روسری سیاه
این همه سال روشن خواهد شد
باور نمی‌کنی
این خط این هم نشان
باران خواهد بارید
حتی اگر پانزدهم مرداد باشد
تو روسریت رامچاله می‌کنی
شلال موهایت را
می‌دهی به دست باد
و من چترم را به زنی خواهم سپرد
که در سواره رو خیابان
بازنبیل خالی اش
منتظر مردی است
که بوی نان می‌دهد و ...

غلامرضا بشیری

روسی مادرم را
گم کرده بودم
سال هزار و سیصد و شصت
روی تپه های اوین
حالا در امیرآباد شمالی
چه می‌کند آغشته به خون
دختری هم‌سن دخترم
تهران گمان کرده است
مادرم حسنک وزیر است
دخترم عین القضاات
و خودم شهیدی مادر زاد
در تعذیتی علی الدوام
که هی سطل سطل باید خونابه بریزد
از چشمانمان در دلتنگی های اوین
در تره باری امیرآباد
که قزل قلعه نیست
شور ترنج است و ترمه
پیچیده

در روسری های رها در باد

غلامرضا بشیری



غلامرضا بشیری

غلامرضا بشیری (متولد ۱۳۳۷، بندر شاپور) شاعر، مدرس و منتقد ثناتر است که از کودکی به ادبیات و هنر علاقه‌مند بوده و در این زمینه به فعالیت پرداخته است. او با وجود تمام فشارها و محدودیت‌هایی که همواره بر اهل قلم وارد آمده، همچنان کوشیده است صدای خود و مردم را رساتر در اشعارش منعکس کند.

آثار منتشر شده:

یک دفتر پر از ماه گیسو بریده و... - نشر فرهنگ ایلپا، رشت، ۱۳۸۹

ترانه‌هایم را بی‌دهان می‌خواهد - انتشارات تاج‌نوشت، ۱۳۹۹

بشیری عضو کانون نویسندگان ایران است و آثارش را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهد تا در هر جایی که صلاح می‌دانند، منتشر کنند.

شکوفه های بی قرار

بربوته های سنگ

جنون فصل هاست

آدمی هم

که همیشه سرونویست

گاهی

دلتنگی بلوط است و

شور بختی نسترن

نگاه کن

آن که برآمده از خاوران

..... تیر بود برای خواهرم ، برای حدیث و سارینا
تیر بود برای برادرم ، احمد و سیاوش ها
.... تیر بود برای کیان و پویا ها
تیر بود برای محمد و محمود ها
..... نامش ستار بود که آن تیر بود برای
.... بهشتی بود که آن تیر بود برای
.... زن زندگی آزادی
نوامبر ۲۰۲۳

«لبخند»

باز کلمه به من می‌خندد
باز هم مرا به جمله ای آشنا دعوت می‌کند
مرا به بازی می‌گیرد
با من تاب می‌خورد
پشت «شاید ها» با من قایم موشک بازی می‌کند
و «اگرها» را پنهان می‌کند
باز هم کلمه به من چشمک می‌زند
باز هم مرا در میان جمع کثیر «حقیقت ها» انکار می‌کند
در پشت نگاه «نگرانی ها» اشک می‌ریزد
در کنار «لبخندها» با من هم آغوشی می‌کند
در پشت میله‌های سبز رنگ سلول زندان مرا آزار
می‌دهد

ولی چرا من رو نمی‌بیند
چرا صدایم رو نمی‌شنود
چرا دردهایم را مرهم نمی‌گذارد
نمی‌دانم!
از خودم می‌پرسم
آیا باز هم «کلمه‌ها» به باغ آزادی برواهند گشت؟ !
اکتبر ۲۰۲۳ نسرين



نسرين جلالی

نسرين جلالی، متولد ۱۴ آبان ۱۳۴۴ در تهران، نویسنده، شاعر، نقاش و کنشگر مدنی ایرانی است. او نوشتن شعر، تئاتر و داستان‌نویسی را از شانزده سالگی آغاز کرد و همواره فعالیت‌هایش را در راستای دفاع از حقوق زنان در ایران پیش برد. نسرين به یکی از زنانی است که پیگیرانه در مسیر احیای حقوق زنان تلاش می‌کند.

او در سال ۱۹۹۳ به آلمان مهاجرت کرد، اما به دلیل محدودیت‌های مهاجرتی نتوانست آثار مکتوب خود را با خود بیاورد. او از سال ۲۰۱۷ بار دیگر به نوشتن داستان، شعر و همچنین نقاشی روی آورد و تاکنون فعالیت‌های هنری خود را در این زمینه‌ها ادامه داده است. آثارش بازتابی از صدای زنان ایران و نمایانگر تعهد او به آرمان‌های آزادی و برابری است. خانم جلالی هموند کارگاه شعر و قصه فرانکفورت است و اخیراً مجموعه داستان «هیچ» را که ۳۳۰ صفحه می‌باشد، در دست انتشار دارد.

اشعار زیر از اوست:

..تیر بود برای رقصیدن ما
... تیر بود برای شادی ما
...تیر بود برای اندیشه آزاد ما
...تیر بود برای قلبهای تپنده ما
... تیر بود برای سکوت
... تیر بود برای خلوت
... تیر بود برای نیت ها
.... تیر بود برای گفتارها
تیر بود برای آن که زنده شد به شعر
مرد در شعر که آن تیر بود برای
تیر بود برای ی ک لقمه ی نان
تشنه بود به آب که آن تیر بود برای
گفت آزادی که آن تیر بود برای
مرد در بی تابی که آن تیر بود برای

سروده‌های خیابانی (مجموعه شعر)، ۲۰۲۲، نشر مهری لندن

رنگین‌کمان (مجموعه شعر و قصه، سه‌زبانه: فارسی، انگلیسی و فرانسه)
نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله)، نشر مهری لندن
باران می‌بارد (مجموعه داستان)، نشر مهری لندن
چاپ دوم انتشارات مهری لندن

حسن حسام: **مقتول «لعنت آباد» ***

باز نشر در سالگشت کشتار خونین تابستان ۶۷

هنگام که غبار خاکستری سحر

بر چهره‌ی خیس بنفشه‌زار می‌نشیند

و عطر بی‌دریغ آفتابِ پگاه

کوچه‌های یخ‌زده را گرم می‌کند،

زیر نگاه آن که در چارقدِ سیاه خود شکسته

و شوق دیدارت را

بر آستانه‌ی در نشسته است،

می‌آیی!

هنگام که خیابان‌های خاموش این شبِ خوف

در شعله‌ی فریادی گُر می‌گیرد،

و شطی از عشق و بهار نارنج

خوابِ خوش سنجاقک‌ها را می‌شکند،

می‌آیی!

هنگام که برمی‌آشوبد خاک،

بی‌پاک

در گام‌های معترض بردگانِ کار،

و کارخانه‌ها و مزرعه‌های میهن در بند

در سرودِ آزادی

نفس می‌کشند؛

می‌آیی!

می‌آیی،

در هلهله‌ی هزاران مُشت

در رودخانه‌ای از آژیر کارخانه‌ها



حسن حسام

شاعر مردمی، نویسنده، و فعال سیاسی چپ

حسن حسام، متولد ۱۳۲۴ در رشت، از چهره‌های شاخص شعر و ادبیات متعهد ایران است. او از اعضای اولیه‌ی کانون نویسندگان ایران و کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و در چند دوره به‌عنوان عضو هیأت دبیران آن فعالیت کرده است. حسن حسام در طول عمر خود همواره صدای فرودستان و محرومان بوده و مبارزه علیه فقر طبقاتی و بی‌عدالتی اجتماعی محور آثار و فعالیت‌هایش را تشکیل داده است. او به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی، در هر دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی زندانی سیاسی بوده و در تبعید نیز به عنوان تحلیل‌گر سیاسی و شاعر متعهد، حضوری فعال داشته است. شعرهایش با زبانی بی‌پیرایه و صمیمی، سرشار از حس همبستگی انسانی و عشق به آزادی‌اند؛ از جمله در سروده مشهورش برای «مقتول لعنت‌آباد» که عمق تعهد او به مبارزه برای رهایی را آشکار می‌کند.

آثار منتشرشده:

بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، ۱۳۵۲ ایران – چاپ دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، ۱۳۵۵ ایران – چاپ دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، ۱۳۵۶، انگلستان
آواز خروسان جوان (دو منظومه)، ۱۳۵۷ ایران
در جاده رهایی (مجموعه شعر)، ۱۳۵۷ ایران
در ماه مه (یک منظومه)، ۱۳۵۹ ایران
تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، ۱۳۵۹ ایران
چهار فصل (منظومه بلند)، ۱۳۶۸ آلمان
خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، ۲۰۰۴، انتشارات فروغ آلمان – چاپ سوم، نشر مهری لندن
گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۲، انتشارات فروغ آلمان، چاپ دوم، نشر مهری لندن
اینجا برقص! (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۸، نشر مهری لندن (چاپ اول تا سوم)

بی حیایی الهه!

برای الهه ما

چشمان زیبایت بی حیاست الهه

گیسوی سیاه افشانت بی حیاست الهه

لبخند مهربانت بی حیاست الهه

چهره زیبایت بی حیاست الهه

خنده کودکانه ات بی حیاست الهه

بی حجابی دلبرانه ات بی حیاست الهه

سرکشی و پایداری ات بی حیاست الهه

پس به حکم الله

کارد آجین می شوی الهه جان!

حسن حسام پاریس ۰۶/۱۱/۲۰۲۵

۲۰۲۵

در سراچه قصایان حسن حسام

برای شریفه محمدی و هموازان

در زمهریر این شب بیداد

قاضیان،

روبه قبله ی حاجات

به حکم اشداء علی الکفار

کمر به قتل تو بسته اند

به جرم هموازی،

با ارودوی رنج و کار

و کودکان کار

بر سفره های غمبار

پس؛

به اذن حاکم عادل

بردار سرنوشت،

آونگ می شوی

بعد از نماز سحرگاه

ای شریفه طاغی

شریفه باغی

شریفه باغی

در سراچه بیداد

آه...

...ای داد

پاریس ۲۰/۰۸/۲۰۲۵

در هجوم رویش مزارع آزاد شده

در سفره های پُر از نان

و بر تلی از حلبی آبادهای ویران...

آهای!

مقتول «لعنت آباد»

که دشته ای در پشت

و زخمی درشت بر سینه داری!

می آیی

می آیی

می آیی

می آیی

با اولین جوانه ی آن طوفان بزرگ

و عاشقانه می رقصی

در رقص شادمانه ی جنگل!

آهای!

مقتول لعنت آباد!

با اولین وزش

با اولین جوانه

با اولین سرود،

می آیی!

می آیی

و تن پوش مشبکت

تا همیشه

پرچم ما خواهد شد.

*تا آنجا که من دنبال کرده ام، شعر «مقتول لعنت آباد»

، اولین شعری ست که در همان کشتار «هلوکاستی» سال

سیاه شصت و هفت به حکم آن سید اسیر کش، روح الله

خمینی؛ برای مقتولین خاوران های ایران سروده شده

است. دریای این شعر آورده بودم: خاوران، بیابانیست

دهان گشوده که حزب الله، لعنت آبادش می خواند!

مردمان اما با زبان عشق می گویند:

گلستان خاوران

اما عشق
کاری به این‌ها ندارد و
اشک می‌ریزد
و فقط غرق می‌شود
در خود
در خودش
و کیسول تکرار را بالا می‌اندازد!

سرنا دا فرانکفورت دوشنبه ۲۲ مای ۲۰۲۳

برایت عاشقانه می‌نویسم

با فراخوان نت‌های مهربان
نخواب!

کنار پنجره زندگی بمان
دست‌هایم به تو نمی‌رسد
موهایت را شلال کن!

باید مرا از عمق تنهایی بیرون بیاوری!
بگذار موهایت بلند شوند
تا حلقه‌های شان گیره‌هایی‌ام باشند!

عمق تنهایی
باریدن خشکی ست
به ریشه روزهای سبز.

بوی خیس حضورت را بفرست
تا شهربازی‌ات چشم‌هایم را به گردش در آورند!

ساکت از خواب‌هایم عبور نکن
به واژه‌ها آب برسان
تا سرم در تنور زندگی گرم شود!
تا بوته‌های خشک دوری را به دَم‌شان بسپارم!
خار تنهایی فرانکفورت دوشنبه ۲۲ مای ۲۰۲۳

یک غزل لری-بختیاری

قطره قطره خین گرم جونومی
ری زمین، بال آسمون مهمونومی
سوه‌ر و زرد دشتنه کردی به ور
هم تِرازی، بَرَد، هم خوشخونومی
ری به ری کن وا دلوم جمع خوته
تا بونی درد تینانی مونی
پا به پا کردوم میر دونگی بدی
نه ندادی! زخم پنومه مونی
همزون کردم خومه وا زخم تو
تیمه ایندوم، اینوم تی ی مونی
راستی داری خور وا موچه رهد
زت خور دارم! ولی ری نی کونی!



منوچهر دوستی،

شاعر و کتشنگر فرهنگی، فعالیت سیاسی خود را از
جوانی آغاز کرد. او به دلیل تحت تعقیب بودن توسط
پاسداران جمهوری اسلامی ناچار به ترک ایران شد و
زندگی در تبعید را در آلمان برگزید.

از همان جوانی به هنر و ادبیات علاقه‌مند بود و پس از
ورود به آلمان، در کنار سرودن شعر و نوشتن، به
فعالیت‌های فرهنگی متعددی روی آورد؛ از جمله تشکیل
گروه‌های هنری و ایجاد ایستگاه رادیویی.

سی و سه سال پیش، همراه با جمعی از هنردوستان،
کارگاه شعر و قصه فرانکفورت را پایه‌گذاری کرد.

او شاعری فرهیخته است که سیاست، شعر و پیوند با
مردم را در هم تنیده و مسیر خود را در تبعید ادامه داده
است.

تو میایی و مثل خواهرم زار میزنی

تو میایی
و چشم‌های خیست را
از دستمالی
به دستمال دیگری می‌دهی.

تو میایی و دیر میکنی
خواب‌هایت را
دست بدست می‌کنی!

بفکر فرو می‌روی
تاریخ را زیر و رو می‌کنی
و آخرین دیدار را
پیش از این تاخیر!

تقصیر تو نیست
بهار هم همیشه آنجا که باید نیست
و
فقط موضوع رسیدن است
در ادامه کاری

بروئیم به سرخوشی
از نو
ما هم
هر بار
دیگر بار
گاه به گاه
_*منوچهر رادین
سروده و عکس



قدیسه ای از تبار شیطان

مار قصه ی تورات
در آستین
نه این چهره ،
که
هزار رُخسار
نه در آینه
که
مستور در تار ابریشم ؛
این زن که تو باشی
که
هستی در هزار آینه
ناپیدا ،
جُز پاره ای شکسته،
آبگینه ای سحر آمیز
از
عهد عتیق،
بر دست بانویی
بر کجاوه ای مرموز
افتاده بر سنگی
به هزار تکه



منوچهر رادین

منوچهر رادین یکی از چهره‌های برجسته تئاتر ایران است که شهریور ۱۳۲۳ در خرم آباد لرستان متولد و از ده سالگی در تهران زندگی کرده است. او به عنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر فعالیت داشته است. او در دهه‌های گذشته نقش مهمی در صحنه تئاتر ایران ایفا کرده و آثار متعددی را خلق کرده است، او یکی از هموندان قدیمیۀ کارگاه شعر و قصه فرانکفورت است و عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید) شعرهایی از او را در اینجا می‌خوانیم

جا برای همه هست

در باغچه ی کوچك كُچه ی ما،
میرویند کولی های خودروی رنگارنگ
در پی هم
پی در پی
از گُل و گیاه
و من که سراسر مهر می شوم
در لفظ و در لمس و در نگاه؛
خوشامد میگویم خندان
نورستگان را يك به يك
به آواز،
گهگاه
-می بینید که،
جا برای همه هست .
جا برای همه هست
شادمان
به لبخندی
به يك نگاه



اثر ابوالقاسم شمسى



اثر سودابه اردوان

تکه، هزار تکه
در پی اش هزار فریاد
فریادی
به هزار فریاد
از هزار عاشق مسموم
به زهر انگشتی
به انگشت این جادو
که تویی
که تو بودی
به آخرین جرعه
از جامی تُهی
به مکر
به افسون
لبالب،
کام نستانده
تا سحر شیدا،
نقش بر بستر
از اوج و افسین

برای نویسنده و هنرمند آوانگارد سنان سید اصفهانی
، آشوبگری در پس این چهره ی آرام، هم در نقش و
هم در مشق.

ثبّت حضور زیجود ست
از مشق
و
از نقش
بر پرده و کاغذ
درین جهان
که هم تُهی ست
و هم پُر ست
از
کاتبان و نقش پردازانی
چون تو؛
عصیانگر آرامی
که تویی
که تو باشی

*منوچهر رادین ، ۱۷ ژوئیه ۲۰۱۸

بر خیز تا به خون رسالت وضو کنیم
 تکبیر از مناره به دردی نمی خورد
 درسی برای مکتب نو آرزو کنیم
 اطفال خورد سال هراسان کنار مرز
 آبی برای تشنه لبان در سبو کنیم
 زخمی که از برادری در مرز ها رسید
 خونابه چند بیش ازین در گلو کنیم
 دستی به هم دهیم و صدای قوی شویم
 تا کی به رنج و فقر غریبانه خو کنیم؟
 دور افکنیم پیرهن چرک کهنه را
 با خون خود لباس نوی شستشو کنیم
 بر بز دلان که در ته غاری خزیده اند
 بر ریش شان به رسم وقاحت تفو کنیم

اسد روستا

۱۵ جولای ۲۰۲۵

* از گفته های خمینی باشد



اسد روستازاد،

متولد کابل، خراسان

محل سکونت فعلی: ارواین، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

او در شبی سرد و تاریک زمستان، میان کولاک و برف، در کلبه‌ای گلی در کابل و در خانواده‌ای متوسط چشم به جهان گشود. پدر و مادرش از نعمت سواد بی‌بهره بودند و به همین دلیل، تاریخ دقیق تولدش ثبت نشد. با این همه، آن کودک بی‌نام و نشان شب‌های سرد، از همان سال‌های نخست زندگی نشانه‌هایی از شوق و شور دانستن در خود داشت.

از کودکی با دیوان حافظ، شاعر بزرگ شیراز، انس گرفت و سپس به آثار خیام، خواجه کرمانی و قهانی دل بسته شد. حافظه‌ای قوی و روحی مشتاق فراگیری سبب شد بسیاری از اشعار این شاعران را از بر کند.

علاقه‌مندی روستازاد همواره متوجه شعر کلاسیک فارسی بوده است. او با جهان حافظ، خیام، خواجه و دیگر بزرگان ادب فارسی زیسته و با واژگان آنان، تنهایی‌هایش را معنا کرده است. در سال‌های اخیر به سرودن غزل پرداخته و با کلمات، جهان درونی خویش را کاویده است.

«اسلام مرز ندارد»*

گنبد دین حکایت نو جستجو کنیم
 زخم هزار ساله خود را رفو کنیم
 بر خاک خشک چند نیم نموده ایم

و نهالی که سی سالگیش
رویا های نیمه تمام تو را
در سرزمین دریا و علف
به ابرهای پر باران کوک می زند
بهار در چشمانت گیر کرده است
چشم فرو نبند !!!
آسمان ابی ست
بیا با هم
شکوفه بچینیم
فریبا رها

همسایه ات می شوم
در سرزمینی که کلاغها ادرس انرا به من داده اند
شب روی اوار، دست می کشد بر زخم های تنت، در این
شهر بی دیوار
زیر سقف آسمان
فانوسی به موهایت می بافم
تا در روشنایی اش
فاصله بگیرم از امروز
برسم به شهری که خانه هایش
پلاکی ندارد
در این برهوت بی تکرار
فریبا رها

دست های کوچکش
در دست های بزرگ تو
مدام شرجی می شد
از شانه های تو
تا آسمان یگ گام فاصله بود
قصه های تو تا انتهای زمین



فریبا رها

(متولد ۱۳۳۸ در غرب ایران) شاعر و علاقه مند به ادبیات است که از نوجوانی در محافل ادبی و گروه های شعری ایران حضور فعال داشته و از همان دوران نخستین، سرودن شعر را آغاز کرده است. تجربه ی زیسته ی او در بستر تحولات اجتماعی و سیاسی ایران - به ویژه در دهه های پرتنش اخیر - نقشی مؤثر در شکل گیری محتوای آثارش داشته و رد پای این تحولات در لایه های عاطفی و مفهومی اشعارش به وضوح دیده می شود.

شعرهای فریبا رها بازتابی است از احساسات عمیق، هیجانات روحی، و دغدغه های اجتماعی اش، که در قالب زبانی روان، گاه تغزلی، و در عین حال متعهد، بیان می شوند. او در آثار خود همواره در جستجوی پیوندی میان عاطفه و اندیشه است و از شعر نه تنها به عنوان ابزاری برای بیان احساسات، بلکه به مثابه وسیله ای برای مواجهه با واقعیت و کنشگری در برابر آن بهره می گیرد.

فریبا رها، که به ادبیات به چشم راهی برای طرح پرسش، اعتراض، و بازتاب حقیقت می نگرد، در شعرهایش تلاش دارد سکوت های تحمیل شده را بشکند و جایگاه انسان، به ویژه زن، را در جامعه ی معاصر بازخوانی کند. زبان او با وجود سادگی ظاهری، واجد عمق اندیشمندانه است و میان تجربه ی شخصی و جهان بینی اجتماعی پلی شاعرانه می سازد.

اشعاری از فریبا رها:

رد پایت بر ایستگاه

پر ماجرای زندگی مان
هزار رویا، هزار امید

زندگی دوباره لبخند بزند

تنها

اگر شاعر بودم

فریبا رها



عزیز عارفی

الله محمدی و نیلوفر حامدی، دو روزنامه‌نگار ایرانی برنده بیست و یکمین جایزه «خوزه کوزو» برای آزادی مطبوعات شدند. این جایزه یادبودی برای «خوزه کوزو» روزنامه‌نگار اسپانیایی است که در آوریل سال ۲۰۰۳ در پی شلیک یک تانک آمریکایی به پانزدهمین طبقه هتل فلسطین که هتلی ۱۸ طبقه در بغداد بود و خبرنگاران خارجی را اسکان داده بود، کشته شد.

از زمان مرگ خوزه کوزو تاکنون، هر ساله جایزه آزادی مطبوعاتی به روزنامه‌نگارانی از سراسر جهان تقدیم می‌شود. از جمله در سال ۲۰۱۱ این جایزه به ژولیان آسانژ تعلق گرفت. در بیست و یکمین سال اهدای این جایزه، الله محمدی در پیامی جایزه خود را به پابلو گونزالس و وائل الدحود و همه روزنامه‌نگاران فلسطینی تقدیم کرد

ادامه کودکش بود

دخترک دلش آب می شد

تا باز هم قصه بگویی

او برود تا آسمان هفتم

چرخ چرخ بچرخد

از تو بپرسد

جهان، خانه تو کدام ستاره بود؟

در راه شیری گم شده ام

توبگویی : پشت ابرها

کنار بوته گل سرخ

زیر پنجره ام

افتاب در انتظار توست

فریبا رها

درها که باز می شوند

حرف ها در گلو گیر می کند و

مرزهای زمان

در حافظه تقویم میخکوب می شود

بگذار شب چنان طولانی شود

تا حوصله مرگ، سر برود

مبادا

که سحر ترا به انزوای

ابدی هل بدهد

اگر شاعر بودم

همدست خواب هایت

می شدم

تا اذان صبح را گروگان بگیرم

مرگ سکنه کند

افتاب بتابد و

برای جانم که دارد ترک بر می دارد
و پنج سال

برای خواب هایم
می روبم خانه هایتان
مغازه هایتان
شیشه ی ماشین هایتان
که با سرعت

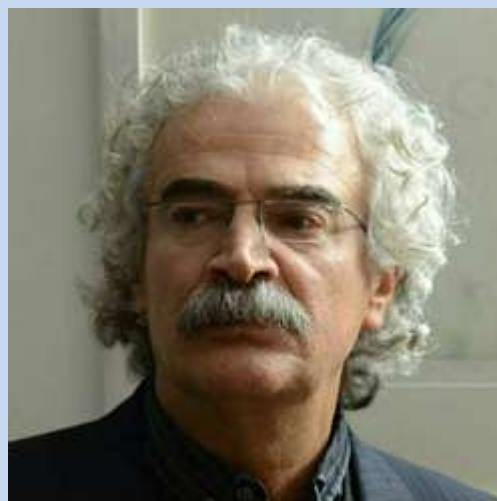
مرا به دهنه برسانید
از این جا
از هر جا
مرا به اسلام قلعه برسانید
دللتگ توت هر اتم
دللتگ شیرینی خانه

محمد زندی

دو نیمکره

تقدیم به رضا عابد
دو گور به فاصله دو شیر آب
به فاصله چند کاج زرد
دو گور که زنی
سنگش را جارو می کشد مدام
شب ها و روشنا با لباس سفید
و دو گور
که مردی بر سنگ خود
غسل می کند عریان
دو نیمکره در سرم
زنی جارو می کشد و
مردی مدام غسل می کند

محمد زندی



محمد زندی

شاعر متولد ۱۳۳۵

عضو کانون نویسندگان محمد زندی شاعر شناخته شده ای است. از او دو دفتر شعر در سال های گذشته منتشر شده است که این دفترها در نزد اهالی شعر بازخورد خوبی داشت. شعرهای منتشره از او در مجله های ادبی هم همواره طرفداران خود را داشته و مخاطبان جدی شعر فراز و فرودهای شعری او را در این سال ها دنبال کرده اند.

شعر ها از آخرین کتاب ریواس های سرخ

در هرات توت شیرین است

تقدیم به حسن پایدار.

دللتگ خواب های خانه
دللتگ عطر درخت توت
از هر جا تا نیمروز
خیابان هایتان را می روبم
سوار بر یال هرات ام کنید
تونل هایتان را
طاق می زنم و
به دوش می کشم
جاده هایتان را
پنج سال عمرم برای پدرم
پنج سال برای همسری که ندیده ام
پنج سال برای فرزندی که خیال است
پنج سال برای مادری که مرده
پنج سال برای خواهرم که تنه است
و پنج سال



ریواس های سرخ

در ساعت دوازده
 دو سایه
 دو ترانه خوان
 با دو کوله
 پر از عطر گیاهان کوهی
 و دست هایی در چیدن نان
 در ساعت ظهر
 با هر ترانه
 کوله ها پر می شدند
 غرش ناگهانی تفنگ ها
 بی صدا شدن آواز
 و سرخ شدن ریواس ها
 در چشم های خیره ی "رشید" و "فاخر"
 در ساعت دوازده ظهر
 دو جان از هوش رفته
 از عطر گیاهان کوهی نه!
 دو پیکر تکه تکه
 پراکنده
 و کوه به پژواک
 ترانه نیشتمان
 در ساعت دوازده هر روز

محمد زندی

زن بوسه می شود

علی اشرف درویشیان

شهناز دارابیان

ذهن افتاده

روی دست و پا

بالش های پر اطرافش

مرد با پرنده حبس می شود

با پرنده می خواند

عصای کنار تخت ایستاده

زن روی تخت عصا می شود

زن دست می شود پا می شود

مرد قرص ها و خواب را گم می کند

افتاده از ذهن

روی دست و پا

او لباس خالو ها و عمو ها را می خواهد

رنگ ها از رنگ نیفتاده

بالش ها دوره اش کرده اند

مرد با پرنده آب می خورد

با پرنده قدم می زند

دست و پا به ذهن می افتد

عصا محو می شود

زن بوسه

محمد زندی

کولبر

--،،--

نه بغداد کولبر دارد

نه آنکارا

نه دمشق

کوهی کولبر دارد تهران

همه چیز دارد

این بی همه چیز

محمد زندی

پولک ها

شادی ها در تو نمی گنجند
رقص چوپی هم تو را بر نمی تابد
گروه ضرب می گیرد
شالت که می افتد
از روی سن می آیم و
به کمرت گره می زنم
دو بوسه می گیرم
طبال می زند
رو سری ات که می افتد
زیر چانه ات گره می زنم و
یک بوسه می گیرم
تو دوست داری روسری ات بیفتد
با این لباس
شادی در تو نمی گنجد
تن پوش پولک پوش به تو می آید
و دست های شادت
و نفس هایی که از دهانت می ریزد
دهل اوج می گیرد
می بینم روسری ات افتاده
می آیم به ردیف های آخر
کسی نیست
بر می گردم
ارکستر هم نیست
رو سری را بر می دارم
پشت سر صدای دف می آید و
شادی ها
بوسه ها
و صدای پولک های سبز

محمد زندی

کمتر از آن سال ها

و من هنوز
جای خالی دست هایمان را دارم
و بوی نان
که پیچیده در کوچه و
نشسته در خط دست ها
و ما هر کدام به راهی
تو به راه خود
و من هنوز
به راه تو می روم
کوچه ها برف دارند
کمتر از آن سال ها
که کمتر برف
و کمتر بازی
کوچه ها درخت دارند
کمتر از آن سال ها
که کمتر برگ
و کمتر سایه
کوچه ها رهگذر دارند
کمتر از آن سال ها
که کمتر دیدار
و کمتر پنجره
خیابان پر از قدم های سنگین
پر از سایه
که هر یک به دنبال دیگری می روند
و تو به راه خود
و من هنوز
به راه تو می روم

محمد زندی

همبستگی

وقتی سخن میگوئی
صدایت به گوش نمیرسد
از دهانت
تنها طوماری از خواسته‌ها بیرون می‌ریزد
رمز پیوند مردم چنین است
صدایشان به هم نمیرسد
خوشتن خویش را

اما در خواست‌های‌شان درمی‌یابند
عباس سماکار

روزِ کار

روزِ کار
چقدر بی خود با خودم من
چقدر بی تا‌بم
چقدر بی تو که با من هستی ام من
و چقدر سپیدیِ سحر
رنگ و رو و رَبرمی تاباند از تاب و توانِ مهتابی اش که
قرض بر گرفته است
از ماه
مثل بادبادکم من بیچاره
بیچاره خوشتنِ ماه و مهتابم من

مثل لرزش کاغذ در دست
دستی که می‌لرزد بی خود
و تاب ندارد نازکیِ کاغذ را



کرامت داشیان عباس سماکار
۱۶ آذر ۱۳۵۲ اتاق انتظار دادگاه اول

عباس سماکار

نویسنده، شاعر، فیلم‌ساز و از مبارزان کهنه‌کار علیه استبداد شاهنشاهی و حکومت جمهوری اسلامی است. او در سال ۱۳۵۲ به همراه خسرو گل‌سرخ، کرامت‌الله دانشیان و طیفور بطحائی دستگیر شد و تا سال ۱۳۵۷ در زندان کرمانشاه زندانی بود. در دوران حبس، یکی از طولانی‌ترین اعتصاب غذاهای تاریخ زندان‌های سیاسی ایران را، به مدت ۸۶ روز، به همراه یحیی رحیمی انجام داد؛ اعتصابی که به نماد مقاومت و پایداری زندانیان سیاسی تبدیل شد.

پس از آن، عباس سماکار به زندان قصر تهران منتقل شد و در جریان انقلاب ۱۳۵۷ از آنجا آزاد گردید. با استقرار جمهوری اسلامی، او بار دیگر بازداشت شد و مدتی را در زندان‌های این نظام سپری کرد. پس از آزادی، به دلیل فضای خفقان و تهدیدهای مداوم، ناگزیر شد به صورت مخفیانه ایران را ترک کند و به تبعید برود.

او پس از مهاجرت، فعالیت‌های سیاسی، فرهنگی و هنری‌اش را با جدیت دنبال کرد و به عنوان یکی از چهره‌های شاخص ادبیات و مقاومت در تبعید شناخته شد. سماکار از اعضای بنیان‌گذار کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و در دوره‌های مختلف مسئولیت‌هایی در این نهاد برعهده داشته است. او همچنین از اعضای فعال کانون قلم ایران در تبعید است و نقش مؤثری در گسترش فرهنگ آزادی‌خواهی در میان نویسندگان ایرانی خارج از کشور ایفا کرده است.

عباس سماکار تاکنون بیش از ۳۰ عنوان کتاب در حوزه‌های داستان، شعر، خاطره، نقد ادبی و هنری منتشر کرده است. تازه‌ترین آثار او شامل پنج دفتر شعر است که توسط نشر باران در استکهلم منتشر شده‌اند. شعرهای او، همچون زندگی‌اش، آمیخته با تب و تاب مبارزه، خاطرات زندان، تبعید، امید به رهایی، و عشق به آزادی است.

دور و بَرَم را جهان با بی تابِی در بَر گرفته است

و کاغذم می لرزد هی

و چقدر تنها هستم در روزگار تو با تو که با من کار می کنی
روز در خانه کار

چقدر بیگانه هستم من

عزیز دلم

و باز کار می کنم

حتی اگر کسی باشم که

در نیافته است زیبایی ماه بی هنگامِ غریبِ روزِ کار را
در آسمان مهتابیِ آبیِ بی انتها

با دلی که در سینه اش دیگر تابِ تپیدن به نمانده است

و باز

کار می کنم

در روزگار پلید

روزگاری که مثل خوره

روح زمانه مرا

در خانه کار می خورد

مثل سخن ناشنیده هستم من

مثل آب خنکی که نیست گوار در ضمن

اگر آن باشم که ترا در نیافته ام

چقدر

خود در خودم من

و چقدر فرانگرفته ام از بی کجایِ جهان

و بیچاره این جهانِ امیدوار

که اینک رفته است از کار

تاب و توانش از دست

و باز با این حال

کار می کند

و هی کار می کند

عباس سماکار

روز نواز ماه مه

چیزی بر این پوستِ می سوزد

که ردِ زخم است

زخم تلخ

زخم تیره خطِ خطِ درازِ خون

بر پوستِ نازک

ردِ بی- امان التهاب بر پرشِ گوشتِ تن ما زیر ضربه- ها

از آن من نیست

که زبانم بیش از این به بَر نمی آید

تا تو

دریابی که سرانجامی برای تو نیز هست

تا بی هیچ شکنجه- در نظاره- گاه دادخواهی ما

سخن به ناتوانی بیشتر نتوانی بگوئی

انکار کن

هرچقدر می توانی انکار کن

پیچیده نیستیم ما

نان ما از کار ما و کار ما بیش از هست تو ست

نام و ستمت زخم است

نان مردم تلخ است

نان

خونِ جراحتِ زخم است

زخم

بر کفِ خیابان اعتراض جاری ست

کارخانه های ما هسته زخم است

بگریز

از چه می گریزی

زخم این زمین رهایت نمی کند

تا چگونه در تنهائی درونت بلولد و ترا بجود

تا پیش از به خود آمدنت

درون سرزمین درد در پیچد

پیچ پیچ بخورد

و پایانت بیاید بالای تنت

این جا آخر خط ست ستمگر سال های سلطه



نگاه مست تو

عطر گیس پیچکها در هوا پیچیده است
مؤازر بوی نگاه مست ترا می دهد
بوی لذیذ شراب سرخ چشمهای مؤزیت
بوی عطر تنت
بوی پیچکهای دست در گردن خواهشت را
بوی بودنت

مانند پیچک گیس شراب

بوی نا می دهی

نُردی

زمین را جادو می کنی

با تو

در آبر

بوی خام خواهشت

دست در گردن پیچک غوره ها می پیچد

با تو

خواهش زود هنگام آسمان مست می شود

گلش بالشی

و مزه مزه بوی شراب گیس سُرخ را بدهد

عباس سماکار



همدلی

در سیاهی آسمان شب

هلال ماه نو

آیخند می زند

و نور نرم آبی رنگش زخم های دخترک را می شوید

رسم روزگار چنین است عزیزم

من در تیره ترین شب ها شاهد رزم تو بوده ام

کم نیستند مانند تو

زیاد هم نیستند البته

چنین می گوید ماه

و دخترک پشت میله ها

بر پنجه های پا قند می کشد

تا دور از چشم نگهبان

لب های ماه را ببوسد

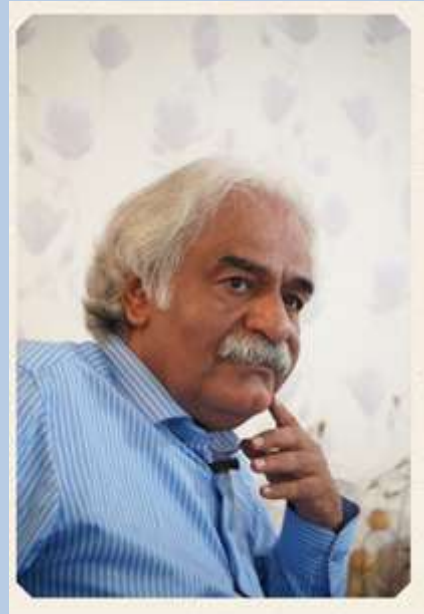
عباس سماکار

تنهایی‌های شمارمدار/ چاپ اول/ انتشارات سمت روشن کلمه/
تابستان ۱۴۰۲، چاپ دوم/ انتشارات سمت روشن کلمه/
تابستان ۱۴۰۳
کلمات رستاخیز/ چاپ اول/ نشر آفتاب نروژ / زمستان ۱۴۰۲
چاپ سوم/ تابستان ۱۴۰۳/ ایران

اشعاری از فرامرز سده‌ی:

بیانیه

یک‌هزار سال گذشت
تا به دنیا آمدم
دو هزار سال گذشت
تا راه رفتم
سه هزار سال گذشت
تا به دو راهی رسیدم
چهار هزار سال گذشت
تا توانستم انتخاب کنم
پنج هزار سال گذشت
تا گوش به گوش رئیس‌دانا
صدای سوسن را با قلبام دیدم:
دوست دارم می‌دونی شش هزار سال
آب از سرم گذشت؟
کاش هفت‌ساله نمی‌شدم
به دبستان نمی‌رفتم
بلد نبودم بنویسم صدا
تنها صداست که عاشق می‌شود
راه می‌رود
خسته می‌شود
خسته نمی‌شود
کاش به مدرسه‌ی شاه‌عباس نمی‌رفتم
بلد نبودم بنویسم تنها صداست
که با خودش حرف می‌زند
تنها صداست که با صدا
دست‌های تو با دست‌های من حرف
لب‌پایین تو با هر دولبام حرف
کاش فعل هیچ‌جمله‌ای می‌زد نبود
کاش هیچ‌آدمی در بند نبود
همه در بند بود
کاش چشم‌های تو از پشت میز بلند نمی‌شد
تازه داشت قهوه‌ای‌تر از قهوه‌ای می‌شد
کاش به دبیرستان مجتهدزاده نمی‌رفتم
کاش از آقای البرز برج‌سفیدی خوشم نمی‌آمد
معلم پای تخته داد نمی‌زد
یک با یک برابر نیست!
کاش حسابداری صنعتی را ترجیح می‌دادم به چشم‌پند
سیاه
به من از شمارش پله‌ها نمی‌ترسم
دروغ چرا تا قبر آه همشهری‌ام آه
ایرج پزشکزاد آه آه هنوز هم آه
من از شمارش می‌ترسم از اعداد



فرامرز سده‌ی

فرامرز سده‌ی متولد ۱۳۴۱ در شهر بهبهان استان
خوزستان است. او کارمند بازنشسته تعاونی مرغداران
شهرستان بهبهان است.

حرفه

سده‌ی از اعضای کانون نویسندگان ایران و از شاعران
نام‌آشنای شعر دهه هفتاد ایران است. او در اشعارش از
مردم می‌نویسد. اشعار و نوشته‌هایش گاهی عاشقانه است
و گاه اجتماعی و سیاسی می‌شود. از میان آثار فرامرز
سده‌ی می‌توان به امسال هم نیامده رفتی، سر بر شانه‌ام
بگذار، خاتون بعد از من آدم‌ها را اینطوری می‌نویسند،
باران بود همه لیلی‌ها رفته بودند، فرودگاه آه و مرا که
می‌بینی یک دقیقه سکوت کن اشاره کرد.

منتشر شده است:

امسال هم نیامده رفتی/ داری‌نوش/ ۱۳۷۵
سر بر شانه‌ام بگذار/ داری‌نوش/ ۱۳۷۷
خاتون بعد از من آدم‌ها را اینطوری می‌نویسند/ معیار /
۱۳۷۸
باران بود همه‌ی لیلی‌ها رفته بودند/ چاپ اول/ فرهنگ ایلیا/
۱۳۸۴، چاپ دوم/ فرهنگ ایلیا/ ۱۳۸۵
مرا که می‌بینی یک دقیقه سکوت کن!/ فرهنگ ایلیا/ ۱۳۸۶
سرانگشتان من؛ خنده‌های تو!/ فرهنگ ایلیا/ ۱۳۸۷
قهوه‌ای مایل به سیاه/ چاپ اول/ آوای کلار/ ۱۳۹۶، چاپ
سوم/ آوای کلار/ ۱۴۰۰، چاپ پنجم/ آوای کلار/ ۱۴۰۰
فنجان شکسته در پاییز فروپاشی/ چاپ اول/ آوای کلار
۱۳۹۷،

کتاب غمگین/ انتشارات کتاب هرمز/ ۱۳۹۸
فرودگاه آه/ چاپ اول/ نشر سیب سرخ/ ۱۳۹۹، چاپ سوم/
نشر سیب سرخ/ ۱۴۰۲
عاشقانه‌ی ایرانی/ چاپ اول/ نشر نونوشت/ ۱۴۰۰
منظومه‌ی خیابان می‌کده/ نشر آفتاب نروژ/ بهار ۱۴۰۲
میم/ چاپ اول/ انتشارات سمت روشن کلمه/ تابستان ۱۴۰۲
چاپ دوم انتشارات سمت روشن کلمه/ تابستان ۱۴۰۳

دونده‌ای است می‌خواهد آرام و مارتن
از گوشه‌ی لب‌ت به راست
از راست به چپ
از پایین به بالا کانگورو شود
می‌خواهد آفتاب شود
دیرتر از روزهای غیر تعطیل
پرده‌ی اتاق تو را کنار بزند
بزند کنار پلک‌های تو عمیق بخوابد
به جنگ فکر نکند
به سیاست
به در بدری
به اینکه ظرفیت آسانسور
دویست و چند کیلوگرم است
به اینکه نمی‌دانم آیا
اندوهان مرا تاب می‌آورد یا؟



«بگذار برای اولین بار رندی کنیم. هنر از مردم عقب افتاده است. شعر و ادبیات از مردم عقب افتاده است. مردم خیلی از ما جلوترند. مردم شکوفه‌های اسفند را می‌فهمند. مردم دست‌های به آسمان دراز شده را می‌فهمند. من و مای شاعر در خوزستان یا در هر کجای این سرزمین دور شده‌ایم از مردم، دور شده‌ایم از اجتماع، از همه‌ی دست‌ها! شعر و ادبیات، شاعران و ادیبان از مردم خیلی عقب افتاده‌اند»!

از شمارش کوچه‌هایی که با تو زرفتم
از کوچه‌های بهبهان، اهواز، تجریش، کیان‌مهر از
کاش صدا نمی‌شدم کاش
راه نمی‌رفتم خسته نمی‌شدم کاش
نمی‌نشستم در تنهایی به همه‌چیز فکر نمی‌کردم
به این روزهای عبوس و اخمو کاش
به جنگ به بمباران به موشک‌های خندان
به کودکان به گل‌های ایران کاش
هفت‌هزار سال گذشت آری
تا توانستم با خودکار قرمز بنویسم:

امضاء می‌کنم
فرامرز سہدھی

اهواز ممنوع

چشم‌هایت را که باز می‌کنی
اهواز و کارون و ساحل شرقی
اهواز و میدان راه‌آهن و سلطان
اهواز و کیان‌پارس و کوثر دو
اهواز و ریل و ماه تمام
اهواز و سرگیجه و پنجم شهریور
اهواز و اهواز و اهواز
با چشم‌های تو بیدار می‌شود
دست‌هایم شروع می‌کنند به لرزیدن
قلبم به افتادن از چندقبچه
به این‌روزهای تنهایی چشم‌هام
با سرعت عجیبی دارند پیر می‌شوند
به نیمکت‌هایی که اصرار دارند ادبیات
مقابله علیه فراموشی فردی است
علیه فراموشی جمعی
با توام اهوازِ ممنوع سهرورز آخرِ فروردین
چهل و پنج سال گذشته است
علوم انسانی
سالن آمفی‌تئاتر
امروز ۱۴۰۴ فروردین است
با توام اهوازِ کولی و آتش‌ها
خطابه و تانک و منبر
اهواز کارون دویدم و دویدی
کلمات مرا ندیده‌ای آیا؟

می

می‌خواهمت
ساده‌تر از می‌هم مگر می‌شود
می‌شود عاشق شد مگر؟
"می" دویست و چند کیلومتر با تو فاصله دارد
از اتاق من تا تو
از موهایی تو تا سرانگشتان من
از انگشت اشاره‌ی راست‌ام



شیلان شهبازی

شیلان شهبازی، شاعر و نویسنده‌ای متعهد است که سال‌هاست به‌عنوان یکی از هموندان فعال در کارگاه شعر و قصه فرانکفورت حضور دارد. آثار او سرشار از دغدغه‌های انسانی، عشق، آزادی و نگاهی ژرف به تجربه‌ی زنانه است؛ تجربه‌ای که نه‌فقط در مقام یک موضوع ادبی، بلکه به‌مثابه بُعدی حیاتی از زیست شاعرانه‌اش در متن شعر حضور دارد.

شعرهای شهبازی از سطح تصویرگری‌های ظاهری فراتر می‌روند و بر مفاهیم درونی، رهایی تن و جان، و جست‌وجوی عشق در ناب‌ترین معناهایش تمرکز دارند. زبان او روان، صمیمی و به‌دور از کلیشه‌های رایج است. شیلان شهبازی با صداقتی بی‌واسطه، میان سادگی بیان و عمق اندیشه پلی شاعرانه می‌سازد؛ آمیزه‌ای از احساس، تجربه، و تفکری رهایی‌بخش.

در جهان شعری شهبازی، عشق و آزادی درهم‌تنیده‌اند؛ نه در تقابل با یکدیگر، بلکه به‌عنوان دو وجه هم‌پیوند از زیستن آگاهانه. او در لحظه‌هایی ناب، از چارچوب اندیشه عبور می‌کند تا صرفاً «بودن» و «دیدن» را، بی‌واسطه و بی‌داوری، تجربه کند.

شهبازی در نشست‌ها و رویدادهای ادبی فارسی‌زبانان فعالانه مشارکت دارد و نوشتار او، تلاشی پیوسته برای ثبت تجربه‌های زنانه، عشق‌ورزی آزادانه، و اندیشیدن به جهانی بی‌قید و مرز است. او شاعری است که با واژه‌هایش مرزهای تنگ سنت را به چالش می‌کشد و افقی گسترده‌تر برای بیان فردیت و عشق می‌گشاید.

او می‌گوید:

«شعر برایم نه پناه است، نه اسلحه؛ شعر، ادامه‌ی نفس است، وقتی جهان می‌خواهد خفه‌ات کند.»

من دختر مرگ و اعدامم، اما از عشق می‌نویسم

با این همه جنگ و خون‌ریزی، با این همه دشمنی، این همه اعدام و زندان، من باز هم از عشق می‌نویسم.

من هنوز عاشقم...

با تمام زخم‌ها و دردهایی که بر جانم است، دل‌خوش به همین دل‌نوشته‌های عاشقانه‌ام هستم.

می‌نویسم از عشق، که نوشتن مرهم تمام زخم‌هاست.

جرعه‌ای بر لب و قلمی در دست، می‌نویسم:

جان و جانانم را با چشمان خود بدرقه‌ی مرگ کرده‌ام...

دوستان پدرم، عموهای من بودند، پاره‌ی تن بودند.

درد دارد، ولی برایتان بگویم...

یکی از عموهایم، که همیشه روی پاهایش می‌نشستم و

موهایش را شانه می‌زدم،

اعدام شد – اعدامش کردند.

عموی دیگرم، که دیوار اتاقم را – همان که با نقاشی‌هایم

سیاه و خط‌خطی شده بود – چون قد بلندی داشت، همراه

پدرم رنگ می‌زد،

اعدام کردند، و آن تن زیبا و قامت بلندش را بر ماشین

بستند و دور شهر گرداندند تا درس عبرتی برای دیگران

شود...

پدرم با غصه‌ی دوستانش، و تمام آن جوانانی که روزی

شاگردانش بودند و حالا بعد از انقلاب به آینده‌ای تباه بدل

شده بودند، زندگی می‌کرد؛ ولی با عشق و امید...

من عاشق پدرم هستم،

عاشق هدفش، اراده‌اش، عاشق انسانیتش.

من عاشق پدرم هستم که رؤیاهایش را زندگی کرد،

به‌خاطر عاشق بودن، از هدفش دست نکشید،

پای تمام درد و رنج‌هایی که در این راه گریبان‌گیرش

شد، ماند،

حتی به قیمت جانش؛ اما پای هدف و خواسته‌اش که

آزادی و برابری بود، ایستاد.

پدرم با این‌که شغل، خانه و زندگی‌اش را از دست داده

بود و از شهرش فراری شده بود،

اما صبح‌ها با شادی وصف‌ناپذیری ما سه فرزندش را از

خواب بیدار می‌کرد،

و در حالی‌که صدای موسیقی شاد و زیبایی در خانه به

گوش می‌رسید، رقص و ورزش صبحگاهی را شروع

می‌کردیم...

آن‌وقت‌ها هرگز نمی‌دانستم چه درد و رنجی در سینه

دارد.

فقط می‌دانستم که من عاشقم، چون بهترین، مهربان‌ترین

پدر دنیاست.

اما حالا می‌دانم:

پدر، بعد از انفصال از کار،

و بعد از آن‌که چندین و چند بار کتاب‌فروشی‌اش را به

آتش کشیدند،

و بعد از اعدام یک‌به‌یک رفیق‌هایش،

هر روز جان می‌داد... هر روز...

بکتاش آبتین

بکتاش آبتین (۱۳۵۳-۱۴۰۰)، شاعر، فیلم‌ساز و هموند کانون نویسندگان ایران، یکی از صداهای مستقل، دادخواه و در ستیز هم‌دوره بود که زندگی‌اش وقف دفاع از آزادی بیان، دادگری اجتماعی و کرامت انسانی شد. آثارش، چه در شعر و چه در گفتار و رفتار، بازتابی از زیست انسانی صادق، معترض و عاشقانه بود.

او زندگی را میدان مبارزه برای به‌دست‌آوردن آزادی انسان از قید و بندهای دست‌وپاگیر سنت و خرافه و زیبایی‌های آن می‌دانست و نه تنها برای زیستن، معنا می‌کرد. او می‌گفت

«ما زندگی نمی‌کنیم که فقط زنده باشیم. ما زندگی می‌کنیم که شرافت را زندگی کنیم، که عشق را زندگی کنیم، که اعتراض را زندگی کنیم.»

او باور داشت که انسان باید علیه هر شکلی از تحقیر و سلطه برخیزد، خواه به نام قدرت، دین، سرمایه یا سنت‌های واپسگرا. در دیدگاه او، انسانیت یعنی ایستادن کنار فرودستان، زندانیان، زنان، شاعران تبعیدی و خاموش‌شدگان تاریخ. او خود نماد این ایستادگی بود و همچنین عمیقاً به گفت‌وگوی انسانی، مهربانی و کرامت فردی باور داشت. در نگاه آبتین، فقر تنها اقتصادی نبود، بلکه فقر آزادی، فقر اخلاق، فقر زیبایی و فقر همدلی نیز او را می‌آزرد.

او همیشه از فرودستان و حاشیه‌نشینان دفاع می‌کرد و نقدش از ساختار قدرت همواره با دغدغه دادگری اجتماعی همراه بود و به شکل ویژه‌ای از نابرابری اقتصادی به‌مثابه خشونت اجتماعی یاد می‌کرد. بکتاش آبتین به آزادی و کرامت زن باور عمیق داشت. نگاهش به زن، نگاهی انسانی، عاشقانه و معترض به سلطه و کلیشه بود. او در شعرهایش زن را نه موجودی وابسته یا «الهام‌بخش مرد»، بلکه انسانی آزاد، عاشق و صاحب تجربه و درد معرفی می‌کرد.

او از معدود شاعران مرد ایرانی بود که صدای زنان معترض را نه تنها بازتاب داد، بلکه در کنارشان ایستاد.

آبتین یک عاشق زمینی بود. او عشق را نیرویی رهایی‌بخش می‌دانست. عشق در شعر او، جسم دارد، نیاز دارد، غم و میل دارد، اما هرگز تنزل نمی‌یابد.

اما دوباره، هر صبح، عاشقانه و امیدوار بیدار می‌شد و به ما عشق می‌ورزید...

پدر!

تو آن روزها آگاهانه به ما می‌آموختی که با تمام رنج‌هایمان قوی بمانیم و عشق بورزیم. تو آن روزها درس عشق، صبوری و امید را به ما آموختی. تو در آن روزهای تلخ، در میان شعله‌های آتش کتاب‌هایت «که تمام زندگی‌ات بودند»

به ما درس مقاومت و عشق می‌دادی. تو به ما آموختی که پس از هر شب، صبحی دیگر است... و موسیقی و رقص و عشق، مرهم زخم‌ها و رنج‌هاست.

چقدر خوشبختم که تو را، حتی سال‌های کمی، در زندگی‌ام داشتم. هر بار که کتاب‌ها را به آتش می‌کشیدند، دوباره انتشاراتی راه می‌انداختی، چون اعتقاد داشتی که جنگ با قلم و کتاب است، نه با اسلحه. تو امیدوار بودی روزی جهان پر از قلم و کتاب شود.

این روزها، روزهای تلخی‌ست؛ اما من از تو و مادر آموخته‌ام که عشق، مرهم دردهاست. من هنوز عاشقانه‌هایم را برای تو می‌نویسم...

با وجود همه‌ی بدی‌ها و بدخواهی انسان‌ها، به قول فروغ:

«این جهان پر از صدای مردمی‌ست که همچنان که تو را می‌پوسند، طناب دارت را می‌بافند»...

اما من هنوز امیدوارانه عشق می‌ورزم. چون کنار پدری عاشق رشد کرده‌ام و می‌دانم همین دانه‌های عشق را که می‌کاریم، فردا جهانی پر از آرامش و صبح برایمان به ارمغان می‌آورد.

همین‌که درون‌مان پر از عشق و امید و مهربانی باشد، یعنی روزگارمان خوب خواهد شد.

تقدیم به پدرم - ۲۶ ژوئن ۲۰۲۵

"آنها همگی یکنفر بودند"

پلیس ها اورا با دستبند به بیمارستان بردند
در حضور پلیس اورا عمل کردند
و برای آنکه جنازه فرار نکند
پلیس ها اورا به گورستان بردند
چند روز بعد در تلویزیون
پلیس خبرنگاری
مرگ یک زندانی سیاسی را انکار می کرد

۱۳۹۹ بهمن



حبس در حبس

ساعت هنوز سرد غروب است
و هفدهمین هواپیما
دو ساعت و نیم تأخیر داشته.

ساعت هنوز سرد غروب است
و شصت و سه پرندۀ سرماخورده
در بهداری هایشان را
در گوش درختان نجوا می کنند.

ساعت هنوز سرد غروب است
و اگر نگهبان
برای شمردن اعدادی ناروا
پله ها را دوتا یکی می کند،
من اما در حیاط هواخوری
ثانیه های تنبل عصر را می شمارم.

دیگر به زبان انسان حرف نمی توانم
و شبیه جدول روزنامه عصر،
در میان حروف بی معنا
حبس در حبس ام.
ساعت هنوز سرد غروب است
و با پتویی کهنه بر دوش ام
زندانی کوچک
در زندانی بزرگ را دوره می کنم.

محبوبم،
در آخرین نامه پرسیده بودی:
زندان چگونه است؟

عزیزم، زیاده چه بگویم...
زندان،
و هن گنجشک است
و نام آن پرندۀ خانه پردوش
که جیک جیک را
در پروازش عریان کرده بود،
انسان بود.

آبان ۱۴۰۰ بازجوی بی مقدار
بجای چشم روی صورتش
دوچاه عمیق بود
و به جای قلب
در سینه اش سنگی تکان می خورد
او در سرش
به جای مغز
شانبه ای از ایمان داشت
بازجوی بی مقدار
رُبات بی احساسی
از گوشت و استخوان

۱۳۹۹ بهمن

فقط دلتنگی را بزرگتر می‌کند.
ای کاش می‌شد زمان را بوسید،
وقتی از کنار لبخندت عبور می‌کرد...

علیرضا صابری
۲۴ مای ۲۰۲۵

نور

چرا بعضی عکس‌ها به‌سادگی دل می‌برند،
قالب می‌شوند، جاودانه می‌مانند؛
و بعضی دیگر،
با آن‌که لحظه‌ای ناب را ثبت کرده‌اند،
هیچ‌گاه آن‌طور که دیده‌ایم، احساس نمی‌شوند؟

پاسخ، در تنظیمات دوربین نیست.
در قلب چیزی‌ست که هر تصویر را ممکن می‌کند: نور

نور، فقط روشنی نیست .
نور یک حس است،
نرمی نگاه کسی که دوستش داری،
حرارتی که در گرگومیش یک عصر تابستانی می‌تابد
بر گونه‌ها،
یا لرزشی خفیف که از پنجره نیمه‌باز صبحگاهی می‌خزد
روی لحاف خوابیده در آن،
و دلت را تکان می‌دهد.
نور، زبان بی‌واژه‌ی عاطفه‌هاست.
او تصمیم می‌گیرد کدام لحظه‌ها در حافظه بمانند و کدام
فراموش شوند.

اما بیشتر ما،
به جای دیده شدن نور،
با آن درگیر می‌شویم،
سعی می‌کنیم رامش کنیم،
در حالی‌که باید عاشقش شویم.

در دوران تاریکی،
یاد می‌گیری چگونه با نور گفت‌وگو کنی.
چه زیر آسمان متغیر بهار،
چه در سایه‌های آرام یک اتاق خلوت،
می‌آموزی که نور چگونه رفتار می‌کند،
چطور می‌رقصد،
کجا پنهان می‌شود و کی خود را به تو می‌سپارد.

نور بد نیست.
هیچ‌وقت نبوده.
تنها گاهی زبانش را بلد نیستیم،
گاهی نمی‌دانیم چطور با عشق تماشایش کنیم.



علیرضا صابری

کارشناس ارشد مهندسی راه و ساختمان و علاقمند به
فلسفه، تاریخ، ادبیات فارسی و هنر است. سال‌هاست که
به‌عنوان هموند کارگاه شعر و قصه فعالیت می‌کند و
حضور فعال در آن دارد. به طراحی و نقاشی در
سبک‌های سوررئالیسم و کوبیسم و همچنین به شعر سپید
علاقه‌مند است و خود نیز شعر می‌سراید. شیوه
نویسندگی او در قالب سبک‌های مدرنیسم و پست‌مدرنیسم
قرار می‌گیرد.

زمان

زمان، نجوای آرام دلی‌ست،
که در غیاب تو بی‌تابی می‌کند؛
دستی‌ست پنهان که آرام آرام،
خاطرات را از دل من می‌برد،
بی‌آنکه چیزی از دوست داشتنت کم شود.
لحظه‌ها،
قطره‌قطره می‌چکند و هر کدام آینه‌ای‌ست،
از خاطره‌ای با تو،
زخمی‌ست که به آه می‌رسد.
در کنار تو، ثانیه‌ها می‌رقصند؛
اما بی‌تو، سال‌ها یخ می‌زنند،
آغوشی می‌شوند خالی و بی‌پایان.
چه تلخ است وقتی عقریه‌ها می‌چرخند،
نه به سمت آمدنت، بلکه دورتر از آغوشم.
زمان تنها بهانه‌ای‌ست تا عشق،
در تپش هر دقیقه، خودش را تکرار کند؛
و تو رفته‌ای... و زمان،
با تمام تکرارش،

به او گفتم: «دستم را بگیر، این راه سر انجانی ندارد، این سقوط ارزشی ندارد...» اما او تنها لبخندی تلخ زد، نگاهی که میان جدایی و تسلیم مردد بود. دستم را رد کرد، انگار که در تقدیرش هیچ تسکینی نبود، هیچ راه برگشتی.

من؟ من تنها شاهد این لحظه شدم، یگانه دوستِ واژه‌های غمگین شعرهایش، تنها همدم سطرهایی که از درد و دلگیری لبریز بودند. او در آن سخره‌ی لغزنده ایستاد، معلق میان بودن و رفتن، میان امید و پوچی. و من... می‌دانستم که شاید روزی از این درد در آینده خواهم نوشت، اما نه از پشیمانی ام کمک به او.

نه! من باز خواهم گشت باز کمک خواهم کرد، اما او انتخاب کرد که برود، انتخاب کرد که سقوط کند. و زمان، بی‌رحم‌تر از همیشه، این حقیقت را برایم نوشت: «وقتی همه‌چیز رو به پایان است، دیگر فریاد رسی نیست؟»!

علیرضا صابری
۲۵ فوریه ۲۰۲۵

اگر می‌خواهی عکسی بگیري که حس را زنده کند، تصویر را به قلب برساند، اول باید یاد بگیري چطور نور را بفهمی، نه با چشم، که با دل.

علیرضا صابری
۲۵ مای ۲۰۲۵

سایه درون

در دل هر انسانی، نغمه‌ای عاشقانه می‌تپد، آمیخته به شور زندگی و تمنای درک شدن. اما در اعماق همان دل، جایی تاریک و خاموش، سایه‌ای نهفته است. سایه‌ای که به نام‌های گوناگون خوانده شده: خشم، حسادت، حرص... یا آنچه برخی "شیطان درون" می‌نامند.

او آرام است و خاموش، تا زمانی که عشق تو را می‌لرزاند، تا لحظه‌ای که ترس از دست دادن، نیاز به تملک، یا زخم‌های کهنه‌ی گذشته، بیدارش کنند. آن‌گاه، همان دستی که برای نوازش ساخته شده بود، ممکن است بلرزد. همان چشمی که از عشق می‌درخشید، ممکن است تیره شود.

اگر آن سایه را شناسی، اگر آغوش گرم عشق را با زنجیرهای تملک بیالایی، او بزرگ می‌شود، گستاخ می‌شود، و هم تو را می‌بلعد و هم آن‌که بی‌پناه دوستت دارد.

اما اگر به جای انکار، دست او را بگیري، به چشمش نگاه کنی، و رامش کنی با فهم، با پذیرش، با مهار... آن‌گاه عشق، بدل می‌شود به روشنایی‌ای ناب، و انسان، به موجودی که هم تاریکی را می‌شناسد و هم از آن عبور کرده.

زیبایی عشق، نه در پاکی مطلق است، که در توانایی ما برای مهار آتش‌هایی‌ست که در درونمان زبانه می‌کشند. آری، هر انسانی شیطانی در خود دارد؛ اما هر انسانی نیز توان آن را دارد که فرشته‌وار، عشق را از دل آتش بیرون بکشد.

علیرضا صابری
۲۸-۰۶-۲۰۲۵

خالی از عشق

خواستم دستش را بگیرم، میان آن پرتگاه تاریک که از حس تنهایی و غرور ساخته بود. در چشمانش غمی جاودانه موج می‌زد، سکوتش پر از فریادهای درون بود، و قلبش، خالی از عشق، در طوفان خشم پنهانی می‌تپید.

شیرکو بیگس

امپراتور شعر جهان

ما شاعران سراسر این سیاره و سراسر تاریخ،
از یک خانواده خاص هستیم. همه مثل هم!



نمی‌دانم چه کسی صاحب من است؟
کدام خدا صاحب من است؟
کدام شیطان؟

نمی‌دانم چه کسی حامی من است؟
نه آسمان به دادم می‌رسد
نه دنیا

نه قانون
نه ناقوس کلیسا و
نه مناره‌ی مسجدها

نمی‌دانم آخر من به که و به چه سوگند یاد کنم
نمی‌دانم چه کسی پناه و پشتیبان من است؟
من اکنون کوهی بی سوگندم
سوگند من دود است

حرفم، خاکستر
فریادم، خون گشته شدگان
و هر کوچی برایم به بی راهه است
تا کوچ هست، کوچ می‌کنم

تازه‌ای در ایران شد، در میان روشنفکران آن روزگار طرفداران زیادی یافت؛ زیرا امید می‌رفت آرمان‌هایی چون ایجاد دولت مدرن، تقویت ملی‌گرایی، اصلاحات اداری، آزادی زنان و بهبود اوضاع اقتصادی تحقق یابد. مشفق کاظمی نیز همانند تقی‌زاده، بهار، فروغی و دهخدا از فعالان مشروطه‌خواهی بود که در تجربه‌ی شکست مشروطه، راه چاره را در حمایت از حاکمی مقتدر برای بازگرداندن اعتبار ایران می‌دیدند.

او در حدود هجده‌سالگی نخستین رمان اجتماعی ایران، تهران مخوف، را تحت تأثیر نویسندگانی چون الکساندر دوما و ویکتور هوگو نوشت. به دلیل نداشتن هزینه‌ی چاپ، رمانش ابتدا در روزنامه‌ی «ستاره ایران» منتشر شد و سپس ادامه‌ی آن با عنوان یادگار یک شب به چاپ رسید. آثار دیگری چون گل پژمرده، رشک پربها و خاطرات دو جلدی روزگار و اندیشه‌ها نیز از او برجای مانده است.

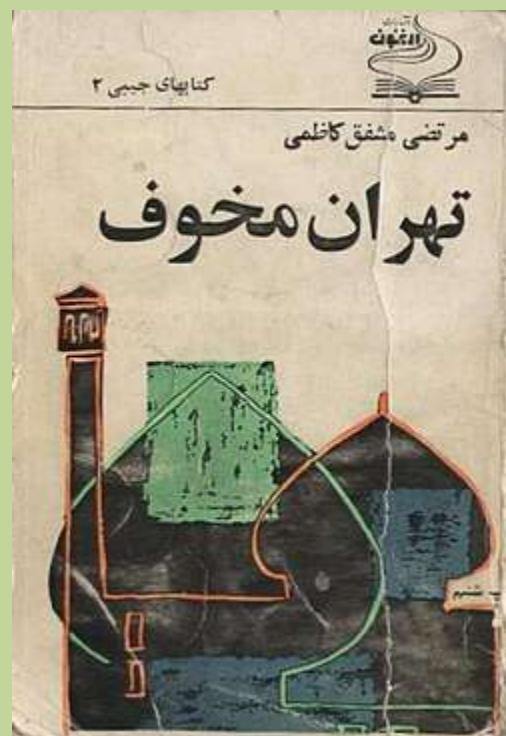
تهران مخوف از مهم‌ترین رمان‌های داستانی ایران است که با محور قرار دادن زن و بهره‌گیری از شیوه‌ی روایی نزدیک به رمان‌های مدرن، به مفاصل اجتماعی اواخر قاجار و اوایل پهلوی می‌پردازد. مشفق کاظمی در این اثر، یأس عمومی پس از ناکامی مشروطه را بازتاب می‌دهد و با نگاهی جامعه‌شناختی، فحشا را به‌عنوان بیماری اجتماعی معرفی می‌کند. داستان حول عشق «فرخ» و «مهین» شکل می‌گیرد، اما در دل روایت، فساد سیاسی، تنباهی اخلاقی و مشکلات زنان ایرانی بازتاب می‌شود؛ زنانی که در حصار جهل، فقر و تعصب گرفتارند.

تا آتش هست، می‌سوزم
تا آب هست، غرق می‌شوم
تا چاقو هست، قربانی می‌شوم
تا خاک هست، بی‌وطنم
تا کوه هست، سقوط می‌کنم
تا طناب دار هست، حلق آویز می‌شوم.

من پیش از موسی، آواره بوده‌ام
من پیش از عیسی، مصلوب شده‌ام
من پیش از قریش، زنده به گورم کرده‌اند
من پیش از حسین، سرم را بُریده‌اند

اکولالیا / شیرکو بی‌کس
ترجمه از بابک زمانی

از کتاب دیوار - نشر فصل پنجم



مرتضی مشفق کاظمی و رمان تهران مخوف

(اقتباس از مطلب منتشر شده در سایت «تحلیک»)

مرتضی مشفق کاظمی (۱۲۸۱-۱۳۵۶) متولد تهران بود. او تحصیلات خود را در رشته‌ی حقوق و علوم سیاسی در آلمان و فرانسه گذراند و سپس در زمینه‌ی نویسندگی، روزنامه‌نگاری و کارمندی وزارت داخله و مالیه فعالیت کرد. کودتای ۱۲۹۹ که سرآغاز تحولات

منفعت خواهد داشت
و سپس با تصمیم
جام گلگونه تُهی می سازند
زندگی در گذر است
وسط آتش و خون
پهلوانی کوچک با مرامی والا
به صفِ معرکه آورده شده
وارد بازی آنان گشته
بازی توپ و تفنگ
بازی اش تا به کجا پیش رود؟
دیگری یک شیطان
بر سر میز طویل اش
چشم بر نقشه ی دنیا دارد
تا کجاها بکشد مرز جنون خود را
زندگی در گذر است
و جهان می سوزد
شاعران وصف جهان می گویند:
از افغان، از لبنان
از نوار غزه، از برزیل
اوکراین
طالبان هم ایران
وسط آتش و بمب
این جهان می سوزد
خبری هست ز ایران وطن ام؟
پشت دیوار قطور
عده ای در بحث اند
بدهیم؟ ندهیم؟ بکنیم؟ نکنیم؟
که کدامین جبهه
منفعت خواهد داشت
و به جایی دیگر
چپ و راست
بر سر کله ی هم می کوبند
و وطن می لرزد
عده ای حال سخنور شده اند
و همه روزانه
نظریات عیان می سازند
و گروهی دیگر
پوزخندی بر لب
در پی ارزش نرخ روزند
نقش ها از قلم نقاشان
بر تن بوم پدیدار شدست
و بر این فکر مُدام
با کدامین قرمز
رنگ خون نقش رَند
زندگی در گذر است
و جهان می سوزد
خبری هست ز ایران... وِطَن ام

مهرناز صالحی



مهرناز صالحی

زادگاه: بهشهر، استان مازندران، ایران
در طول زندگی در بیشتر استان های ایران اقامت داشته است.

تحصیل کرده ی رشته ی پداگوژی (علوم تربیتی) در ایران و مهاجرت پس از آن به غربت. سابقه ی تدریس و فعالیت های آموزشی در هر دو بستر وطن و مهاجرت.

از سال ۱۹۹۹ فعالیت های هنری خود را در کشور هلند آغاز کرد. نخستین آلبوم صوتی او در سال ۲۰۰۱ منتشر شد و از آن زمان تاکنون، ده آلبوم هنری از وی منتشر شده است.

آثار منتشر شده:

نویسنده ای پرتلاش و پُربار است که آثار متعددی در حوزه های مختلف ادبیات شامل رمان، نمایشنامه، کاریکلماتور و نثر شاعرانه منتشر کرده است. کتاب های او عبارت اند از:

وسوسه های آبی (۲۰۱۱)

پنج گانه (۲۰۱۳)

تماشاگر (۲۰۱۵)

مکانی دیگر - چهار جلد (جلد اول: ۲۰۱۵، جلد دوم:

۲۰۱۶، جلد سوم: ۲۰۱۷، جلد چهارم: ۲۰۱۸)

یک کلاغ، چهل کلاغ (۲۰۱۹) - مجموعه ای از

کاریکلماتورها

شاپور، شیرین اش و دیگران (۲۰۲۱) - نمایشنامه

فاخا در ضیافت مردان (۲۰۲۲)

هزاران هزاران شب و یک روز (۲۰۲۲) - نمایشنامه

ناشر: تمامی کتاب های وی توسط انتشارات آیدا، بوخوم

(آلمان) منتشر شده اند.

دیگر فعالیت ها: در کنار نگارش و تولید آثار، نویسنده در شهرها و مکان های مختلف، به معرفی کتاب ها و گفت و گو پیرامون آن ها پرداخته است.

پشت دیوار قطور

عده ای در بحث اند

بدهیم؟ ندهیم؟

بزنینم؟ نزنیم؟

که کدامین جبهه

ای آزادی

دو شعر برای رفیق ستم کشته ام: بکناش آبتین

یک:

در شب های تعزیر و تازیانه

در ما خشمی گردن می کشید
از داغی به داغی
و از زخمی به زخمی
پرت می شدیم
در شب های تعزیر و تازیانه
در دهان خاموش گورستان ها
به خود می پیچیدیم
و غریو غریب آدمی بودیم
آنکه ترا کشت
بیگانه نبود
در سرزمین تو خانه داشت
و با حلقه ی طنابی
بالای سرمان تاب می خورد
گل سرخی بودی در سپیده دم تاریک
که حکایت شکفتن را
روایت می کرد
باخته های بلند
که جانانت را به بازی می گرفت

۲

رفیق شورشی ام آبتین

رفیق شورشی ام آبتین!
به خاطر تو نبود
به تاوان جهان روشن کلمات
در جهان روشن
جان شیرینت را گرفته اند
آبتین!
کیمیایگر لبخند و شیدایی!
کلمات را صیقل دادن
و حرف حرف آن را کنار هم چیدن
دستان بلندی می خواهد



علی صبوری

علی صبوری متولد ۱۳۲۹ شاعر پژوهشگر عضو
کانون نویسندگان ایران

آثار:

منظومه ی بابک حماسه ملی ۱۳۵۵
مسلخ ۱۳۵۷
یته دنیا ناجه (یک جهان آرزو) به زبان گیلکی ۱۳۹۵
هفتاد غزل عاشقانه ۱۳۹۹
سرزمین ترانه های بی لبخند ۱۳۹۹
نظر بازی عاشقان در سحرگاه شهریور ۱۳۹۹
سوته (خاکستر) به زبان گیلکی ۱۴۰۰
گره بر زلف تاکستان چاپ دوم ۱۴۰۳
با سرو خمیده باد می گفت به رمز چاپ دوم ۱۴۰۳
جمهوری رویا ها ۱۴۰۳
شعر هایی از کتاب جمهوری رویاها

در من خورشیدی می روید

درها و پنجره ها را
چار طاق باز گذاشته ام
با لبخند تو
تاریکی را کنار می زنم
در من خورشیدی می روید
روز به خیابان می آید
و ما از درخت و
پرنده و انسان
بی هیچ هراسی سخن می گوئیم
لبخند تو
ترانه ی شادی ست
آبادی ست

برشانه‌های تو ایستاده‌اند آبتین
آبتین!
ترانه‌ی پنهان گورستان‌ها
از رویاهایت
از بشارت دهندگان رشنایی
چیزی گفتی
که قاضیان در تو
نگریستند و
لبانت را بخیه کردند
شعر دهانت را می‌بوسد
و گنجشکان هراسان
بر شانه‌های روشن تو
بال بال می‌زدند

مرگ

مرگ
انگشت اشاره‌اش را
سوی من می‌گیرد
و من بی اعتنا به او
لبریز می‌شوم
از عشق بازی مستانه‌ی گنجشکان
در شاخ و برگ بید دیوانه
که به زندگی لیخنند می‌زنند
و به بازی می‌گیرند
مرگ را.
کایت زندگی
حکایت شعر است
جوهر خود نویسم می‌شود
تا مشق نامت کنم
وروز بگذرد
علی صبوری



زیبایی ات درخون کنار لاله گوش جاری است
لبان سرخ ات می رقصند
دست و چشمهایت می پرسند
چرا؟ چرا...؟
نام تو
از روی تخت برخاسته
از روی سنگ
و دارد فصل را عوض می‌کند
چه نام دلخواهی!
انگار از صخره سبزی بالا می‌رود
که طلوع شود
انگار سرچوبی ریتم را تغییر داده
تو هنوز داری خواب فرشته‌ها را می‌بینی
اما دهان‌های ماندگار
درگشوده تورا می‌خوانند
ژینا
ژینا
سلام
تونمردی
نام تو
رمز شد

بهاره ضیایی



بهاره ضیایی

بهاره ضیایی، شاعر و داستان نویس متولد ۱۳۶۴ اصفهان
تحصیالت: کارشناسی ارشد ادبیات فارسی

مرگ مسری است

هوا را کد
روی یک تیر چراغ برق
روی رقه یک پنجره
مگر جای چند پرنده است
پرنده هایی هم همیشه در پروازند
مثل معده آدمها که همیشه کار می کند
نوروز آباد یا زعفرانیه
-دیگه هر خری پامیشه میاد شمال
-ببخشید خانم اطراف شما آلوده شده
مرگ مسری است
بعضی چیزها همیشه کار می کند
مثل کارخانه شیرینی پزی
که ظهر عاشورا هم کار می کند
مثل آلت تکثیر چمدن‌شوارک کنار ساحل
چه شلوار کردی اهل خزانه
کجای تهرانی؟
آقا محله ما قنادی ندارد
پنجره ها بسته می شوند
اما سرایت سرایت است

بهاره ضیایی

هنوز کنار هر وَن سیاه

با پرده های کشیده و دیو درون
صدای نازکی می‌گوید ما غریبیم.. ما غریبیم
هنوز بدنی مغرور
از داخل شدن به تباهی سرپیچی می‌کند
تو اینجا
هنوز داری خواب فرشته‌ها را می‌بینی
و زیبایی ات در سرم جاری است
زیبایی ات در ماسک اکسیژن

چقدر دور از خود
چقدر دور شدن
از ستاره سحری.
نه چشمه ای که بنوشی
نه جامه ای که بپوشی.
چقدر تشنه و عریان
چقدر دور از خود؟

خسته ام،

از شما که خسته اید،
خسته ام.
از شما که پشت در نشسته اید
خسته ام .
از شما که عهد بسته اید
و عهد بسته را شکسته اید
خسته ام.
خسته؟
نه،
شکسته ام .
من؟
نه،

من رها نمی کنم تو را !
دل شکسته! پشت در نشسته! ناشنا !
من رها نمی کنم تو را !
۱۵ دسامبر ۲۰۲۳

خسته ام بخوان

ترانه ای نو بخوان که پنجره بگشاید
بر نیلی بی پایان دریا
و دامنه نقره فام رویا.
خسته ام.
ترانه ای نو بخوان که پنجره بگشاید
به جنگل های هنوز نسوخته
و اشیانه های نو بنیاد
کنسرت جیک جیک را می شنوی؟
توپک های کرکی امروزند
که آسمان آبی فردا را
با بالهای تازه خواهند شکافت.
بخوان، ترانه ای نو بخوان
که خسته ام از تکرار غم انگیز نام های رفتگان،
رفتگان؟ نه به یغما بردگان.

بخوان
بخوان که کند می تپد این قلب
چندان که گویی با سیزیف از ستیغ
به سنگستان جادو غلتیده است
به سرسام قاریان و قارقاریان
خسته ام، بخوان.
۱۷ نوامبر ۲۰۲۳



جواد طالعی

جواد طالعی، روزنامه‌نگار، شاعر و نویسنده ایرانی مقیم آلمان است. او سابقه‌ای طولانی در حوزه رسانه و ادبیات دارد و پیش از انقلاب اسلامی با روزنامه کیهان همکاری می‌کرد. در سال‌های اخیر، آثار و تحلیل‌های او در رسانه‌های گوناگون فارسی‌زبان منتشر شده است.

طالعی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و پیش از انقلاب اسلامی، عضو هیئت‌مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران و همچنین از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران بود. پس از مهاجرت نیز فعالیت‌های ادبی و رسانه‌ای خود را ادامه داد و به همکاری با کانون نویسندگان ایران در تبعید پرداخت.

در ادامه، شعرهایی از او تقدیم خوانندگان می‌شود.

فردا

که روزگار من به سر آمد
در گور من، کنار خاکستر
شیبوری بکارید.
حتی اگر نباشم
می خواهم
بیدار باش سحر باشم .
چشم مرا نبندید
تا با نگاه باز بخوابم.
ج ط

می روی و از تو

تنها حروف الفبا در هوا معلق می مانند
دوست داشتی اکبر باشی
اما نامت را اصغر گذاشتند
بر تارک چهار ستاره
اص غ ر
در نوسان بی پایان است.
و تو حتی نتوانستی
با نام دلخواه بمیری.

رضا عابد از پایه‌گذاران چندین محفل ادبی و هنری در کرج است. از میان آن‌ها می‌توان به انجمن ادبی قلم و انجمن قطره اشاره کرد.

در من

زیادی نام‌ها بود
رنگ به رنگ شدن شمعانی‌های کم جان
نشسته روی حصار کوچه‌های خیس
مرده باد / زنده باد
بر دیوارهای خط خطی
بالا بلند
هم‌قد با دیوار سفید مسجد اکبریه شهر
رسیده به ابرهای کج خیالی
در من
بعدازظهرهای گیج و گول بود
حوصله‌ی تنگ درختان شاه بلوط
بوته‌های چای وارش خورده
چند کاکایی جا مانده در استخر

مخفی از نگاه سرخی گرفته‌ی شیطان کوه
و کفترهای بوقایی چرخان بود
روی کاروانسرای سوخته
در من
قصه‌گویی سپید رود بود
شور خوردگی دریا
لرز گرفتگی باران
سوال و جواب درختان لالکی
از سرشانه‌های جنگل
در من
زیادی نام‌ها
همه بی‌نامی تو بود

"رضا عابد"

ساعت‌ها

وقت می‌گذرانند

از عقربه‌ی بزرگ

تا

عقربه‌ی کوچک

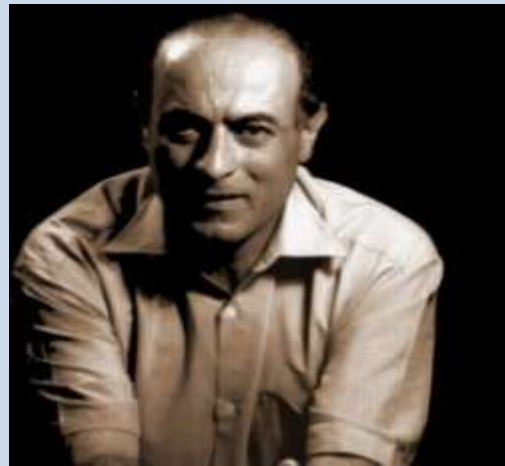
زمان

گذران زندگی خود را

با صدای من

کوک می‌کند

"رضا عابد"



رضا عابد

(اصلاح عابدی‌زاهد) زاده ۲۲ تیر ۱۳۳۵ در لاهیجان، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی ایرانی است. او از اعضای کانون نویسندگان ایران به‌شمار می‌رود.

رضا عابد در سال ۱۳۳۵ در شهرستان لاهیجان، استان گیلان، به دنیا آمد. دوران دبستان و دبیرستان را در همان‌جا گذراند. علاقه‌مندی او به شعر و ادبیات از سال‌های دبیرستان آغاز شد. در سال ۱۳۵۱، در مسابقات استانی مقاله‌نویسی، نماینده شهرهای لاهیجان، سیاهکل و آستانه‌اشرفیه بود و موفق شد در سطح استان مقام دوم را کسب کند. در همین دوران، نخستین شعرها و داستان‌هایش در نشریات محلی و استانی منتشر شدند.

پس از پایان دبیرستان، تحصیلات خود را در رشته ریاضی ادامه داد. در دوران دانشجویی، شعرها و نقدهای ادبی‌اش در نشریاتی چون باران، بازار و رستاخیز جوان به چاپ رسیدند. در سال ۱۳۵۸ به‌عنوان دبیر ریاضی وارد آموزش و پرورش لاهیجان شد، اما در سال ۱۳۶۳ به‌اجبار از این نهاد بازخرید گردید.

تا پیش از انتشار نخستین کتابش در سال ۱۳۷۸، آثار متعددی از او در زمینه شعر، داستان و نقد ادبی در مجلات و نشریاتی همچون نقش قلم، پیام شمال، گیلما، آدینه، تکاپو، گردون، فرهنگ و توسعه، نقد نو، فصل سبز، ادبستان و کتاب ماه منتشر شد.

وی از سال ۱۳۷۸ در روزنامه محلی رایزن جوان (کرج) به نگارش طنز پرداخت و هم‌زمان در برنامه‌های رادیویی چون رادیو کرج و رادیو ایران به‌عنوان کارشناس نقد ادبی در حوزه ادبیات کودک و نوجوان حضور یافت. این همکاری در سال‌های بعد نیز ادامه داشت. در چند برنامه ادبی، آقای کاکاوند نیز در کنار او به‌عنوان داستان‌نویس و منتقد شرکت داشت.

شعر زیر را سال‌ها پیش برای محمد امینی (م . راما)
رفیق، مبارز، اندیشمند، شاعر، نویسنده و مترجم توانا
که همشهری و بچه محلم (غریب آباد لاهیجان) بود،
گفته بودم. در چنین روزهایی دریا او را از ما گرفت. بی
مناسبت ندیدم که با یادش دوباره در این صفحه بگذارم:



شاعر!

اکنون بیش از هر زمان دیگر می‌دانم
دریا به دفتر شعرت دل بسته بود
شعرهای عاشقانه‌ات را دوست داشت
برای نجوای شبانه
و خواندن
زیر گوش صدف‌های بازیگوش
عاشق کردن‌شان
شعرهای اجتماعی و سیاسی‌ات را می‌خواست
برای سپردن به منقار کاکایی‌ها
که سفیران آب هستند
از دریایی به دریایی دیگر
همواره
سفیدی بال‌هاشان را به آسمان آبی کوک زده‌اند
تا پرچم صلح کنند
شاعر!
دریا به تو دل بسته بود
و...
تو! کوتاه نیامدی
دل به اعماق دادی
سخاوتمندانه بخشیدی
دفترهای شعر
و جان دریایی‌ات را
به ماهی‌های انتظار
"رضا عابد"

مرداد
رو در رو
بهمن می‌شود
وقتی پاک می‌کنم
عکس پیر شده‌ی مصدق را
در غبار خانه‌ی پدری
"رضا عابد"

ما
یک تن بودیم
از هم جدا شدیم
آن دم که خواستیم
واژه‌ی شنیدن را هجا کنیم
رضا عابد

در صف ناتوایی

تمام حرف‌ها سر مکان‌های بمباران شده می‌چرخد
پیرمرد بومی عصا بر زمین کوبیده
و
با صدای اعماق می‌پرسد
چند تا کودک...
لرزه بر جان همگان می‌افتد
حتا
مرد عینک دودی بر چشم
که فرار را بر قرار ترجیح داده است
رضا عابد

آهسته گام برمی‌دارم. به دشتی رسیده‌ام بی‌نشان، بی‌جهت.
انگار مرز میان درون و بیرون شکسته باشد. حس می‌کنم
در خودم گم شده‌ام. و این گم‌گشتگی، این حقیقت عمیق
انسان معاصر، چون تیری بر باورهایم فرود می‌آید.
آیا گم‌گشتگی، نام دیگر بیداری‌ست؟

هادی فانوس



اثر: فریدا رضوی



ثر: داود سرفراز / نام اثر: بدون عنوان / گوهاش
روی مقوا / ۱۹۸۹ بوخوم - آلمان



هادی فانوس

شاعر در رشته روانشناسی تحصیل کرده و اهل افغانستان است.

گم‌گشتگی

گاهی احساس می‌کنم در تاریکی مطلق گرفتار شده‌ام؛ نه تاریکی شب، بلکه سیاهی‌ای غلیظ‌تر از شب. یا شاید حقیقتی بی‌پرده و بی‌رحم که بی‌هیچ ملاحظه‌ای چهره‌اش را به من نشان می‌دهد. تصویرهایی مبهم و بی‌سرانجام در برابر چشمانم نقش می‌بندند و محو می‌شوند. حیرتی خاموش بر ذهنم چیره می‌شود؛ حیرتی نه از نادانی، بلکه از دریافت چیزهایی فراتر از حد، آن‌چنان که هنوز زبان از توصیفشان ناتوان است. به هر سو می‌نگرم، راهی نیست، تنها دیوار است؛ بن‌بست‌هایی که یکی پس از دیگری رخ می‌نمایند.

ترس و وحشت بی‌وقفه بر من آوار می‌شود. صدایم یاری نمی‌کند. می‌خواهم فریاد بزنم؛ فریاد خشم، فریاد پرسش، فریاد اعتراض؛ اما صدایم در سیاهی اطراف گم می‌شود. گویی جهان پاسخی ندارد، یا شاید پاسخش را با زبان خاموشی داده است. نمی‌دانم کجا هستم. نمی‌دانم اینجا کجاست. حتی گاهی شک می‌کنم: نکند مرده‌ام؟ یا شاید هنوز زنده‌ام و دارم کابوس می‌بینم؟

دست بر تنم می‌کشم. عضلاتم را حس می‌کنم. زنده‌ام. پس چرا این‌جایم؟ چه کسی مرا به اینجا آورده؟ نکند این، پایان راه است؟ آخر زندگی؟

نمی‌دانم آغاز است یا پایان. شاید نه آغاز است، نه پایان؛ بلکه آستانه‌ای‌ست که در آن، همه‌چیز رنگ می‌بازد: معنا، یقین، امید.

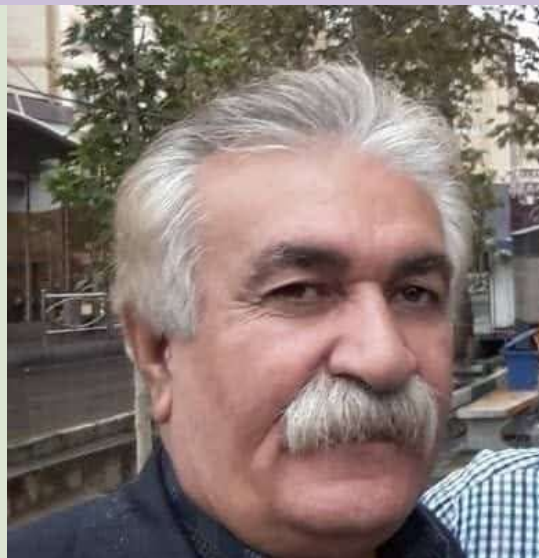
چشمانم را باز می‌کنم. با انگشتانم خود را تکان می‌دهم، شاید از این خواب تاریک بیدار شوم. اما نه، خواب نیست. این، واقعیت است. واقعیتی عریان و تلخ. شب سیاه، نعره‌های خشن در گوشه‌وکنار، تن خسته و جان بی‌پناه، همه گواه‌اند که ماندن در این وضع، یعنی تباہ شدن.

اشعاری از حیاتقلی فرخمنش:

از خوابِ دیرمُجال
واژه‌ها زخمِ بستر می‌گیرند
ارواحِ حامله انزوا می‌زایند
از عشوه‌ی خیال در خواب
آرزوهای پنهان شده
در مثلثِ ماه و شب
ودریا
تاکستانِ عشاق
مرواریدی از آبِ شور
نشاید
آی کهربای گندم
بی‌خاکِ نرگس‌انه نرگسی
نمی‌روید
قبایِ حیلَتِ سمور
به‌کمینِ تصرفِ لانه‌ی عقاب
دست‌نایافته‌تر از آن است
که خوابِ من باشد
داغِ برپیشانی
کجا داند داغِ بردل را
همه‌ی کارها از دست
بررفتند

هرکه ستم می‌کارد
گورکنِ خود را می‌زاید
آن‌که زلفِ نگار رها کند
وصالِ نیمه‌کاره
نصیصِ حلقه‌حلقه‌ی
زنجیر است
این همه‌سال سرگذشت
که از سر ما گذشت
انگار فقط باران
بر مزرعه‌ی مترسک باریده است
تنها کرکس‌ها امنیتِ پرواز داشتند
دریغ از قهقهه‌ی خنده‌ای
که انجمادِ خون را باطل سازد
روزی کره‌ی زمین
تیمارستانِ کهکشانِ راهِ دوغی خواهد شد
تختِ کم می‌آوریم
پالان بر خود
بر طبلِ بردگی می‌کوبیم
و کافور بر گل‌دان‌ها می‌پاشیم

حیات فرخ



حیاتقلی فرخمنش

متولد ۱۳۴۸ – خوزستان، ایران
شاعر و عضو کانون نویسندگان ایران

حیاتقلی فرخمنش از شاعران برجسته‌ی خوزستان و از چهره‌های تأثیرگذار در ادبیات معاصر ایران است. آثار او سرشار از دغدغه‌های اجتماعی، حسرت‌های انسانی و نگاهی نو به زبان و شعر امروز است. او با تکیه بر تاریخ، فرهنگ و جامعه‌ی ایران، سبک شخصی و متمایزی در شعر فارسی معاصر خلق کرده و در آثارش به‌ویژه به مضامینی چون تنهایی، هویت و مسائل انسانی پرداخته است. زبان شعری فرخمنش، تصویری و پرکشش است و با تلفیق زبان کلاسیک و مدرن، فضایی تازه می‌آفریند.

آثار منتشرشده:

بوقت پلنگ – انتشارات آزان، تهران، ۱۳۷۸
اسب بوی مشروطه می‌دهد – انتشارات آزان، تهران، ۱۳۸۴
هیچ بارانی تنهایی‌ام را نمی‌شوید – نشر کلام، تهران، ۱۳۹۱
واژه‌ها دم به دم استحاله می‌شوند – انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۳
یال بریده‌ی رخس – انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۵
فروغ خداوند بر برج آدمی – نشر هشت، اهواز، ۱۳۹۷
خواب‌ها بریده‌بریده کوتاه‌اند – انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۰
پرسوم – انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۱
مادران بی‌لبخند – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲
وطن، جمهور بوسه‌هاست – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲
روایتِ راوی – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۳

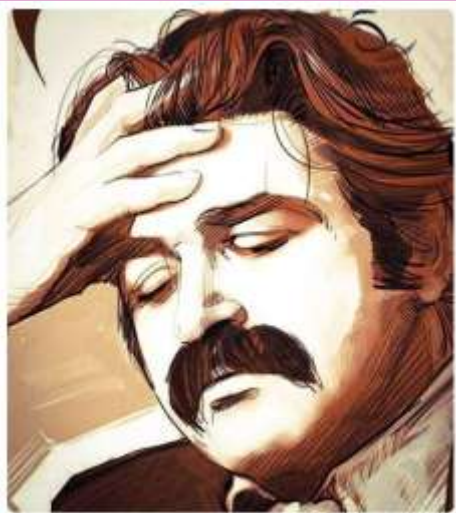
رقص شلاق بر جغرافیای نرگس ملحفه‌های سفید
 خوراک تابوت‌اند
 کسی نمانده است
 که چشم یگانگی ملحفه‌ها را ببندد پرنده‌ی بیگانه با
 خویش
 راه به لانه‌ی مادر ندارد ناقوس مرگ را
 خود به گردن خود انداختیم چه سوگ سروده‌ها
 که به تنگی لب تنگی عاطفه
 در هزار پیشه‌ها به ودیعه گذاشتم
 داغ‌هایم را به جوانی پوشیدم گیسوان بریده
 مزین به سنگ فرش‌ها
 دیرگاهی است گل‌های زندگی در ازدحام گورها به
 تصرف درآمدند
 کاری تر از هر دستی ریش‌ریش
 رژه‌ی شیر در پاتیل

گهواره‌ی هیچ زایشی در امان نیست
 زمین‌گیر کلمات دل‌نازک‌ام
 سلول‌های تنگ ناکامی
 به پهنای سفیددشت
 لاله‌های واژگون می‌زایند
 راستی را خبر داری ننه‌عباس
 از آن همه آبادان
 تنها خوش‌نامی کاسه‌ی آشی مانده
 بر سر سفره‌ی صبحانه‌ی دربرداران
 کوک می‌شوم به ساز چپ
 به شروه‌های عموفایز
 درازی عمر فایز کی چنین بود
 نخواهیم ما چنین عمری به ذلت
 شیخون می‌زنم
 به بردبران
 یال‌های فرهادسنگ زاکرس
 زاینده‌گان تنگ اتابکان
 خفته در شیرسنگ‌ها
 لب‌هایی که برای بوسیدن به دنیا آمدند
 مشک‌دوزان
 کودکان یتیم کاروانند
 فساد تدریجی مرگ در کلام‌خود
 پروار قُطر بازوی دستار‌بندان
 در بازار مسگران
 بهار مکاران بی‌خرمن
 صوتِ طبلِ تغارِ تعفن
 سرب مدام
 بر گلدان‌های به پاخاسته
 دیگر همه می‌دانند
 این آسیاب



هزارستان آفرینش
 اندامت
 شکارگاه زفاف طره‌هایت
 مخمل زار میخک
 پیشانی
 ورودی برج بابل
 لب‌هایت
 خواستگاه نرگس‌انه دومروارید غلیظ قلیانی هوشیاران
 مراقب
 بر سپیدی سیال گردن زار
 نردبان عروج جوانی مرمرزار تختگاهت چال بی‌قرار
 کیوترانه شط‌ناف
 روان از آب زندگانی کمرگاهت
 کندوی اردیبهشت
 زمین را به تراشه‌های الماس ساق‌هایت می‌سپارم
 و با تو
 به خواب می‌روم
 موج حیات

ترنج نورسیده حوال مرگ است
 به خواب کس مباد
 آنچه بر شانه‌های من از یوسف نبی
 است
 پیراهنی مانده بر تن غیوران
 رسوب لب‌خند بر لبها
 شیهه‌های اعدامی



غلامحسین ساعدی؛ نویسنده‌ای از دل رنج و افسانه

غلامحسین ساعدی (با نام مستعار «گوهر مراد») پزشک، نویسنده، شاعر و از فعالان سیاسی چپ‌گرای ایران بود. او از مخالفان حکومت پهلوی به شمار می‌رفت و عضوی فعال در کانون نویسندگان ایران بود. ساعدی در پاییز ۱۳۵۶ از سخنرانان اصلی «شب‌های شعر گوته» در تهران بود؛ شب‌هایی که به نقطه عطفی در جنبش روشنفکری ایران بدل شد.

او از حامیان انقلاب ۱۳۵۷ بود، اما در پی سرکوب گسترده نیروهای چپ در اوایل دهه شصت، ایران را ترک کرد و در پاریس ساکن شد. غربت و فشارهای سیاسی و روانی، او را در سال ۱۳۶۴ در سن پنجاه سالگی به خاموشی کشاند. آرامگاهش در گورستان پرلاشز پاریس است؛ جایی که یاد بسیاری از بزرگان فرهنگ جهان را در خود جای داده است.

ساعدی در خاطراتش به دیدار جمعی از اعضای کانون نویسندگان ایران با روح‌الله خمینی اشاره کرده و از ناامیدی خود پس از شنیدن سخنان او روایت می‌کند: «... آخرش هم گفت شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید... یعنی ما را کاملاً سنگ روی یخ کرد.» این تجربه برای او نشانه‌ای از بسته‌شدن دوباره فضای آزادی بیان پس از انقلاب بود.

میراث ادبی ساعدی بسیار گسترده است. او از دل فرهنگ عامه، افسانه‌ها و روایت‌های بومی برخاسته بود و در آثارش با زبانی قوی و تصویری، آمیزه‌ای از خیال و واقعیت، ترس و اضطراب اجتماعی را به تصویر کشید. داستان‌ها و نمایشنامه‌های او مانند گدا، چشم در برابر چشم، کلاس درس و آرامش در حضور دیگران، همزمان با پرداختن به رنج و انزوای انسان معاصر، بر بستر تاریخ، درد و افسانه‌های ایرانی حرکت می‌کنند.

غلامحسین ساعدی بی‌تردید از پیشروترین داستان‌نویسان دهه چهل و یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان زبان فارسی است؛ نویسنده‌ای که زندگی‌اش کوتاه بود، اما صدای ماندگارش همچنان در ادبیات ایران جاری است.

با خون چه‌کسانی می‌چرخد
هر روز پا می‌خورد این خاک
به سم اختیارداران مرگ
و آیه‌های سرمازده
کمر بردباری را بریده‌اند
در بارانداز بندر تابوت
نمدهانی نهمدانی
انگار نه‌انگار
که کسی آمد
یا کسی رفت
برهنه برگشته است
مادیان بندر
تباری از قلم افتاد

هزارستان آفرینش

اندامت
شکارگاه ز فاف
طره‌هایت
مخمل‌زار میخک
پیشانی
ورودی برج بابل
لب‌هایت
خواستگاه نرگس‌انه
دومروارید غلیظ قلیانی
هوشیاران مراقب
بر سپیدی سیال
گردن‌زار
نردبان عروج جوانی
مرمرزار تخت‌گاهت
چال بی‌قرار کبوترانه
شط‌ناف
روان از آب زندگانی
کمرگاهت
کندوی اردیبهشت
زمین را به‌تراشه‌های الماس ساق‌هایت می‌سپارم
و با تو
به خواب می‌روم

موج حیات

ترنج نورسیده
حوال مرگ است
به‌خواب کس مباد
آنچه بر شانه‌های من است
از یوسف نبی
پیراهنی مانده بر تن غیوران
رسوب لبخند بر لب‌ها
شیهه‌های اعدامی

او همچنین سه جلد کتاب درسی زبان فارسی برای آلمانی‌زبانان تألیف کرده است.

جمهوری ترس

محمود فلکی

فرهنگ ایما و اشاره
در خالی درون
جمهوری ترس می‌زاید.
در انفجار آن همه نام و تن
از انفجار کلمه خبری نیست:
شاعران
خایه‌هاشان را پشت غرور
جا گذاشتند
و در پستوی زبان
از زمان جا ماندند.

اندکی فریاد اینجا، اندکی رویا آنجا
اندکی ناباوری در مسیر عادت
اندکی چشم فرورفته در نیمه‌ی تنهایی
و جمع خاموش خدایان کوچک بیمار
که نمی‌دانند در کجای جهان ایستاده‌اند.

صدای شکستن می‌آید :
سگ‌های وحشی استخوان ماه را می‌جویند
کسی تصویر تیرگی را به بلندگو می‌آویزد
گل از مسیر همیشگی منحرف می‌شود
و در فریاد زندانی
سالگرد دروغ را جشن می‌گیرند.

چیزی درشت‌تر از مرگ
خواب‌های دانش را، یکی یکی
در فراموشی خرد بایگانی می‌کند
شادی در بستر هراس
در پله‌های حادثه به غم مبتلا می‌شود
کُند می‌شود شکوه دانایی
در خالی درون
که انبار اشاره‌هاست.

هامبورگ - مارس ۲۰۱۵



محمود فلکی

زندگی‌نامه محمود فلکی، متولد ۱۳۳۰ در رامسر، فعالیت ادبی خود را از سال ۱۳۵۱ با چاپ شعر در مجله فردوسی و سپس نگین آغاز کرد. او در ایران در رشته‌های شیمی و کتابداری تحصیل کرد و مدتی به‌عنوان ویراستار در دانشگاه آزاد تهران فعالیت داشت. در سال ۱۳۶۲ به آلمان مهاجرت کرد.

فلکی در آلمان در رشته‌های زبان و ادبیات آلمانی و ایران‌شناسی در دانشگاه هامبورگ به تحصیل پرداخت و دکترای خود را در همین حوزه دریافت کرد. موضوع رساله دکترای او «گوته و حافظ: درک یا کژفهمی متقابل فرهنگ ایرانی و آلمانی» بود.

فعالیت‌های ادبی فلکی عرصه‌های شعر، داستان، نقد و پژوهش را دربرمی‌گیرد و تاکنون بیش از سی کتاب از او منتشر شده است. از جمله، سه مجموعه شعر و داستان و نیز رمان‌های سایه‌ها و مرگ دیگر کارولا به زبان آلمانی منتشر شده‌اند. افزون بر این، پاره‌ای از شعرهای او به پنج زبان دیگر ترجمه و انتشار یافته‌اند.

فلکی به زبان آلمانی نیز می‌نویسد. او تاکنون دو مجموعه شعر، یک رمان و چند مقاله پژوهشی به این زبان منتشر کرده است. مجموعه داستان او با عنوان

„Ich bin Ausländer und das ist auch gut so!“ («من خارجی هستم و این هم خوب است!») با استقبال خوانندگان آلمانی روبه‌رو شد و تاکنون به چاپ ششم رسیده است. برخی از داستان‌های این مجموعه توسط یک گروه تئاتر آلمانی روی صحنه رفته‌اند. در پیوند با همین اثر، زندگی‌نامه فلکی و داستانی از این مجموعه در کتاب‌های درسی مدارس آلمان گنجانده شده است.

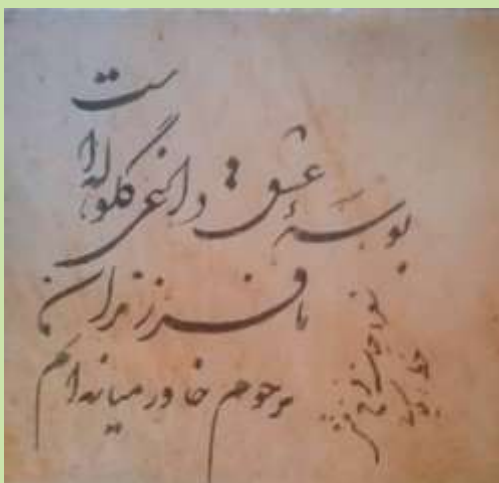
با وجود سرودن شعرهای فراوان در قالب ترانه و شعر آزاد، کامرانی تاکنون تمایلی به چاپ گسترده آثار خود نداشته است. او چند دوره یکی از دبیران کانون



اثر: ابوالقاسم شمسى



اثر: فریده برازنده



افزودن عشق

کینه را

اگر ازین جهان برداری

خشم را

اگر ازین جهان بگیری

و اگر به همه ی اینها

عشق را بیفزایی

میشوی من

من که عاشقم

به زنده گی ، زیبایی ، و به انسان

و همواره می گویم

زنده باد عشق، زنده باد زنده گی

اندیشه ام پرواز کرد

آترا فرو کوبیدی

رویایمرا به زندان انداختی

پرنده یی سنگین را در خاک غلطاندی

و جانهای شیفته

به خاک سپردی

اما بدان

به بهشت ساختگی راه نیردی

و جنایت نام اندیشه ات شد

۴ژانویه

۲۰۲۳

امیر کراب – ۲۵ فوریه ۲۰۱۵

ساحل فراغت

به همین زیبایی،
به همین کوتاهی،
در چشمان دریایی‌ات غوطه‌ور شدم،
جرعه‌ای از آب حیات را نوشیدم،
معتاد شدم، مست‌الست شدم.
در امواج دست و پا زدم،
اما تا ساحل فراغت، قرن‌ها گذشت!
به همین سادگی،
با رؤیای تو به‌سر بردم.
نگو سرابی بود تلخ‌وش و شیرین‌منظر!
نه از بدایت آن، و نه نهایتش خبری نبود.
ما ساده‌دلان خوش‌باور، این راه دراز،
در تب‌وتاب رسیدیم؛
به همین سادگی، فریب زندگی
ما را عاشق غریب و تنها آفرید،
تا راز سربمهر ما را افسون کند!

امیر کراب – ۲۵ فوریه ۲۰۱۵

برای تصویر دوستی با شراب در اینستا

شک و یقین

نگاهمان در گذر زمان بین دو بار دیدن دور می‌زند
گاهی در نگاهمان شک و گمان
و گاهی در نگاهمان یقین و اطمینان با لبخندی از حیرت
و حسرت
می‌نشیند!
ما در تب و تاب زندگی بازیگریم
و نقش هایمان را یکی پس از دیگری تمرین می‌کنیم
زندگی تمرین لحظه‌هاست
گاه ترد و نارس
و گاه رسیده و آبداریم!
همه بازیگریم در صحنه روزگار
و زبان زندگی سهل و ممتنع‌اند
و ما رویاهایمان را بازی می‌کنیم
و لوندی روزگار ما را عاشق می‌کند
تا جرعه‌ای از هستی‌مان را بجشیم!
همه ناتمام در بازی روزگاریم
و شاپرک وار در پروازیم
و همه جرعه‌ای از شراب گس زندگی را می‌نوشیم
و هر کس ادامه دیگری ست
و در حسرت بودن و شدن در راهیم
چه دُرناوار در حسرت چشیدن قطره‌ای
و هر کس قطره‌ای ست در هستی بی‌کران
تا خود را با شراب زندگی بخش خراب کند!



امیر کراب، تحصیل‌کرده آلمان و مقیم فرانکفورت، شاعری نوجو و نویسنده‌ای است که می‌خواهد زندگی را همان‌گونه که هست به تصویر بکشد. سادگی شعرهای او نیز بازتاب همین واقعیت است.

او بر این باور است که اگر انسان‌ها گرگ‌های درون خود را بشناسند و مهار کنند، جنگ، خونریزی، خباثت و ناامنی از میان خواهد رفت؛ تا شاید بتوانیم چند صبح‌های انسانی زندگی کنیم.

چه زیباست!

«مگذار ای یار و در این واقعه مگذار مرا
چون شدم صید تو، برگیر و نگهدار مرا.»
خواجوی کرمانی

چه زیباست:

در نگاه یار صید شوی!
و چون صدفی از مروارید،
تو را پاس بدارد؛
هر چاشتگاه، تو را زندگی بخشد،
تا شامگاه تو را به صندوق‌خانه دلش بسپارد؛
و هر روز و هر ساعت،
تو در آئینه خیالش ظاهر شوی،
و رویاهایت بال و پر بگیرند؛
با هم، با طلوع خورشید بیدار شوی،
و با غروب آن، با هم بخواب روید؛
و صید و جلد هم باشید،
و یکدل و هم‌بان هم؛
بدون مرزی، لحظه‌ها را بمیرید،
تا دوباره با هم زنده شوید!

امیر کراب ۲۹ تویلی ۲۰۲۵

برای ایران زمین جاودان یادهامان

جهت یاب

سالهاست، رویاهایمان در جنگند
 زندگی رویا می بافت
 و ما غرق درد و رنج هستیم!
 وطن در جنگ و نا امنی غرق است
 و ما در رویای خود غرقیم
 سالهاست که رویاهایمان خواب مانده اند
 و ما در بیداری خواب می بینیم
 از سرابی به سرابی دیگر!
 کاشکی، دلتنگی هم رویابود
 کاشکی عشق به وطن هم رویا بود
 و رویاهایمان را خواب می دیدیم
 از خوابی به خوابی دیگر!
 ما را با خود بیگانه کرده اند
 و آشنایان همه با هم بیگانه اند
 سالهاست، وطن به خواب رفته است!
 بازی کودکانمان را پایانی نیست
 همه جهت یاب را گم کرده ایم
 بدنیاال هیچ، زمان را می سوزانیم
 رویای هستی با رویای نیستی در جدال داریم اند!

امیر کراب ۲۵ جون ۲۰۲۵

برای ایران، گریه شوخ و بازیگوش م، وطن بر تو چه
 رفته است

من خود ایرانم

یادهايم را گم کرده ام
 من از دیروز می آیم
 نه، من از گذشته های دور می آیم
 حالم را فراموش کرده ام!
 من در غبار خاطره ها گم شده ام
 پوستین م را به گرو گذاشته ام
 عشقم را فراموش کرده ام
 من سالهاست که فراموش شده ام
 مشق زندگی را بارها از نو آغاز کرده ام
 در گذشته ها درجا زده ام!
 برایم از گذشته های دور می گویند
 اکنونم زار و نزار شده است

تاریخم را حفظ نیستم

من، حافظه ام را فراموش کرده ام
 من را بارها لت و پار کرده اند
 باز از درد نسیان، تکرار شده ام
 روزگارم بی ریخت و اسف بار است
 من را به گذشته های افسانه ای عادت داده اند
 گذشته ام در غبار گم شده است
 امروزم، از سنت های غلط سرشار شده است
 من را به مرده باد و زنده باد عادت داده اند
 من خود ایران م
 من خود فردوسی م
 من خود امیرکبیرم
 من خود مصدق م
 پوستین م هزار تیکه شده است
 گرسنه گی، تار و پودم را سوزانده است
 برایم از ایران شهری و گذشته های قشنگ می گویند
 من اکنون م زار و نزار شده است!
 من گرسنه ام و تپیاخورده ام
 از گذشته های در زورق پیچیده ملولم
 من را معتاد به گذشته کرده اند
 من، معتادم و لگدکوب نامهربانان شده ام
 هوايم بوی ماندگی می دهد
 من، اسیر خرافات و اوهامم
 ای یار، هوای تازه بیاور و نگاه تازه
 من ایرانم، من چشم بینا می خواهم
 من، غم خوار، من درست دیدن را می خواهم
 ای سرو ایستاده، ای گلستان و بوستان جاودان
 من سرزندگی و سربلندی ایران می خواهم!

امیر کراب هشتم یونی دو هزار و هجده



اثر: فریدا رضوی



صادق هدایت (۱۲۸۱ - ۱۳۳۰)

صادق هدایت، نویسنده، مترجم و از پیشگامان داستان‌نویسی مدرن ایران، در ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ در تهران زاده شد. خانواده‌اش از طبقه متوسط به بالای جامعه بودند و محیط فرهنگی و سیاسی خانواده، او را از همان کودکی با فضای روشنفکری آشنا کرد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران گذراند و سپس برای ادامه تحصیل به اروپا رفت. اگرچه ابتدا مهندسی و حقوق خواند، اما دل‌مشغولی اصلی‌اش ادبیات و فلسفه بود و در فرانسه و بلژیک با اندیشه‌های نویسندگان و فیلسوفان بزرگی چون کافکا، نیچه و فروید آشنا شد.

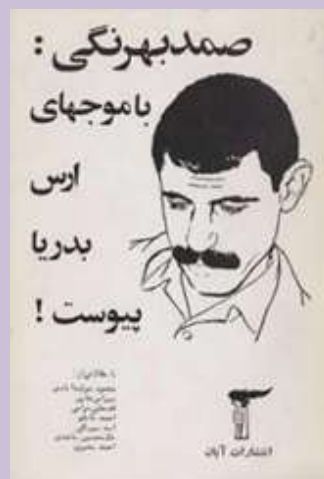
هدایت نویسنده‌ای حساس، درون‌گرا و جستجوگر بود که بسیاری از دغدغه‌های روانی و فلسفی‌اش در آثارش بازتاب یافته است. او با رویکردی نو، به تلفیق ادبیات مدرن غربی و فرهنگ ایرانی پرداخت و سبکی ماندگار در ادبیات فارسی پدید آورد. مهم‌ترین اثرش، بوف کور، شاهکاری است که آن را برجسته‌ترین رمان ادبیات معاصر ایران دانسته‌اند. از دیگر آثار شناخته‌شده او می‌توان به سنگ ولگرد، زنده به گور و مرگ اشاره کرد. هدایت همچنین نخستین ایرانی بود که متون پهلوی را به فارسی امروز ترجمه کرد و آثاری از نویسندگانی چون چخوف، کافکا و سارتر را به فارسی برگرداند.

زندگی او با رنج‌های درونی و بحران‌های روحی همراه بود و سرانجام در ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ در پاریس، در ۴۸ سالگی به زندگی خود پایان داد. پیکرش در گورستان پرلاشز به خاک سپرده شد. با وجود این پایان تلخ، هدایت یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان و روشنفکران تاریخ معاصر ایران باقی مانده است. آثار و اندیشه‌های او الهام‌بخش نویسندگان بسیاری از جمله غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری و عباس معروفی بوده و همچنان در کانون توجه پژوهشگران و دوستداران ادبیات است.

او گفت:
"دوست دارم قلب چون ماهت عکس مرا در خود حک کند"

بیتوته

سایه ماه، زمین را روشن می‌کرد
زن در اتاقش در تب و تاب رسیدن بود
زمزمه می‌کرد:
سرشار از شادیم
سرشار از زنانگی
سرشار از احساس
سرشار از حرارت
و قمری‌های عاشقش را در دستانش می‌فشرد
و اشک‌هایش از دوریش در نیمه‌های شب سرازیر بود
و او رامی‌طلبید
تا در بستر حریر عشقشان بیتوته کنند!
و از درونش آوایی در دل شب تکرار می‌کرد:
"دوست دارم قلب چون ماهت عکس مرا در خود حک کند"
و ماه پاسخش را داد:
زن و مردی در ماه معاشقه می‌کردند!
امیرکتاب ۲۸مای ۲۰۱۴



چه کسی در ذهن من نشاند؟
چرا رها نمی‌شوم؟
چرا از این رویای گرم و گیرنده و گنگ رها نمی‌شوم؟

مادر
در وهم تلخ این دنیای بی‌ایراد
ایراد من کجاست که چنین تنبک
هماره باید به مردمان اعماق دلبندم؟
چه می‌شود
مرا چه می‌شود؟
چرا با شاخه‌ها نمی‌جنبیم؟
چرا مهمان برگها نمی‌گردم
و از زمزمه‌ی گنجشکان گریزانم؟

آه... گنجشک پیر
کاش فاجعه با پیچ تو آغاز می‌شد
آنگاه که بالهات از توان می‌افتاد!

چرا شک بردم؟
چرا شک بردم؟

کجایی؟
کجایی؟
ستارگانی که در آسمان بی‌سقف ذهن من منور بودید
خدایانتان با کدامین وحی اغفال کرده‌اند
که این چنین سرد در ظلمت این خیل مضطرب خاموشید؟
شاید دوباره باید از نو آغاز کنم؟
شاید دوباره باید در دام یقینی دیگر آهنگ شک ساز کنم؟

قلم... حرف... رنگ...
هی...! چه رنگی... چه رنگی دارد گرسنگی؟
رنگ‌ها، رنگ‌های عزیز، از هر چه رنگ بیزارم.
اوه... لذت... لذت! چه لذتی، چه لذتی دارد دوست داشتن!
دوست‌داشتنی‌ها، من بسم است، دیگر نمی‌خواهم.
وه... چه نعمتی‌ست، چه نعمتی‌ست آزادی!
نه
نه، اینگونه انگار دوباره باید به رنگ برگ‌گردم.

آبی، قرمز، زرد
چه تفاوت دارد
برای من بر گرده علف که با رود تا دریا جاری بودم
چه تفاوت دارد که جامگان دختران به کدامین رنگ است؟
هر چه می‌خواهد باشد
سیاهی تو اما هرگز
ای ترازوی ناموزون عدالت!
چرا شک بردم؟
چرا ...



یداله کوچکی دهشالی

(با نام قلمی: ی. ک. شالی)

یداله کوچکی دهشالی (ی.ک.شالی) هستم. متولد سال ۱۳۴۲ در روستای "سوخته کوه" گیلان. در سال ۱۳۶۵ به دلیل شرایط سیاسی، ناگزیر به ترک ایران شدم. از آن تاریخ به بعد در آلمان زندگی می‌کنم. گاهی شعر و داستان می‌نویسم. همه نوشته‌هایم در سایت اینترنتی‌ام موجودند:

www.y-k-shali.com

شک

خدایانم از فراسوی مرز وحی تشنه برگرداندند
رسولانم در دخمه‌های تعصب بر غل و زنجیر بنشانند
و عصب به عصب دستهای دانش‌ام جستند
وقتی که حیات
در خردانه جویبار جوار باغچه جریان داشت
و حقیقت
در رژه‌ی رنگین گیاهان رنگ می‌باخت
گنگ، موهوم، در هم.

چرا شک بردم؟
چرا شک بردم؟

برادرم
برادر بی‌نیازم، درخت!
به مهر مادرم که‌ات سراپا ریشه است
با من بگو زیستن چه طعمی دارد؟
انتظار چگونه بذریست؟
و آن واژه‌ی مقدس و این ترازوی ابهام را

انصاف می فروشند بی مهر و بی مروت
خود را نمی فروشیم، در اوج نا مرادی
بگذار تا بمانند در خواب تلخ غفلت
بگذار تا بنالیم بی قصد و بی ارادی

آنان و کاسبی ها ، در کار گاو داری
پروردگان خویشیم در دوره کساد

افشا کنند خود را با مشیت های خالی
ماییم و شعرمان در سلول انفرادی

چه جنگلی شده دنیا که ش اعتباری نیست
جهنمی که مدارش به بر قراری نیست

جهان که در همه حالی نشان الفت داشت
به ظلم و ظلمت ذات اش ، نشان یاری نیست

چه داستان غریبی ، زمانه افسرده ست
به فصل گل که رسیدی ، دگر بهاری نیست

از آن فراز و بزرگی اثر نمی بینیم
از آن گذشته بجز یاد و یادگاری نیست

چه صادقانه به راه خطا خطر کردیم
چه اشتباهی ، که این راه رستگاری نیست

چنان گذشته به غفلت ، به حیرت و هیفات
که سر خوشی به روال زمانه جاری نیست

ببین که با همه بیداد و بی سر انجامی
بجز امید رهایی به سینه ، باری نیست

شعر آزاد

اگر این ظلمت و زندان بلا خیز معاصر با ما
و همین آفت بنیان افکن
این جهنم زادان ؛ حلقه مکاران
مگر آن صاعقه آخر نیست ؟

از چه پس ،
اشک من بند نیامد هرگز
و چرا یک بار حتا
روی آینه دل ،
نقش لبخند نیامد همه عمر
خانه آباد خراب
دست از فتنه نمی دارد بر
و نمی فهمد



لیلی گلزار

لیلی گلزار متولد امرداد ماه در خرم آباد لرستان، شاعر
روزنامه نگار، نقاش همکاری با نشریات وقت تماشا، بنیاد،
پست ایران، جوانان رستاخیز، تلاش و روزنامه اطلاعات
و.....

در طی بیش از بیست سال قلم زنی مصاحبه با بزرگان
ادبیات ایران و گزارشات ادبی و هنری و پس از رویداد ۵۷
و بیکاری و خانه نشینی ۱۵ ساله و سپس ترک اجباری
وطن به سال ۱۳۷۳.

ورود به کشور هلند ۱۹۹۴ و بلافاصله در ایستگاه
مرکزی آمستردام دزدیده شدن کیف و ساک همراه ، توسط
دزدی خوش سلیقه و بد شانس و از دست رفتن همه دفتر
های شعر.

و اما پس از جا بجایی آغاز فعالیت های هنری مانند
نقاشی طراحی و مجسمه سازی و شرکت در نمایشگاه ها و
گالری های نقاشی و صد البته غزل های تازه
آثار منتشر شده:

- ۱ - دفتر شعرگونه ها به نام : آزادگی در اسارت انتشارات
کتیبه تهران ۱۳۵۴
- ۲ - در آینه غزل ها نشر آیدا بوخوم المان ۲۰۰۷
- ۳ - بن بست های باز غزل مثنوی رباعی ها لندن ۲۰۲۱
- ۴ - سمفونی عر عر شامل شعرهای آزاد لندن ۲۰۲۲
- ۵ - روایت های من ، داستان های کوتاه در دست چاپ

دردا نبرده سهم از خورشید بامدادی
جانی که بر نخیزد از خواب نوسوادی

هرچند می برازد بر کله های بی مخ
بر ماست تا بر آریم فریاد انتقادی

ماییم در شمار تبعید یان در بند
آنان کمر ببندند ، با پاس بد نهادی

اندیشه بود، درس آموخت. اما آموختن برای او تنها وسیله نبود؛ جرقه‌ای بود برای درک رنج زنان ایرانی که از حق



آموزش محروم مانده بودند. محترم به مدرسه پا گذاشت، معلم شد، مدیر شد، و اندیشید که مدرسه و قلم شاید سلاح‌هایی کاراتر از شمشیر باشند. اما روزگار پس از مشروطه به زنان نوید آزادی نداده بود. وعده‌های عدالت در همان سال‌های نخست پژمرده بودند و زنان هنوز پشت پرده‌های تبعیض گرفتار بودند. محترم که از این نومیدی سر برآورده بود، در سال ۱۳۰۱ همراه با چند زن پیشرو جمعیت «نسوان وطن‌خواه» را بنیان گذاشت. در این جمعیت، صدای او از دیوارهای خانه‌ها فراتر رفت. او سخن گفت، راهپیمایی‌ها سازمان داد، و نشریه‌ای برپا کرد که در آن از حق زنان برای آموختن و زیستن به‌مثابه انسانی برابر دفاع می‌کرد.

یکی از بلندترین فریادهای او، در روزی بود که «جزوه مکر زنان» در بازار تهران دست‌به‌دست می‌چرخید. جزوهای که زن را به سخره گرفته و وجود او را لکه‌ننگی بر جامعه می‌دید. محترم و یارانش تصمیم گرفتند این توهین را خاموش کنند، نه با جدل‌های بی‌پایان، که با شعله‌ای روشن. در میدان توپخانه، جایی که اندکی پیش‌تر دارهای مشروطه‌خواهان برپا شده بود، زنان جمع شدند. جزوه‌ها را از دست کودکان روزنامه‌فروش گرفتند، روی هم ریختند، و آتش کبریت را به جان کاغذهای سیاه‌فکر انداختند. شعله‌ها بالا گرفتند، و محترم با قامتی خمیده اما صدایی استوار ایستاد. وقتی مأموران رضاخان رسیدند، او عقب ننشست. گفت: «این کار ما برای دفاع از آبروی مادران و دختران این سرزمین است.» بازداشت شد، نخستین زن در تاریخ معاصر ایران که به جرم «شورش» به زندان افتاد. اما زندان برای او شکست نبود، بلکه تأییدی بود بر راهی که برگزیده بود. اندکی بعد بیماری بر او چیره شد. ستون فقراتی که سال‌ها درد کشیده بود، سرانجام تاب نیاورد. پزشکان از عمل جراحی سخن گفتند، اما تقدیر او را مجال نداد. محترم در بستر بیماری افتاد، اما حتی آنجا نیز از یاد زنان و رنجشان دست نکشید. قامت او خمیده شد، اما نامش به‌سان شعله‌ای بر صفحه تاریخ زنان ایران راست ماند؛ زنی که از میان درد و رنج برخاست تا بگوید آزادی زنان شوخی نیست، حقی است که باید برای آن جنگید.

منم آن کودک گم‌گشته و سرگردان بی‌یاور و یار
که به بازار دلفک کاران بی‌مقدار،
گم شده ام
و در اندیشه افسوس همه خاطره‌ها، پیر شدم
راه آزاد من خسته کجاست؟

لیلی گلزار

غزلی تازه

...
غرور آفرین باد پیوندان
چو بر پا بماند دماوندان

روا نیست پر بسته‌ای در قفس
رها کن جوانان در بندمان

به خشم و به فریادمان بر کنیم
چنانی که در آتش افکندمان

رها باد اندیشه‌های بلند
به بالای فریاد فرزندان

به نا مردمی ظلم‌ها رفت و حال
شکوفا شود دل به لبخندمان

چه دریا دلانی که غرق غم اند
به شادی رود، رود اروندمان

تب خاک میهن بگیرد، همو
به هر سوی عالم پراکندمان

مدار فرا بارگاهان دهر
هر از چند باری دهد پندمان

پیمای به شرمندگان باد و بس
چو احساس و شعر است و تلخندمان.
لیلی گلزار

محترم اسکندری،

زنی از دل خاندان اشرافی اما با روحی عصیانگر، در آغاز قرن چهاردهم خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود. دختری که بیماری ستون فقرات قامتش را خمیده کرده بود، اما روحش را هیچ خمیدگی و زخم زبانی نتوانست در هم بشکند. مردمان کوچه و خیابان شاید او را به تمسخر «قوزی» می‌خواندند، اما در پس این جسم شکننده، اراده‌ای استوار و صدایی روشن برای آزادی زنان در حال شکل‌گیری بود. او نخست در خانه، نزد پدری که خود مشروطه‌خواه و اهل



شعر ۲

« بیستون »

فرهاد هم بُرید
 تیشه‌اش به شیرین‌کارهای بیستونش قد نداد.
 بیا به آغوشم
 یکی از ما باید که مرگ را
 هم‌خواب صخره‌ها کند.
 که عشق را به ساعت‌های جهان جلو بکشد.
 که تاریخ را
 کبود بوسه‌های هول تو
 بی‌آغازد از نو.
 این خاک عقیم
 این تهی‌گاه بی‌عطر و بی‌رستن
 این چارگاه بی‌معبر
 فرهاد می‌خواهد
 مُشت بازکرده از انگشتانی جوان
 یکی که تن را خیالی ببافد
 بکشد بر تلخ‌خندهای شیرین‌اش
 شاید که سرما نخورد.

شعر ۳

« خوابی لای صخره‌ها »

دیگر به هیچ‌چیز نمی‌رسیم.
 رفتن، کمال همیشگی.
 کاش می‌شد لای صخره‌ها با هم بخوابیم.



مونا محمدزاده

متولد ۱۳۵۹

شاعر و عضو کانون نویسندگان ایران
 مجموعه شعر «دامون»، ۱۳۹۹، انتشارات مضمون

شعر ۱

« ۵۹ »

باران گرفته‌ام

نگاه کن

تو که هر غصه می‌آیی.
 امشب گونه‌هایم آواز شدند.
 مهتاب تا سپیده مست کرده
 و موهای شب‌سوخته‌ام، پس مانده
 تا نسیم صبح و رقص روی سیگار صبحگاهی.
 راستی
 نامت مرا فراموش!
 تو که هر غصه می‌آیی.
 باران گرفته‌ام
 فرو ریخته، یخ نبسته‌ام.
 عجب حکایتی است.

میان انعکاس شمارش فصل‌های بی‌خودت می‌آیی.

باران موهایم را خشک می‌کنی.

لای جوش قهوه‌ام می‌ماسی.

تولدها را میان چروک تازه پلک‌ها و دست‌هایم فوت می‌کنی.

دارم به سن تو می‌رسم.

گاهی که مُردی، هرگز نیامدی.

زنان بی‌شامگاه بی‌شام آخر
حفره‌های آسمان را آبستن ضجه می‌کنند و می‌میرند.
آرام و باحوصله می‌میرند.
شما آب می‌خورید.
آخرین پیراهن بوی‌ناک از بی‌خداحافظی
بقچه بی‌گره از خیس‌ناک و صایایی ناخوانده
سایه‌ای که این‌بار تنها کوتاه شد از طناب
یادگار آن دورافتاده‌ترین گور است،
آن بی‌نقشه‌ترین
بی‌سنگ‌ترین
شکسته‌ترین



با یاد مهسا ها و نیکا ها - و همهء جوانان بخون خفتهء ملت
بزرگ ایران!
اثر : داود سرفراز

شرجی هوایی شدم میان غبارآلوده‌ی این اتاق‌های
سیگاری.
از کفم رفتن را پیمودن.
خواستن را پیمودن.
خواستن.
روزگاری که می‌خواستم عشق را دوتا یکی ببریم،
پرید از تمامی من.
من کوتاه نابیه‌هنگام.
سیاهی سرم که جوانی بود، فرو نشست، ته گرفت توی
تنم.
های!
کجایی که دوباره عاشقت شوم.



شعر؛

«اوین»

شما می‌کشید

صبور

انگار که رچی رد شده باشد از پیشانی داغتان
آنگاه که دست می‌کشید تا آخرین شتک خون را که از
مردم‌کان جوانیش بیرون زده بود، پاک کنی.
جوان بر زمین تن می‌زند با تنبورنوای آرامی از
دوردست‌های صبحگاهی در تپه‌های اوین.
شما آب می‌خورید.

برای ... خیابان

بر سر ما بختکی از وحشت و مرگ و
 فرود نابهنگام سیاهی،
 از کمینگاه تباهی هاست؛
 بال گسترده به هر جا که نشان زندگی دارد
 خاک پاشیده به چشم هر که،

می‌بیند
 قفل بسته بر دهان هر که،

می‌گوید
 سد نهاده پیش پای هر که،

می‌پوید
 بر فراز خاک گورستانی ما
 جشنهای مرگ میگیرد
 راه بر شادی و شوق و شور

می‌بندد
 ترس و درد و رنج می‌آرد
 چوبه‌های دار می‌کارد
 سرخوش از پیروزیاش سرمست

می‌خندد.

ما همه پیران فرسوده، نشسته در خمودی های جانفرسا
 های... می‌نالیم و می‌گرییم و می‌موییم
 وای... خاموشیم؛

در آوار بُهتِ روزهای تنگ و تار و
 خالی از امید و خوشباشی.

باز امیدی فرارویید و خشمی شعله افکن شد
 در فضایی از حضور دحشتِ دیجور و آوارِ پلشتی‌ها
 خیل انبوهی جوان و نوجوان، عاشقترین خوبان
 پیشتازان گذار از لحظه‌های ظلمت خاموشی و بیداد
 در میان رزمگاهی تنگ و چنگاچنگ و یارا سوز،

کوه مانند و ستبر و سخت و شیراوژن،
 یکصدا و یکدل و همسو و توفان‌بار

بر سر این دیوخواهی آمده از قعر تاریکی و تاریخ تباهی
 ها

به فریادی رسا و سهم می‌گویند:
 «ای چو ققنوسان، خجسته‌زاد!

از میان خون و خاکستر،
 هر زمان، زایان و زاینده!

تا نفیر نعره‌تان
 گوش فلک را کر نگر داند

تا لهیب شعله‌های خشم‌تان،

بر تاق‌های ساخته بر بام هیچستان او

آتش

نرویند؛

و صفیر تیره‌اتان

پرده‌های خواب او را

تا نلراند

آزمون‌ها گفته‌اند و باز می‌گویند



سیاوش میرزاده

سیاوش میرزاده، شاعر و نویسنده، متولد سال ۱۳۲۷ در
 شهر نفت‌خیز گچساران (جنوب ایران) و ساکن برلین
 (آلمان) است.

او از جوانی به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و تاکنون
 آثار متعددی منتشر کرده است. از جمله:

آواز عشق و فراموش‌شده گوشه

همبولت‌هایم

خرام مدور وقت‌های مرده

سم دت خمار سبز چشم مرده

ر عشه‌های خوف و رخشه‌های خجسته

آن ناگهان نزدیک

چکامه‌هایی در ستایش بانوی ناپیدا کرانه (در دست
 انتشار)

رمان شهر بی‌جغرافیا

سیاوش میرزاده هموند کانون نویسندگان ایران در تبعید
 و عضو انجمن قلم ایران در تبعید است. او چندین دوره
 دبیر انجمن قلم ایران در تبعید بوده و در این جایگاه نقش
 فعالی در معرفی و پاسداری از ادبیات مهاجرت ایفا
 کرده است.

همچنان این بختکِ شوم وُ

پلشت وُ زشت وُ ناهنجار،

پابرجای می‌مَاند.»

این زمانِ اما،

فروزانِ امیدی تازه، سر برمی‌کشد از یأس‌های من

بار دیگر رخشه‌های آرزو از تتگناهای وجودم

آتش افروز وُ خروشان وُ دمان، فریاد می‌دارد:

«ای پریشانگوی مسکین پرده دیگر کن»*

صحنه‌گردانِ خیابان، این زمانِ گردآفریدان‌اند

که تارِی از برون افتادنِ انبوه گیسوشان

ترازِ نظمِ بی‌بنیادِ دیوان را به یک خُردک جرقه

در تَف آتش فشانش، برمی‌اندازد

بندِ موها برگشاده؛

این مباد ! آن باد !

گویان‌اند

زُهره را در زخمه‌های چنگ و سازهای کوکِ خود

دارند

بر چکادِ باد، نغمه‌خُنیا‌های شاد و دیگرگونه می‌سازند

می‌زایند وُ

می‌رقصند وُ

می‌رزمنند وُ

می‌خوانند:

«دیو‌خوی بدسگال

امسال

در ژرفای شورانگیز «زیرافکند» ماهوری

«ژن، ژیان، آزادی»؛ آبادی

سرنگون و ناگزیر، تن در مگاک خاک

خواهد برد.»

تا نسیمی می‌وزد از طرفِ جوبارانِ سیمایی و

گیسو‌های افشانِ رها در باد

جان افروز وُ هستی را وُ دشمن‌سوز وُ پُر فریاد

های

ای ژینای زیبا، دخت کردستان

ای خُتن‌آهو، غزاله

ای سدیس، آتش‌فشانِ کوه تفتان،

آی سارینای خُنیاگر

ای حدیث، ای خیلِ بسیارانِ دیگر

این تنمه توش تن

در من

به پیرانه‌سری

ارزانی

رزمِ شمایان باد !

بازنویسی مهر ماه سال ۲۰۲۲ برلین

*-مصرعی از یکی از شعرهای اخوان

سماع

بر بالِ صدا می‌رفتیم تا دور

بر بامِ زمهریر وُ

نفخه کافور

یوسفِ حُسن بود وُ

چاه

یعقوبِ چشم بود وُ

نگاه

پهنه‌ی خُلاّ بود وُ

غرابه‌های انگور

بانگه‌ی نوشانوش بود وُ

ما در نوش باد وُ

در جوش و خروش وُ

پیاله نوش

ارغوان‌ها از خوشه‌های رسیده، رسا می‌رسید

و ما هرچه لاجرعه سر می‌کشیدیم

از غرابه‌ها، نَمی، کم نمی‌شد

بالابند شده بودیم به قامت وُ

زیبا به حُسن

میل، از تلالای شمایلِ زلیخا می‌آمد وُ

چرای چشم

می‌خرید

زخم، از سرانگشت‌های بریده از حیرت

پرده‌ی عِفاف

می‌درید

به چله بودیم وُ

به پای سر می‌رفتیم

با تکانه‌های سرخوش پندار

نه در کامِ زمهریر

که بر بالِ حریر

سی پاره می‌دریدیم

در مقامِ شور

در نفخه‌ی چپ-کوکِ راک

با آب-چشم دیده وُ آه سینه،

بی‌راه بُلد

هم‌نَفَس وُ هم‌سفر

صحرا را به شنا

می‌سپردیم

در چماخِ ماز وُ لَجه ی ماهور.

سیاوش میرزاده

دلم را شفاعت کن ای عشق!
 دلی را که از خواهران ستاره ست ؛
 زخم دوباره ست.
 ببین!
 خرقه را بر تنش پاره پاره ست.
 ببین!
 زخم زخم دوباره ست.
 تما شا کن ای عشق!
 سماع جنونم در آینه ی خیس باران.
 پریشانی ام در سقوط گل سرخ
 بیداد پاییز ،
 تشییع باد.
 بیا طره خیس بگشای در نور لرزان ماه.

دل سرکشی دارم ای عشق!
 پر از ابر خیس بهاران.
 پر از رو بروی تماشای باران.
 دلی که از اندوه تاریک ،
 تا ماه ساکت وزید.

بیا روشنی را شفاعت کن ای عشق!
 بیا تا دوباره بیایم
 ودست دلم را بگیرم ؛
 به پا کوبی رقص دیگر به میدان در آیم.
 بسوزانمش در حریق نفس های مرطوب نارنج.
 بیا تا بیابم دلم را در آینه ی یشم صبح بهاران.
 بیا جستجویم کن ای عشق!
 بیا و بیابم
 سپس در سر آغاز رویش رها کن.
 مرا در عبور پرنده صدا کن.
 مرا در عبور پرنده صدا کن.

فرشاد ندیمی _ ۱۴۰۴

دمسازی

ساز نیستم ،
 تا بسازیش.
 سپس به زخمه ای نوازش.
 زخمی ام !
 با نوازشی مرا بساز.
 شام تار من ،
 صبح سیم کن .
 چه شور ها به چنگ توست.
 اگر بسازیم ،
 اگر نوازشیم!

فرشاد ندیمی



**شعرهایی از فرشاد ندیمی، متاسفانه برایما رزومه ای
 از کارهای هنری اش نفرستاد است:
 دلی با گل سوری زخم**

دلی دارم ای عشق!
 دل همدلی دارم ای عشق
 دلی تلخ و دلتنگ،
 مثل شب خیس پاییز تهران.
 دلی که کسی راز دلتنگی اش را به سنگ و ستاره نگفت.
 دلی که نبودی ببینی
 گل سوری زخم هایش چگونه شکفت.
 دلی که زنی با چراغی شکسته به تقدیر تاریک ان راه برد.
 زن ماه ماهان.
 زنی که دل عاشقم رابه در یا سپرد.
 دلی دارم ای عشق!
 دل " بیدلی " دارم ای عشق.
 پناهم بده ،
 آسمانم ببخش.
 بدم در نی استخوانم
 بشویم در آتش ؛
 در آن تشت زرین خون سیلوش
 صدایم کن از لا بلای ورق های تقویم کهنه.
 طوافم بده در مجال تماشا
 بخوانم که عاشق ترین شاعر اب و ،
 آینه و ،
 آتشم.
 بخوانم کنون با طنین تمام صدا های روشن
 و عطر شبان غم انگیز پاییزی من.
 صدایم کن از سو سو انسوی بی هراسی.
 صدایم کن چگونه که می شناسی.

ویژه نامه زبان مادری

نقش زبان مادری ویژه زبان مادری لاهیجی

در شکوفایی فرهنگ و هنر

ویژه‌نامه‌ی زبان‌های مادری، که این بار با همراهی و پشتیبانی شاعر مردمی و انسان‌گرای، علی صبوری، فراهم آمده است، ما را بر آن داشت تا راه را برای تهیه‌ی ویژه‌نامه‌هایی به زبان‌های کردی، ترکی، بلوچی، عربی خوزستانی، ترکمنی، لری و دیگر زبان‌های مادری هموارتر سازیم. امید داریم در آینده بتوانیم در هر شماره‌ی گاهنامه، بخشی ویژه را به زبان‌های مادری اختصاص دهیم. در اینجا، ضمن سپاس از آقای صبوری و همه‌ی شاعرانی که سروده‌هایشان در این شماره منتشر شده است، از دیگر شاعران زبان‌های مادری نیز دعوت می‌کنیم که همچنان آثار خود را برای ما ارسال کنند.

با مهر و درود فراوان

 rezabagheryreza@gmail.com

حذف زبان مادری، حذف هویت انسان است

علی صبوری

زبان بخش مهم و ارزشمند هویت شخصی، اجتماعی و فرهنگی انسان است و انسان از هرنژاد، رنگ و قومی که باشد و یا با هر چند زبان که سخن بگوید، زبان مادری برای او، در درجه اول اهمیت قرار دارد

حذف زبان مادری از جامعه بی تردید حذف هویت انسان و تهاجمی ست به آزادی اندیشه و بیان انسان ها در طول تاریخ در حفظ، حراست و ماندگاری زبان خویش همواره پای فشرده و در این راه از هیچ کوششی دریغ نورزیده اند بی شک راز بقای هر قومی در درجه نخست ریشه در زبان آن قوم دارد

در سرزمین ما با تنوع فرهنگ ها، زبان ها و قومیت ها، زبان مادری هیچگاه از دست اندازی ها در امان نبوده است. گویش و ران، حامیان و دلسوزان آن همواره تحت پیگرد و عقوبت قرار گرفته اند.

تفاوت زبان ها نه موجب از هم گسیختگی جامعه، بلکه نماد وفاق و همبستگی انسان هاست و این صاحبان قدرت و اندیشه های واپسگرای ضد آزادی و همگرایی هستند که از تفاوت زبان ها اختلافات قومی ساخته و نفرت پراکنی می کنند.

اختیار و آزادی در استفاده از ظرفیت های زبان از جمله زبان مادری، بر همدلی و همبستگی گروه های مختلف یک سرزمین می افزاید و آنها را در رشد و اعتلای فرهنگ جامعه یاری می رساند،

حفظ، حراست، حمایت و ماندگاری زبان اقوام، رنگارنگی و غنای فرهنگ عمومی جامعه را بیشتر می کند و مجموعه ای زیبا و انسانی را می سازد که جلوه ای با شکوه از برابری مردم در استفاده از حق بهره مندی از زبان به ویژه زبان مادری است

گذشته از این افراد با زبان مادری بهتر و روشن تر می توانند به بیان احساس، عواطف و افکار خود بپردازند و از حق آزادی بیان خود به خوبی بهره شوند

آزادی بیان جز این نیست که انسان ها بتوانند احساس، تفکر، هنر و اعتراض خود را در هر قالب و ظرفیتی که می خواهند ابراز کنند از جمله در قالب زبان و به ویژه زبان مادری، "آزادی زبان بخشی مهمی از آزادی اندیشه و بیان است"

نداشتن حق تحصیل به زبان مادری، نداشتن الفبای جداگانه، برای خواندن و نوشتن و حذف زبان اقوام از مراکز آموزشی به بهانه ی واهی تجزیه طلبی مصداق دست اندازی ها و نقص بی چون و چرای آزادی اندیشه و بیان است.

تحمیل زبان رسمی بر زبان مادری، هنر و فرهنگ اقوام را از اندیشه و تعالی تهی کرده و به حاشیه می راند اندیشه و بیان دو روی یک مقوله اند و تاثیر و تاثر آن دو، انکار ناپذیر و زبان در این میان نقش اساسی را به دوش می کشد.

تسلط و سیطره ی زبان رسمی بر زبان اقوام آرام، آرام در ذهن ها ریشه می دواند و سر انجام کل جامعه را در گیر می کند. و ذهنیت هنرمند را از اندیشیدن به زبان مادری ناتوان و باز می دارد

اندیشیدن به زبان رسمی و سرودن و ارائه اثر به زبان مادری، تخیل و اندیشه و در نهایت زبان مادری را به حاشیه می راند، ریشه ی آن را می سوزاند و از هنر اقوام جز پوسته و خاکستری بر جای نمی گذارد.

بزرگترین خطری که زبان مادری را تهدید می کند، در محاق فراموشی قرار داد اندیشیدن به زبان مادری در ذهنیت جامعه و هنرمند است و حاکمان سلطه از هیچ کوششی در این باره کوتاهی نمی کنند و با حذف زبان اقوام و با سوزاندن اندیشه به زبان مادری جامعه را از پویایی و تعالی باز می دارند.

آسیب شناسی شعر اقوام نشان می دهد که بسیاری از شاعران زبان مادری به زبان فارسی می اندیشند و به زبان مادری شعر می نویسند

زیبایی آثار آنان نه در زبان مادری که در زبان رسمی بروز و تجلی می یابد، یعنی نویسنده اثر به فارسی می اندیشند، به فارسی تخیل را ورز می دهد و به زبان مادری ترجمه و بیان می دارد، آغاز فاجعه همینجا است که در زیر پوست هنر و فرهنگ اقوام جریان دارد

و عوامل و دلایل آن را باید در واقعیت های بیرون جستجو کرد تحمیل زبان رسمی و سرکوب زبان مادری، خالی شدن شعر اقوام را از ذات زندگی به همراه خواهد داشت.

در خانه، در کوچه در روابط اجتماعی زبان مادری را به گوشه ای نهادن و به زبان رسمی ارتباط گرفتن، بی شک راه اندیشه به زبان مادری و راه بیان خلاقه را با انسداد همه جانبه روبرو می کند و تلاش هنرمند را برای خلق اثر ماندگار نا کام می سازد.

راز ماندگاری زبان مادری در آزادی اندیشه و بیان نهفته است.

بادا که در پرتو خیزش اجتماعی زبان مادری به جایگاه واقعی خود دست یافته و اندیشه به زبان مادری در اذهان عمومی تسری یابد و هنرمند به زبان مادری بیانیشد، به زبان مادری بنویسد و در جهت تعالی جامعه شاهد آثار ماندگار باشیم

در پایان شعرهایی از جمعی از شاعران گیلان به زبان گیلکی همراه با برگردان آن به زبان فارسی در پی می آید که به همت شاعر ارجمند گیلان مهرداد پیلهور تهیه و تنظیم شده است

*در تهیه این متن منابع، آثار و نوشته های کانون نویسندگان ایران را ملاک کار قرار داده ام، علی صبوری

۲ -

"عدت"

عدت بودم/ ای وارشه که هر روز وارنه/ و ای آفتونه که
هیچوقت نتوبه/ اوجور که عدت بودم، تا/ که خیلی زمه،
مه یادوادی

"عادت"

عادت کردم/ به بارانی که هر روز می بارد/ و به آفتابی که
هیچگاه نمی تابد/ آنگونه که عادت کردم، به تو/ که
سال هاست فراموشم کرده ای



محسن با فکر لیالستانی

متولد اول شهریور ۱۳۳۰، لیالستان لاهیجان
شاعر و نویسنده
آثار منتشرشده: یک مجموعه شعر گیلکی و ۹ مجموعه
شعر فارسی

۱ -

"راشی دم دار"

دامیشگ خیال گودم
یتّه دارم، راشی دم
اوشون نوشون،
که به روز، شاید وگردن،
خوشون خونان یاتن به،
الون، دونم
یتّه کونه خونام، مثله می
که هیچ رادواری،
هرگی می ورجاجی، را دنوارنه.

برگردان:

"درخت کنار گذرگاه"

پیش از این گمان می کردم/ درختی هستم کنار گذرگاه/
نشانی آنانی که شاید/ روزی بازگردند/ برای یافتن
خانه هایشان/ اکنون می دانم/ خانه ای قدیمی ام در محل/ که
هیچ رهگذری/ هرگز از کنارم عبور نمی کند

۳)

بلته بنه بر در استان _ بپا ایسا
چتر بدس
اینا قاب دامیشکانه جا

برگردان:

در دامنه ی درگاه بپا ایستاده است
با چتری در دست
قابى از گذشته ها



مسعود پورهادی

متولد ۱۹ تیرماه ۱۳۳۲، خمam
ساکن کلن آلمان

شاعر، نویسنده و پژوهشگر
از او تاکنون ۱۳ کتاب در حوزه‌های پژوهش، زبان و شعر
گیلیکی به چاپ رسیده است.

۱-

بعضی وختان فکر کونم
همه تا فاصله‌نا بودووسته دارم
جاده'ن تابلو یا بخانده
دوارسته رایانه
تقویم چش پران کول
برق دم نیشته
چوم دکف
دوکشاسته فانوس
دورازا کوده داره تام تومی یا.
برگردان:

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم/ همه‌ی فاصله‌ها را دیده‌ام/
تابلوی جاده‌ها را خوانده/ روی دامنه‌ی خانه‌های تقویم /
راه‌های طی شده/صاعقه نشسته است/ در چشم انداز/ فانوس
خاموش/ محاصره کرده است سکوت را.

۲-

باد
فوزنه
خاطره'ن خاکاناً
خیابان جوخوفته گوم‌گومان

باد/ فوت می‌کند/ خاکستر خاطرات را/ زمزمه‌های پنهان
خیابان

ایژگره مانستانی پرا گیره
فوکوبه خورا
اَکش
او کش
می-
زَرخ سوج جیجایه داشتی

برگردان:

باد/ صندلی/ می‌گذارد کنارم/ دمی بنشیند/ دلتنگی‌ام را
می‌بیند/ این پا/ آن پا می‌کند/ در آشفتگی‌اش/ شبیهی فریادی
پَر می‌کشد/ خود را/ این سو، آن سو می‌کوباند/ زخم
سوزناک و تلخ مرا با خود داشت

-۳

سچمه‌ن
زخمأ گودد
شعر جانا
آبان ولگان
سرخ
ساجمه‌ها/ تن شعر را/ زخمی کرده‌اند/ برگ‌های آبان/ سرخ



مهرداد پیلهور

متولد چهارم مهرماه ۱۳۴۲، خُمام
شاعر و داستان‌نویس
آثار منتشرشده: سه مجموعه شعر فارسی، چهار مجموعه
شعر گیلکی و یک مجموعه داستان گیلکی

-۱

جاده
پرنده بُوبُ
می‌دستان
می‌نام
دبپیچسته باد لابلای
من نوبوم
تو-
می‌مئن آئو کشن‌دییی!

برگردان :

جاده/پرنده شد/ در دست‌های‌ام/نام‌ام/ پیچیده در لابلای باد/
من نبودم/ تو- / درون‌ام بانگ می‌زدی!

-۲

باد
ای‌تا صندلی‌یا
اوسانه
نیپه می‌ور
ایچه بینیشه
می‌تاسیانی‌یا دینه
آ پا اوپا کونه
دورشینی میان

ایتا کوچی لاڳوی
دس تاودا
شب خیال جا
ایتا پات ما
بیچه
مره

برگردان:

دست/ در خیال شب کرد/ دخترکی/ و برایم/ نصفی از ماه/
چند



رحیم چراغی

متولد ۵ آبان ۱۳۴۲، کوچصفهان
شاعر و پژوهشگر. از او بیش از بیست کتاب در حوزه‌های
مختلف به چاپ رسیده است

- ۱ -

شعر
ایتا صُبه
شبا نوحرفته
وارش بزه
گرخانه مرا

برگردان:

شعر/ بامدادی‌ست/ با شبی بیدار/ در باران و/ با رعد

- ۲ -

صُب
ایتا شعره
بینویشته
خط بزه
خط خط
کج گوله

برگردان:

بامداد/ شعری‌ست/ مکتوب/ با سطرهایی/ خطخطی شده/
گژ مژ

برگردان:

دل‌ام/ پرچین شکسته/ جای پاها/ ردیف/ رو به غروب

۳-

دء

چی مؤنه

باهار جی

به مینیمال

گول و بولبول دیم

و می دسؤن تآسیونی

گه مچه پوشت بخارؤنه،

بگؤن؛

هی زودی

مئؤن هنه....

برگردان:

دیگر چه می‌ماند از بهار/ مینیمالی/ کنار گل و بلبل/ و اندوه
دست‌های من/ که گوشه‌های لب را بخاراند/ و بگوید؛/
بهرودی/ میهمان می‌رسد...



انسیه خسروی بلالمی

انسیه خسروی بلالمی

متولد ۱۳۴۳، رودسر

شاعر و داستان‌نویس

از او یک مجموعه شعر گیلکی سه زبانه: گیلکی، فارسی و
انگلیسی با ترجمه‌ی ساره خسروی به چاپ رسیده است

۱-

رچ به رچ

خیابوئنه

سینه سورخوئن

هنده

دیفاروئنه

بنویشه

برگردان :

صف به صف/ سینه‌سرخ‌های خیابان/ باز هم/ دیوار نوشته‌ها

۲-

می دیل

دورسسه چپر

پامالمن

نترج

مغریب قراری

وَأَسَى بِي پَنجَرِه د

عاشقاً بُون ؟!

برگردان:

دست و سنگ و / آرزوی در هم شکسته دل‌ام / نگاه جان ! /
من به تو هشدار ندادم ؟ / که بی‌هیچ پنجره ای / باید عاشق
شد ؟!



فرزاد دعائی

متولد ۱۳۴۵ ، لشت‌نشاء
که به فارسی و گیلکی در قالب‌های مختلف شعر می‌سراید
-۱-

شورؤم
بشکسته لوتکا
تأریکی....
من و
قاتل دریأ!

برگردان:

مه غلیظ/ قایق شکسته/ تاریکی / من و
این دریای قاتل!

-۲-
گدایی وَا شئون
مآله به مآله
ای کئول خنده ره...

برگردان:

به گدایی باید رفت/ محله به محله/ برای موج کوچکی از
لبخند

-۳-

دس و سنگ و
دیل بشکسته ناجه
نیگاجون من تره نوتم ؟

در رهگذر آینه‌ی شکسته/ نشسته‌ام/ تنهای تنها/
تماشاگرم/ تگه تگه شدن‌ام را

-۳-

ژیگیری جی جیجاکه
سینه سورخک گولی
ناجه، ناجه پرسن
خفس میلون سر
جلاسته نه

برگردان:

زخمی‌ست از فریاد/ گلوی سینه‌سرخ/ آرزو، آرزو پریدن/
آویخته/ بر میله‌های قفس



محمد دعائی

متولد ۱۳۳۵، لشت‌نشا
که به فارسی و گیلکی در قالب‌های مختلف شعر می‌سراید

-۱-

ایته عمره
خاطرخواهی تابلویه
کشترم
تا الان
می قلممو
خو سیا پیرانه
نکنده

برگردان:

عمری‌ست/ تابلوی خاطرخواهی را/ نقاشی می‌کشم/ تا
الان/ قلمموی‌ام/ پیراهن سیاه خود را/ از تن در نیاورده
است

-۲-

بشکسه آینه
چر سر -
نیشتام
تنایی
می تیکه، تیکاً بون
تماشا گوِدرم

برگردان:

-۳-

دمورده خیال
شعر ریفای ایسا
یه دسّه پرنده
اونه نیا مین

برگردان:

خیال غرق شده/ در انتظار شعر است/ دسته‌ای پرنده/ در
نگاهش

-۴-

هرچی ناجه داشتم
فکاشتم
یه دنام سبزا نبو
بخالی
بسوته زمین بو
می دیل

برگردان:

هرچه آرزو داشتم/ کاشتم/ یک دانه هم سبز
نشد/ انگار/ زمین سوخته بود/ دل من



کریم رجبزاده

متولد ۱۳۲۶/۶/۱۵، محل تولد روستای متعلق محله‌ی
لاهیجان
شاعر، نویسنده، محقق و منتقد
که تاکنون ۱۱ کتاب از ایشان منتشر شده است

-۱-

شی نیه
می ارسو
ولگون سر
سیکلی سیکلی زنه

برگردان:

شبم نیست/ اشک من است/ که روی گلبرگ‌ها/ سوسو
می‌زند

-۲-

قرون خونی
تی‌تی بول بال سر نیشته
دور دور ناجه دانه

برگردان:

پروانه/ بر بال سنجاقک نشسته/ با آرزوی رسیدن به
دور دست‌ها

دود و شعله/ مویه/ مویه/ اشک خشکیده/ حرفش را به سایه
سپرد/ عاشق به جنگل زده.

۳-

ماری زوون
دیل
سافساد گب،
ساروق دیپت افتو
زایید بوبو
تمدون
دریا
گول مئن .

برگردان:

زبان مادری/ سخن بی غش دل است/ بقچه‌ی سربسته آفتاب/
نهان شده/ تمدنی/ دریا/ در میان کوزه‌ای.



جواد رحمتی برفجانی

متولد ۱۲ دی‌ماه ۱۳۳۹، سیاهکل

ساکن هامبورگ آلمان

آثار منتشرشده: دو مجموعه شعر فارسی به نام‌های
"نارنج‌های ابدی" و "گرد غبار عاشقی"

۱-

هیرکانی دامون

گیلون نفس

تاسیونی دوخون للهجار،

ایشتویی

دیلمون دشتی؟

برگردان:

جنگل هیرکانی/ نفس گیلان/ ندای دلتنگی نیستان/
می‌شنوی/ دشتی دیلمان را ؟

۲-

بل و دؤ

بورمه

بورمه

دخوشته ارسو،

سایا بسپورد خو گب

دامون دکت توقا .

برگردان:

برگردان:

از من تا خیال تو / فاصله‌ای ست / به درازای یک آرزوی
دست نیافتنی / تا تو را پیدا کنم / هزاران جاده از صدای پای
من می‌رمید / تا تو را پیدا کنم / تمام راه‌های نرفته را /
جستجو می‌کنم



قاسم شهبازی

متولد ۱۳۴۱ چابکسر
شاعر و منتقد
آثار منتشر شده:
چهار مجموعه شعر گیلکی
سه مجموعه فارسی

۱-

می‌قراض همراه
شب‌ی کناره بینم
فقط ستاره گلست
ماه دوخوس کی دوبو
مویا... تینایی
تا تلاگورو بنیشتیم...

برگردان:

با قیچی / گوشه‌ای از شب را بریدم / فقط ستاره می‌ریخت /
ماه، قایم‌باشک‌بازی می‌کرد / من و... تنهایی / تا هنگام
خروس‌خوان نشستیم...

۲-



مرا تا
با تی خیال
یه نجه رایه فاصیله
تا تره پیداکونم
هیزارته راه
می پاصدا دانی رمئس
تا تره
پیداکونم
نوشه رایه موجانم

می پئران کار نیه.

برگردان:

سایه/ بدنبال من است/ پشت پرده‌ها/ تکه تکه شب را به
چشم دارم/ آب/ گل آفتاب را/ یکجا دارد می‌برد/ ورد
بخوان خروس!/ شکستن جادو/ کار پدران من هم نیست.



نسرين صادقي نژاد

متولد ۱۳۴۹/۱۱/۱۵، رشت

ساکن ترکیه

از این شاعر دو کتاب فارسی در خصوص انواع شعر و
آرایه‌های ادبی و... به چاپ رسیده است

۱-

جنگل-

دسکلا زنه

ایتا ایتا داران

کاغذ سر "هایکو" بید

برگردان:

دست‌افشانی می‌کند- / جنگل/ درختان، یکبه‌یک/ روی
کاغذ "هایکو" می‌شوند

۲-

سایه

مرّه! دومبال دره

پرده‌ن پوشت.

تیکه تیکه شباً به چوم دارم

گل آفتاباً

آب

ایجایی بردان دره.

ورد بخوان سوکوله!

جادو جنبلاً ایشکین

راشی

می ریفاق ایسا

برگردان:

بر می‌خیزم/ با عطر آغوش‌ات/ یگانه با سپیده‌دم/ راه
می‌افتم/ در انتظار من است/ جاده

-۳

اَویراؤ راشی‌یم

آسمون-

می سر جُور نَنه

زمین می‌پاجیر.

چیراغ. آمره'

تی‌پا مقرر ویرا شین زینم

می وطن. دونبال...

برگردان:

راه گم‌شده‌ام/ نه آسمانی بر سر دارم/ و نه زمینی زیر پا/ با
چراغ/ نشان قدم‌هایت را می‌کاوم/ به دنبال وطن‌ام...



علی صبوری

متولد ۱۳۲۹، کوچکده‌ی لاهیجان

شاعر، نویسنده، پژوهشگر و عضو کانون نویسندگان ایران
آثار منتشرشده: دو مجموعه شعر گیلکی، هشت مجموعه
شعر فارسی و چاپ مقالات پژوهشی در باره‌ی جنبش
روشنفکری، آزادی اندیشه و بیان

-۱



دریا دیل-

پُره

ابرون کولایتنه

تی کشته

دونبال گردنه

برگردان:

دریا/ دل پُری دارد/ ابرها را/ به‌دوش گرفته/ به جستجوی
آغوش‌ات

-۲



وی ری سَنَم

عطر تی کشته جی

صوب دم وی را گَنَم

راه دِکَنَم

گه تره نیویسئم
چن تنه آبوشکه نهأم
دیفار سر
بئدا دیفار سطر اُندی دراز وکا
گه منگ اُم
اونی جی جیرکا
مگر تی همرا
تینئم جیگایی بیاجئم
گه پرتگاه نبون
حتی ایی کوتا شعر دئل؟

برگردان:

در هر شعری/ که برایت می‌نویسم/ چند پنجره می‌گذارم/
بر دیوار/ بگذار سطر دیوار/ آن قدر بلند شود/ که ماه نیز/
از آن بیفتد بر زمین/ مگر با تو/ می‌توانم جایی یافت/ که
پرتگاه نباشد/ حتی این شعر کوتاه؟



میترا صدر اشکوری

متولد ۱۳۴۲، اشکور، شوئیل

ساکن رشت

از این شاعر یک مجموعه شعر گیلکی با عنوان "باهاری
بوشاس" (روایای بهار) به چاپ رسیده است.

۱-

اولار سالی گل‌بونایی مئن

تو، تش

مو، هیمه

هردو بسوتیم

تش‌بون خاک وکتیم

واد بگنه

بلا گیریم

برگردان:

در تنور سال‌های دور/ تو، آتش/ من، هیزم/ هردو سوختیم/
آتش زیر خاکستر شدیم/ باد بورَد/ شعله می‌گیریم

۲-

تل داهان

حآلوه-حآلوه‌هان کونم

زنای روز ره

برگردان:

با دهان تلخ/ حلوا-حلوا می‌کنم/ برای روز زن

۳-

هر شعری

ای کول روخان ترانه جاً.
هَساً دریا وازنم
تا شعر
کُئل بزایه.

برگردان:

مدتیست/ به شانه‌ی نوشته‌ها تکیه می‌کنم/ چشم/ مُرگب را
سُرمه می‌کشد/ لب/ خنده می‌چیند از رقص کلمات.../
برمی‌خیزم/ پنجه‌ام، قلم را می‌بوسد/ پُرمی‌شوم/ از پنجره/
از نفس آفتاب/ پُرمی‌گیرم/ با صدایی از ترانه‌ی رودخانه/
اکنون دریا می‌پوشم/ تا شعر/ موج به‌دنیا آوَرَد



فریده صفرنژاد

متولد ۳۰ بهمن ۱۳۵۲، زیباکنار
شاعر و داستان‌نویس
آثار منتشرشده: چهار مجموعه شعر گیلکی، یک مجموعه
شعر فارسی به‌مراه چندین مجموعه کتاب‌های مشترک

۱-

کورکی
آئو آئو
جنگل گیس جان دره
رخاصی کونه دار

برگردان:

آئو آئو دخت‌رک/ در جان گیس جنگل افتاده/ می‌رقصد
درخت

۲-

پور زماته
دیفر ازم بینویشته‌ن شانه‌یاً.
چوم-
سُورمه کشیه مُرگباً
مَپّه-
کلمه‌ن رقص جی خنده چینه...
ویریزم
می‌پنجه، قلماً خوشاً دیهه.
پور اَیم
جی دَرچه
جی آفتاو نفس
پَرا گیرم



هوشنگ عباسی

متولد سوم آبان ۱۳۳۳، لشتنشا
شاعر، نویسنده، پژوهشگر و مدیر مسئول ماهنامه‌ی
ره‌آوردگیل
آثار منتشرشده: بیش از ۳۰ کتاب در حوزه‌های مختلف
شعر، پژوهش، گردآوری، گیلان‌شناسی و...

-۱-

جنگل خفته

ایتا کاکوی

جنگل تنهایی به هم زنه

برگردان:

جنگل خوابیده/ کوکویی/ تنهایی جنگل را به هم می‌زند

-۲-

دکلاسته خیالاً

باد شیهه اوچه

زرخ ناجه بمانست دیل سر

برگردان:

خیال فروریخته را/ شیهه‌ی باد برچید/ آرزوی تلخ بر دل
ماند

-۳-

وارش
مَر بوشوست
باد،
مَر بَرد
بازون
می سجیلا پت بزه!

برگردان:

باران/ خیسام کرد/ باد/ مرا با خود بُرد/ بعد/ شناسنامه‌ام را
موریانه خورد!



غلامحسین عظیمی

متولد ۱۳۳۵، کوچصفهان
شاعر و داستان‌نویس
از او چهار کتاب به چاپ رسیده است

-۱-

می توقاین ورز امو!
جی بس، تو
تاسیانی مرزانا
بگردسی

برگردان :

عاشقانه‌هایم به خوشه نشست! / آنقدر / بر کرت‌های دلتنگی /
رفتی و آمدی

-۲-

تو
آینه - چراغا فاندری
من، ترا
آینه
آینه میان دره!

برگردان:

تو به آینه - شمعدان می‌نگری / من در چشم‌های تو / آینه / در
آینه است!

دریا گوشه‌ی پیچ پیچئه
 آسمون نوفو بون گیرئه
 ستاره‌ئن
 شوو چراغ وکأن
 می را، یاجم؛
 میززون رسنم تی کشه دل....

برگردان:

نزدیک غروب کنار دریا/ خیالات موج می‌زند/ زمزمه‌ی
 گوش‌ماهی/ به سقف آسمان می‌رسد/ ستاره‌ها/ مانند
 چراغ‌های روشن شب می‌شوند/ راهم را پیدا می‌کنم/ درست
 می‌رسم میان آغوشا...



زهرا فتح‌الهی

متولد ۱۳/۱/۱۳۴۹، اشکور، ریسن

ساکن قزوین

از این شاعر یک مجموعه شعر فارسی با عنوان
 "عاشقانه‌های دختر سورچان اشکور" به چاپ رسیده است

-۱

گردآینه مره

تی یاد

موجه هیته می پر گرد

گنه ایسر؛

گایی او سر

خودی بهائاری لالیم باد؛

تنأشون مره

یاته منئم دئه خودره

برگردان:

یاد تو/ دوره‌ام می‌کند/ همین‌جور دور و بر من می‌گردد/ به
 این‌طرف و آن‌طرف می‌خورد/ مثل باد ولرم بهاری/ با من
 یکی شده/ دیگر خودم را نمی‌توانم پیدا کنم.

-۲

شائسر دیم دریا لک؛

تی خیال کول زننه

"حسرت دریا"

ماهی کوچک آب شیرین/ صدف صدف/ انتظار می‌چیند...

-۳-

جه سرمایی
دست تاوادم شعر جیب
موشته موشته
داغ کلمه‌ن
می دیل سر نهه
آبان جه آمی کوکا
دَوَرسِت...

برگردان :

از سرما/ دست کردم در جیب شعر/ مُشت مُشت/ واژه‌های
داغ/ روی دلم مانده است/ آبان از محله‌ی ما عبور کرد..



حمید فرحناک

متولد ۱۹ آبان ۱۳۳۳، بندرانزلی
شاعر و فیلم‌ساز

-۱-

تی دیما
سورخا کونی
شعر امرأ
شب
آفتابی به
چن تا کلمه جا

برگردان:

صورت‌ات را/ سرخ می‌کنی با شعر/ شب آفتابی می‌شود/
از چند واژه

-۲-

" دریا ناچه "

شیرین آب مایی‌زای
دانگوراش
دانگوراش
اینتظاری دیچینه ...

برگردان:

اینا اینا
 دپرکیدی جه خاب
 پادگفته وخته:
 تیخه بزنه ناجه
 تام تومی بشکنه
 جیرجیرکا
 ابرانه گوشه کون

برگردان:

یادت/ یک آسمان ابر است/ عبور که می‌کند از من/ خیس
 می‌شوم تمام/ یکی یکی/ از خواب می‌پرند/ رویاها/
 فرصت خوبی‌ست:/ جوانه بزند رویا/ سکوت بشکند/
 یواشکی/ در پشت گوش ابرها

-۳

آبدو کی کشه، شب
 صُب
 پئله زنه
 تتگلس ایشکنه، بهار
 خانه‌سوجانک
 کوجه جوابه
 اینا پيله تور دونیاره

برگردان :

دهن‌دره که می‌کشد/ شب/ صبح/ پلک می‌زند./ خمیازه
 می‌شکند/ بهار/ شقایق/ پاسخ کوچکی‌ست/ برای دنیای
 بزرگ دیوانه



عباس گلستانی

متولد ۱۳۳۳، فومن
 ساکن رشت
 شاعر، نویسنده و منتقد ادبی
 آثار منتشرشده: سه مجموعه شعر فارسی و یک کتاب شامل
 مجموعه مقالات ادبی

-۱

شورم
 دامن^۳ دامنآ بیگیت
 نانم کویتآ درخت
 آه کشاندره؟!...

برگردان:

مه
 دامن جنگل را گرفت
 نمی‌دانم کدام درخت
 دارد آه می‌کشد؟!...

-۲

تی خاطر
 اینا آسمان ابره
 جه من کی ردا به
 باقایدیه هیستا بم

ناجه'ن



مهناز محمودی

متولد ۱۷ مهرماه ۱۳۵۲، رودسر
ساکن لاهیجان. شاعر و داستان‌نویس
آثار منتشرشده: سه مجموعه شعر فارسی، گردآوری یک
مجموعه رباعی از شاعران و شرکت در کتاب‌های متعدد
مشارکتی

۱-

هر چی دوخوندم

اوجا ندأ

پر گیت...

مره بکاشت آدمون میون

دیشب بومابو می خواب

پورتقال تی ته عطر دأ

می سر و مو دس کشی

می نوم دوخوند....

ویریسام

پورتقال دار

حیاط وسط

تی ته بزا بو

برگردان:

هرچه صدایش کردم/ جواب نداد/ پر کشید..../ مرا بین
آدم‌ها کاشت/ دیشب به خوابم آمد/ عطر شکوفه‌ی پرتقال
می داد/ بر سر و مویم دست می کشید/ نامم را صدا
می کرد..../ بلند شدم/ درخت پرتقال/ وسط حیاط/ شکوفه
زده بود.

۲-

همه جا هیسه

آینه میونم

خجالت کشنم

خودمه بینم

می چومونه وسط

موجنی

می لبان همره

خنده گنی

تی دسون

می مو شونه زننه

دو ته سینه سورخه

می پیرهن جی

پریتن

د بسه

بوشو بدار می زیندیگه برسم.

برگردان:

همه جا هستی/ توی آینه هم/ خجالت می کشم/ خودم را ببینم/
وسط چشم‌هایم می چرخم/ با لبان من/ می خندی/
دست‌هایت/ موهایم را شانه می‌زند/ دو تا سینه سرخ/ از
پیراهن‌ام/ پرواز کردند..../ دیگر بس است/ برو اجازه بده
به زندگی عادی‌ام برسم.

تئاتر، فیلم، هنر



اثر: فریده برازنده



حسین افصحی

(نویسنده - کارگردان تئاتر)

حسین افصحی، نویسنده و کارگردان تئاتر، دانش‌آموخته تئاتر در ایران و آلمان است. او فعالیت هنری خود را از سال ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) در «اداره برنامه‌های تئاتر» با گروه زنده‌یاد جعفر والی آغاز کرد و در طول سال‌ها با بسیاری از کارگردانان برجسته تئاتر ایران در اجراهای صحنه همکاری داشت.

افصحی در حوزه تلویزیون نیز به‌عنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر حضور پررنگی داشته و در ساخت سریال‌های پرمخاطبی چون باز مدرسه‌ام دیر شد، محله برویبا، نوروزنامه و آثار دیگر مشارکت کرده است.

در سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶)، او به آلمان پناه آورد و زندگی در تبعید را برگزید. در سال‌های تبعید، بیش از ۲۵ نمایش - عمدتاً بر اساس نوشته‌های خودش - را کارگردانی و اجرا کرد. همچنین چندین دوره به‌عنوان دبیر «کانون نویسندگان ایران در تبعید» فعالیت داشت.

حسین افصحی، انسانی فرهنگ‌دوست و مستقل است که رنج تبعید را بر شهرت‌های کاذب و فرمان‌بری ترجیح داد. او همچنان با عشق و تعهد به هنر نمایش، تولید آثار فراملی و انسانی را پی می‌گیرد و آن‌ها را به مشتاقان تئاتر در سراسر جهان عرضه می‌کند.

این چهارپاره بر اساس گفته‌های سپیده قلیان در مرخصی از زندان بوشهر نوشته ام ، تقدیم به سپیده قلیان

پاره اول - ما نده:

در حیاط بند زنان ما نده زن افغان دنبال بچه اش می گردد و او را پیدا نمی کند ، از همه می پرسد:

(مانده : ها پسرک مرا ندیدی ؟ ان طفلک من ؟ نمی دانم به کجاست .)چند بار تکرار می شود

زن زندانی : ما نده فکر می کنم انجا باشه ، پیش نگهبانا

(اشاره به گوشه ای می کند که چند نگهبان چیزی سفید

را دست به دست می کنند . بهم پاس می دند .)

(ما نده متوجه انها می شود و بسمتشان می دود)

پاسدار ۱ : بگیر این حرامزاده را . (بچه را حالت توپ دست رشته پرت می کند)

پاسدار ۲ : (بچه را می گیرد در هوا) گرفتم حرامزاده را .

مانده به وسط انها می رود و سعی می کند در این حالت که مثل بازی دست رشته هست ، بچه را بقاپد .

ما نده : نکنید بچه دق کرد ، طفلم ترسان می شود . (بچه را می گیرد ، کامل کفن پیچ شده است)

پاسدار : این حرومزاده را کفن پیش کردیم که بترسه و شب زود بخوابه . (پاسدارها با مسخره می خندند)

ما نده : (همین جور که در حال باز کردن کفن هست و او را که از کفن در می آورد ، شروع می کند به زدن پسر بچه)

ارام بگیر پدر نالت ،قراشی ، خیر نبینی بی پدر

(رو به پاسدارا) خودم ادبش می کنم . شما با او کاری نداشته باشید چوپه سگ ، الهی در قار خدا شوی، لاوده.

(باز بچه را در اغوش گرفته از پاسدارها که دور می شود شروع می کند وحشیانه او را بوسیدن .)

پاره دوم - زهرا

در سلول زنان هیاهو می باشد و زنان عصبی هستند.

پاسدار زن : (رو به زندانی های زن) از امروز توی بند هم همه اتون باید لباس زیر بپوشید.

زهرا : من نمی پوشم . چرا باید بپوشم ؟

پاسدار زن : برای اینکه فقط جنده ها نمی پوشند ، که سینه هاشونو نشون بدن.

زهرا : من نمی خواهم روز و شب لباس زیر تنم باشه . این مسیله شخصی من است .

پاسدار زن : شخصی مخصی نداریم . قانون زندان است .

(همه زنان بلند می شود)

زنان زندانی : زهرا راست می گه

زن دیگر : هرکی خواست می پوشه ،

زن دیگر : این دیگه به خودمون مربوط است .

سر و صدا و فریاد و همه بالا می گیرد ، پاسدار
مردی هم می رسد و رو به پاسدار زن

پاسدار مرد : چی شده . چه خبره ؟ مگه حمام زنانه است ؟

پاسدار زن : این جنده ها می گند دلمون خواست لباس زیر
می پوشیم .

پاسدار مرد : مگه اینجا خانه خاله است که دلخواه باشه.
قانونه

پاسدار زن : من هم همینو گفتم برادر، ولی این جنده ها یک
چیزیشون می شه ، می خواهند

خودشونو نشون بدهند . (همه زندانیان و اعتراضشان
(

پاسدار مرد : خفه شید اصلن می دونید چیه؟ اره حالا
که اینجوریه ، باشه (تو گوش پاسدار زن چیزی می
گوید و او می رود و چند لحظه بعد با کیسه ای می آید)
خیلی خوب، می خواهید مثل جنده ها باشید، باشه . همه،
همه لباس زیرهاتون را بریزید توی این کیسه . از تنتون
در بیارید بریزید تو کیسه . اه ای با شما هستم جنده های
شهر نو (تقریباً اکثر لباس های زیرشان را در می اورند
و در کیسه می اندازند ، بجز تک و توکی و زهرا)

زهرا: من در نمی اورم و تحویل هم نمی دهم.

پاسدار مرد : غلط می کنی ، مگه دست توئه ؟ زود باش در
بیار

زهرا: در نمی یارم . محبوبه هم نمی تونه در بیاره . (تو
گوش پاسدار زن می گه)

پاسدار مرد : چی می گه ؟

پاسدار زن: روم نمی شه ، می گه محبوبه جنده رگل هست
.

پاسدار مرد : اون دیگه بخودش مربوطه. می خواهید جنده
باشید؟ باشه تا یکماه هیچکی نباید شورت ، شورت و
کرست بپوشه.

زهرا : من در نمی ارم .

پاسدار مرد: بگو زنها از تنش در بیارند

(زنان زندانی عادی می ریزند روی سر زهرا و
لباس هایش را در تنش پاره می کنند و شورت و کرست را
از تنش در می اورند و او را لخت روی زمین می اندازند .
پاسدار مرد هم با چشمان شهوتزده به او نگاه می کند و
خنده شیطانی سر می دهد .) " نور می رود "

پاره سوم - آمنه

(آمنه در سلول کز کرده و زانوهایش را در بغل گرفته
و آرام اشک می ریزد ، زندانی دیگه

می آید کنارش می نشیند و با هاش حرف می زند)

زندان : چی شده ؟ تورا برای چی مدام به بازجویی
می برند؟

آمنه : (آرام گریه می کند)

زندان : تو مگه تحقیق و بازجویی ات تمام نشده ؟ چرا
پس روزی چند بار تو رو صدا می کنند ؟

آمنه : (با گریه بلند حرف می زند) نمی تونم بگم.

زندان : بگو ، تو داری خیلی اذیت می شی . حرف
بزن شاید آرام تر بشی ؟

آمنه : می دونی توی بند همه فکر می کنند که من تواب
شدم . چون روزی چند بار صدام می کنند

زندان : خوب چرا صدمات می کنند ؟

آمنه : تو می دونی من تا حالا ملاقاتی نداشتم .

زندان : چرا ؟ کسی رو نداری ؟

آمنه : چرا . بعد از اینکه افتادم زندان طردم کردند. و
گفتند کاری با من ندارند ، برای همین من هم

هیچ پولی در زندان ندارم . و کسی هم دنبال کارم
بیرون نیست .

زندان : خوب این چه ربطی به بازجویی زیاد تو داره ؟

آمنه : (با گریه) مسئول بند ، منو برای بازجویی نمی
بره .

زندان : پس کجا می بره ؟

آمنه : می برند برای زندانی های مرد ، انها که پول
دارند . برای نیم ساعت و یک ساعت صیغه می کنند ، و
پولشو می گیرند ، یک کمی به من می دهند . باقی اشم را
هم برمی دارند.

زندان : چرا اعتراض نمی کنی؟

آمنه : به کی ؟ مسئول بند و رئیس زندان با همدن . تازه
گفتند اگر کسی بفهمه ، کاری می کنیم که پرونده ات
سنگین تر بشه.

زندان : فقط تو هستی ؟

آمنه : نه ، تا انجا که من می دونم ، سمیرا ، زهرا ، زهره و عفت هم هستند . (شدید می زند زیر گریه) بعضی روزها سه یا چهار بار صیغه می شوم . دیگه از خودم بدم می آید، می خواهم خودمو بکشم نور می رود

پاره چهارم - سحر

(در حیاط زندان زنان ، سحر را لخت کرده در هواخوری جلوی همه ، و با شلنگ روی او آب می ریزند ، همه هم ایستاده اند)

سحر : سردمه ، لرز گرفتم

مسئول بند : با اجازه کی، خارج از ساعت حمام، حمام کردی ؟

سحر : بابا باید حمام می کردم ، نمی تونستم صبر کنم.

مسئول بند : خوب ما هم الان مجبوریم که تورو پاک کنیم، داریم غسلت می دیم

(با شلنگ اب می ریزد رویش)

سحر: بابا همتش نیم ساعت زودتر رفتم حمام .

مسئول زندان: (رو به همه زندانیان که دور سحر حلقه زدند ، بعضی ها سرشان پایین هست) ، باید همه اتان ببینیدش، نگاهش کنید، و با هم هویش کنید . اگر این کارو نکنید ،

از حق تلفن محروم می شید . فهمیدید؟ (با شلنگ اب روی سحر می ریزند ، زندانی ها

با هم سکوت می کنند و مسئول بند می گوید:)

مسئول بند : هویش کنید ، غسل کن ، غسل کن ، (عصبی) هویش کنید ... از حق تلفن محروم می شوید . (با فریاد) هویش کنید آب بریزید رویش ... هویش کنید ...

" زندانیان سکوت کرده ، رو بر می گردانند و از مسئول بند و سحر فاصله می گیرن"

نور می رود



اثر: فریده برازنده



دختران بهار از فریده برازنده

تو قهر کردی و قهرت مصیبت شد و بارید

پشیمونم و خستم آگه عهدی شکستم

آخه مست تو هستم آگه مجرم و مستم



اثر: سودابه اردوان



سودابه اردوان،

نقاش، نویسنده و مددکار اجتماعی، تحصیلات متوسطه را در زادگاهش تبریز به پایان رساند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی معماری داخلی وابسته به دانشگاه پلی‌تکنیک تهران به این شهر مهاجرت کرد. با آغاز رویدادهای انقلاب ۱۳۵۷ از دانشگاه اخراج شد و پس از انقلاب، برای مدتی کوتاه به تحصیل بازگشت.

در شهریور ۱۳۶۰ دستگیر و به زندان اوین منتقل شد. او هشت سال از عمر خود را در زندان گذراند و طی این سال‌ها شاهد شکنجه‌ها و اعدام‌های گسترده بود. اردوان سرانجام در اسفند ۱۳۶۷ آزاد شد.

در سال ۱۹۹۶ به سوئد مهاجرت کرد و از آن زمان در کنار فعالیت‌های هنری، به‌عنوان مددکار اجتماعی نیز به کار پرداخت. در سال ۱۳۸۲ مجموعه‌ای از خاطرات زندان خود را همراه با دوپست نقاشی مستند - که به‌طور مخفیانه از زندان خارج کرده بود - در قالب کتابی با عنوان یادنگاره‌های زندان منتشر ساخت. آثار او مستندات تصویری و ادبی از خشونت سازمان‌یافته در دهه‌ی ۱۳۶۰ ایران هستند و در محافل بین‌المللی حقوق بشر مورد توجه قرار گرفته‌اند.

اردوان در تمام این سال‌ها از تحولات سیاسی و اجتماعی ایران غافل نمانده و به‌عنوان یک کنشگر دادخواه در عرصه‌های مختلف فعالیت کرده است. او هنر، به‌ویژه نقاشی را مهم‌ترین تکیه‌گاه خود در سال‌های دشوار زندان و تبعید می‌داند؛ عنصری که به گفته‌ی خودش، بدون آن دوام آوردن ممکن نبود.

جریان سیال ذهن در نویسندگی:

از کنش بیرونی تا توفان درونی

رضا باقری

جریان سیال ذهن یکی از مهم‌ترین دستاوردهای ادبیات مدرن است که به‌ویژه از اوایل قرن بیستم با نویسندگانی چون ویرجینیا وولف، جیمز جویس، و ویلیام فاکنر جایگاهی جدی یافت. این تکنیک به‌جای تمرکز صرف بر کنش‌های بیرونی شخصیت‌ها، می‌کوشد ذهنیت، احساسات، و زنجیره اندیشه‌های آن‌ها را، درست در لحظه وقوع یا حتی پیش از وقوع یک عمل، آشکار کند.

گذشته دور: سکوت ذهن شخصیت‌ها

در رمان‌ها و داستان‌های پیش از قرن بیستم، نویسندگان کمتر به «صدای درونی» شخصیت‌ها می‌پرداختند. بیشتر، رویدادها و گفت‌وگوها و توصیف‌های بیرونی بودند که داستان را پیش می‌بردند. خواننده شاید می‌دانست که قهرمان عاشق است یا خشمگین، اما کمتر به این آگاه می‌شد که این عشق یا خشم چگونه در ذهن او شکل می‌گیرد، از چه تداعی‌هایی عبور می‌کند، یا چه‌گونه در ذهنش با خاطره‌ها و ترس‌ها گره می‌خورد.

تغییر نگاه: از کنش به اندیشه

ویرجینیا وولف و دیگر نویسندگان مدرنیست، متوجه شدند که زندگی واقعی فقط مجموعه‌ای از رویدادها نیست، بلکه انبوهی از افکار، خاطره‌ها، گمانه‌زنی‌ها و احساسات است که پیش و هم‌زمان با رویدادها در ذهن ما جاری می‌شود.

فرض کنید شخصی با چاقو در دست ایستاده و تصمیم دارد شکم دیگری را بدراند. در روایت کلاسیک، ما صرفاً می‌دیدیم که او چاقو را بالا می‌برد، ضربه می‌زند، و قربانی نقش زمین می‌شود. اما در روایت «جریان سیال ذهن»، پیش از این عمل، ما وارد ذهن او می‌شویم:

احساس سردی فلز چاقو در دستش

تصویر برق‌زنان تیغه در نور چراغ

تداعی لحظه‌ای که در کودکی گوشت قربانی را می‌برید

صدای مادر که می‌گفت «هیچ‌وقت به کسی آسیب نزن»

ضربان تند قلب، تردید و هیجان در هم تنیده

تصور خون که روی کاشی می‌ریزد و بوی آهنی آن که در هوا می‌پیچد

پرسش کوتاه‌مدتی در ذهن: «آیا بعد از این، هنوز همان آدم خواهم بود؟»

اینجا، خود «واقعۀ» هنوز رخ نداده، اما برای خواننده، آن‌قدر زنده و محسوس شده که گویی از پیش تجربه‌اش کرده است.

مثال دیگر: تصمیم به اعتراف

زنی در آستانه گفتن یک راز قدیمی به همسرش است. روایت کلاسیک ممکن است این‌گونه باشد: «لیلا لب باز کرد و گفت: من سال‌ها پیش عاشق مرد دیگری بودم.» اما در جریان سیال ذهن، پیش از این جمله، ما شاهد طوفان افکار لیلا هستیم:

انگشتانی که بی‌قرار گوشه روستی را می‌پیچاند

نگاه کوتاه به حلقه ازدواج

یادآوری شب بارانی‌ای که با آن مرد زیر یک چتر رفت

حس طعم تلخ قهوه در دهان

تردید: «آیا این حرف او را خواهد شکست یا آزاد خواهد کرد؟»

اهمیت تکنیک در ادبیات

جریان سیال ذهن باعث می‌شود خواننده نه‌فقط «تماشاگر» کنش‌ها، بلکه «همراه و هم‌نفس» شخصیت باشد. این هم‌نفسی، اثر را از یک روایت صرفاً داستانی به تجربه‌ای روانی و انسانی تبدیل می‌کند.

نویسندگانی چون ویرجینیا وولف، جیمز جویس در «اولیس»، و فاکنر در «خشم و هیاهو» این تکنیک را به کمال رسانده‌اند. آن‌ها نشان دادند که ذهن، حتی در یک لحظه کوتاه، می‌تواند هزاران تصویر، خاطره و احساس را با هم حمل کند، و این همان چیزی است که داستان را از سطح گزارش به عمق زندگی می‌برد.





اثر: ابوالقاسم شمسسی



فریده برازنده، متولد ۱۹۵۵ در آبادان، پس از پایان دبیرستان برای تحصیل در رشته‌ی اقتصاد بین‌الملل به هند رفت. در همان دوران دانشجویی با یک هنرمند خوشنویس ایرانی آشنا شد که ازدواجشان سرآغاز مسیر تازه‌ای در زندگی و هنر بود.

این زوج هنرمند نمایشگاه‌های متعددی در ایران و کشورهای اروپایی برگزار کردند. برازنده پس از بازگشت به ایران، در شیراز و تهران به تدریس اقتصاد، جامعه‌شناسی سیاسی و تاریخ معاصر پرداخت. با شدت گرفتن تحولات سیاسی، او و خانواده‌اش ایران را ترک و به آلمان مهاجرت کردند و فعالیت‌های فرهنگی و هنری خود را در آنجا ادامه دادند.

برازنده اکنون در آلمان در زمینه‌ی نقاشی، دیوارنگاری و گرافیتی فعال است. کتاب حاضر یکی حاصل سال‌ها تلاش و تجربه‌ی او و همسرش در مسیر زندگی و هنر است.



فریدا رضوی



فریدا رضوی

فریدا رضوی، هنرمند چندرسانه‌ای، متولد ملایر، دانش‌آموخته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران و طراحی گرافیک از آلمان. فعالیت هنری را با عروسک گردانی و دستیار طراحی دکور در تلویزیون ایران آغاز کرد. بیش از سه دهه در آلمان، در زمینه‌های نقاشی، طراحی لباس، میناکاری، موزاییک‌سازی و هنر دیجیتال فعالیت داشته و آثارش از عناصر نمادین و اسطوره‌ای فرهنگ ایرانی الهام می‌گیرند. شرکت کننده در نمایشگاه‌ها، تولیدکننده تئاتر کودک و خالق پروژه‌های تصویری چون درخت دل‌تنگی و آرزوهای بیکران، با چهره بیش از صد زن فعال. همکاری با نشریات، فستیوال‌ها، و طراحی جلد کتاب‌های فرهنگی - سیاسی. آثار هنرمندانه فریدا رضوی که مرز میان طبیعت گرایی و انتزاع را در می‌نوردد. در فیس بوک ایشان با نام «Fari Razavi» و کلیپ‌ها و آثارشان را در: Channel منتشر کرده اند.



اثر: فریدا رضوی

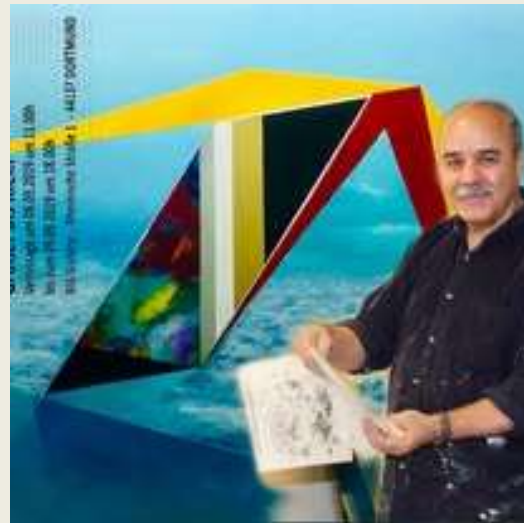
نگاهی کلی به سرعت دگرگونی ها، رویدادهای بیشمار و اشکال گسترده ارتباط جمعی، موقعیت هنرمند را در محاصره کوه‌های اطلاعات نشان می‌دهد، او دیگر قادر نیست! بی‌نظمی انبوه در جهان معاصر را از طریق بایگانی سنتی اطلاعات به نظمی ذهنی تبدیل کند. حضور ناگزیرش در بافت پیچیده جهان امروز، نیازمند درک ماهوی عناصر و پدیده‌های نوین از یک سمت - و از سمت دیگر بر خورد با شرایطی است که ابزار ژرفش ذهنی را در بر دارد و از این رو رکود ذهنی و روانی هنرمند را به چالش می‌گیرد.

آنچه مهم است، افق دید وی در متن چنین برخوردی است که خود، معیاری واقعی در سنجش ارزش‌های ذهنی و تصویری او به شمار خواهد رفت. هنرمند درگیر و داری چنین و در تلاش رسیدن به واکنش روانی منطبق با شرایط زندگی امروز است که «ساختار سنتی ذهن» را آگاهانه به هم می‌ریزد تا سرانجام در متن «نقاشی مدرن» به ذهنیتی سیال و مدرن دست یابد.

نقاشی مدرن مبتنی بر دانش «عبور ذهنی» هنرمند از مرزهای اطلاعات انبوهی است که وی را از درون و بیرون در بر گرفته‌اند. چنین دانشی الزاما دست نقاش را در حذف، انتخاب و جابجایی اطلاعات تصویری باز می‌گذارد تا وی با احساس کامل آزادی و از طریق بکارگیری ارزشهای تجسمی منطبق با شرایط حسی و روحی خود، به نفوذ در ایستگاه‌های ذهنی خویش نایل آید.

این روند از آن جهت ضروری می‌نماید که دست خط شخصی هنرمند در مقابل «تجربه آزادی در هنر» امروز، بخش مهمی از تعهد هارمونیک نسبت به هنر مدرن محسوب می‌شود. دانش «عبور ذهنی» که ارتباطی ارگانیک با واقعیت‌های کلیدی عصر حاضر دارد، منشاء ذهنیت مدرنی است که توانسته و می‌تواند هنرمند را به فردیتی غنی رهنمون شود. همین دانش است که شئی قابل شناسایی را با «ذهنیت انتزاعی» آشتی پذیر می‌کند و از طبیعت عینی، راهی به سمت طبیعت ذهنی می‌گشاید.

هنر مدرن در این معنی آفریننده نوعی یقین است که در شرایط خاص زمانی و مکانی امروز، عملکردی واقعی می‌یابد، زیرا می‌تواند ژرفترین داورها و موضع‌گیری‌های هنرمند را، در تصاویری بکر و تماشامند به نمایش بگذارد. باری، گشایش مرزها، مبنای ذهنیت نوینی بود که در آمیزش با امکانات گسترده بایانی «زبان تصویری» مدرن را آفرید. این «زبان» امروزه مهمترین پایه هنر معاصر است. «زبان‌تصویری» مدرن فردیت هنرمند را مبنای خلاقیت هنری می‌شناسد و صرفاً با عناصری درونی شده او اعتبار هنری می‌بخشد. عناصری که با گذر از موقعیت‌های فردی اجتماعی و به ویژه فلسفی هنرمند در تار و پود ذهن او حک می‌شوند و بازتاب هنری آنها جز از طریق «دفرماسیون» که جنبه جدایی ناپذیر و جوهری در ذهنیت هنری معاصر یافته، امکان پذیر نیست.



داود سرفراز نقاش و هنرمند ایرانی ساکن آلمان،

در مورد نقاشی مدرن می‌گوید:

نقاشی مدرن مبتنی بر تجربه‌ی مدام «آزادی در هنر و مرتبط با واقعیات دوران نوین است. از این رو می‌توان آنرا «زبان تصویری» جهان معاصر نیز نامید. این «نقاشی» بر ضرورت‌های ذهنی و بیانی هنرمند در جهت کشف ویژگی‌های فردی تاکید می‌کند و همزمان، هر گونه وابستگی در عرصه خلاقیت هنری را مورد تردید جدی قرار می‌دهد. جنبشهای فکری، سبکها و آثار گوناگون نقاشی در قرن گذشته، حاصل ضرورت‌های فوق و نشانگر دگرذیسی این «زبان تصویری» اند.

وقتی نقاشان «سبک آبستره» شئی قابل شناسایی را از تصویر حذف کردند، ذهنیتی انتزاعی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت که از یک سو امکانات بیانی بیشماری به عالم هنر نقاشی عرضه کرد و از سوی دیگر نقاش را از وابستگی به اطلاعات تصویری موجود در طبیعت رها کرد. این «ذهنیت» با ژرفا و گستره‌ای همپراز عالم درونی، منشاء تحولات مهمی در تاریخ هنر نقاشی شد. به این جهت در قالب فکری «سبک» فوق محدود نماند و نقشی مهم در شکل‌گیری «زبان تصویری» مدرن ایفا کرد. اینکه «سبک آبستره» در محدوده زمانی خود ماند و امروزه آنرا سبکی «سنتی مدرن» مینامند، از این نکته مهم ریشه می‌گیرد.

«زبان تصویری» مدرن در انطباق با «مفهوم آزادی» به عنوان زیر بنای فکری و فلسفی هنر معاصر نه تنها مرزهای تنوریک در سبک‌های گوناگون، که مرز «انتزاع» و «واقعیت عینی» را نیز بر نمی‌تافت. این «زبان» نیازمند ذهنیتی بی‌مرز و برآمده از «واقعیت کلی» بود، ذهنیتی که قادر باشد نیروهای درونی نقاش را در جهت خلق آثاری امروزی منسجم کند.

همراه با ریتم طبیعی زندگی انجام پذیرد. رنج تغییر در آرامش درونی او معنا یابد. تا زیبایی جلوه ای از حقیقت انسانی اش گردد. وی تنها بر اساس ژرف نگری حسی و در ارتباط ممتد با هدفمندی انسانی هنر است که می تواند نگرش های نوین خود را نسبت به فرم و ساخت ظاهری اثر کشف کند.

داود سرفراز

آزادی نقاش رنگ پنهان

قلم رونده شاعر

پردنده قدیس در رگ خط

آزادی کشف گنج خرد از ویرانه های فکر

نوشیدن مستی «اتفاق»

گره باز و فهم آغاز

آزادی بال بلند معنا - نور

جاری شدن تا مرزهای بی مرزی و حضور

در تار و پود وهم و ایمنی

آزادی در بر گیرنده جادوو غریبه گی

تازه گی فهم است

سفری شدن انسان و بشارت عدل است آزادی

آزادی فهم رنگ - خودی کردن ابزار

مرگ عادت است

آزادی عرفان است

در زندان مکتب و مرام محصور نمی ماند

آزادی همواره، فهم دیگری از زلال اصل کردن

در نور عشق روشن شدن

و با طبیعتی یگانه به خود بازگشتن است

آزادی تسلیم به اتفاق خلق است

رخ دادن معناست

آغاز مجدد است

آزادی هنر است!

داود سرفراز

به بیان دیگر، بخشی از اطلاعات تصویری مربوط به طبیعت عینی، طی روند درونی شدن به فراموشی سپرده می شوند و شکل و معنای جدیدی به خود می گیرند. این سیر نسبتاً پیچیده خلاقیت هنری در دنیای امروز، شناخته و تجربه های تصویری را از عرصه شکل طبیعی به عرصه تداعی اشکال طبیعی کشانده و این به معنی آن است که دوران دست و شناخت فنی به معنای سنتی آن سپری شده و این هر دو سخت تحت الشعاع چشم و ذهنیت هنرمند معاصر قرار گرفته اند.

یکی از مهمترین خواص نقاشی مدرن ظرفیت ارتباطی آن با فرهنگ های بیگانه و عناصر بومی است. و این همان درجه ای است که به روی هنرمند ایرانی نیز گشوده شده است.

امروزه دیگر نمی توان گرایش هنرمند ایرانی به مدرنیسم را گرایشی بی ریشه تلقی کرد. زیرا کشور او خود در معرض تاثیر پذیری مدام و ناگزیر از دنیای امروز قرار دارد. با این وجود، هنرمند مدرن گرای ایرانی با مسائلی رو در روست که به اعتقاد من وظایف او را سنگین تر می کند؛ اول آن که تحول ذهنی وی اگر چه با دآوری در امر «سنت» مرتبط است، نیازمند تلاش در رفع یک سوء تفاهم تاریخی نیز هست و آن این است که برخورد با «سنت» هرگز به معنی مرعوب شدن در مقابل دنیای غرب و انکار ویژگی های فرهنگ بومی نیست، زیرا عناصر درونی شده او قبل از هر چیز از این ویژگی ها ریشه می گیرند. در حقیقت نگاهی چنین، راه را بر یکی از منقذهای تنفسی این زبان جهانی خواهد بست و فراتر از آن، هنرمند ایرانی را از دایره ی نقد هنری جهان معاصر دور خواهد کرد.

نکته دیگری که قادر است هنرمند ایرانی را آسیب پذیر کند، وابستگی مدام نسبت به شناخت تاریخ هنر غرب است. حال آنکه ضرورت مهم او درک بی واسطه پدیده ها و عناصر زندگی امروز است. عناصری که در دوران های دیگر تاریخی هرگز حضور ملموسی نداشته اند. ما اگر به یک هواپیما که فاصله ی جغرافیایی را در ذهن به حد اقل ممکن می رساند «نگاه» کنیم، ضرورت تغییر در واکنش روانی نسبت به مسئله «زمان» را دریافت خواهیم کرد.

هنگامی که اینترنت «فاصله ذهنی» ما را نسبت به دنیای امروز حذف و از جهان «دهکده کوچکی» می سازد، طبیعی است که اتفاقی بزرگ ابعاد گوناگون زندگی ما را در بر می گیرد. این ها و بینهایت مثال های دیگر جنبه های همگانی دنیای معاصرند و اگر نقاشان ما با «احساس فشرده گی زمانی» عنصر درونی شده را به جوهر تصویری آن نزدیک می کنند.

نه به دلیل وابستگی نسبت به تاریخ هنر غرب، که می تواند بر اساس ضرورت های ذهنی و در ارتباط بی واسطه با پدیده های نوین زندگی امروز باشد.

هنرمند ایرانی می تواند و باید به جایگاه وحدت و هماهنگی با عناصر پیرامونش باز گردد. تا شایسته ترین دآوری ها نسبت به جدیدترین دریافت های طبیعی و اجتماعی اش،

با نام‌های «نقش دیگر» در سال ۱۳۸۳ و «هوای آفتاب» در سال ۱۳۹۲ در خارج از کشور منتشر شده‌اند. او هشتاد و چهار غزل حافظ که توسط «فریدریش رکر» شرق شناس مشهور آلمانی، ترجمه شده است را نیز، خوشنagari کرده است. این مجموعه در سال ۱۳۸۸ توسط انتشارات گوته - حافظ به صورت دوزبانه در شهر بن آلمان چاپ و منتشر شده‌است. شمسی در مورد آثارش می‌گوید: «خوشنagari هایم ثیب اوج لحظه‌های عاشقانه‌ام با این هنر می‌باشد».

شاملو: پیش از آن‌که در اشک غرقه شوم، از عشق چیزی بگوی



شعر و خوشنagari با خیام در دشت بوم



ابوالقاسم شمس کنار روجا دختر بزرگشان در روز جشن فارغ التحصیلی دکترای رشته ی اقتصاد بین

ابوالقاسم شمسی

ابوالقاسم شمسی هنرمند خوشنagari در سال ۱۳۲۹ در شهر لنگرود، در «شمال ایران» به دنیا آمد. از همان دوران تحصیلات ابتدایی به هنر و خوشنویسی علاقه‌مند شد. اومیگوید: «از همان کودکی احساس کردم می‌توانم با این هنر توسط چشمان و دستان خود رابطه‌ای ژرف برقرار کنم؛ رابطه‌ای ژرف و عاشقانه» ابوالقاسم شمسی در سال ۱۳۶۰ پس از پایان تحصیلات در رشته علوم سیاسی در هندوستان به ایران بازگشت و به طور جدی، بسیاری از اصول و رموز خوشنویسی را در شهر حافظ و سعدی از مکتب زنده یاد حمید دیرین آموخت. چند سالی هم در انجمن خوشنویسان شیراز، لنگرود، لاهیجان، تهران و آبادان فعالیت داشت و مدتی نیز به عنوان مدرس هنر خوشنویسی در دانشگاه های شیراز و آبادان مشغول به کار شد.

او در خارج از کشور نیز مدتی در بخش شرق شناسی دانشگاه (اوترخت) هلند به آموزش هنر خوشنویسی پرداخت.

شمسی بر این باور است که خوشنویسی بسان شعر، موسیقی و سایر هنرها، مرز خاصی نمی‌شناسد و به زبان ویژه‌ای نیز تعلق ندارد، از این رو از سال‌ها پیش عضو مراکز فرهنگی - هنری آلمان شد و به تدریس هنر

خوشنویسی و خط نگاری، به زبان فارسی و لاتین پرداخت.

او در نمایشگاه‌های متعددی در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی به صورت جمعی و یا انفرادی، شرکت فعال داشته است. تا کنون مجموعه‌ای از خوشنagari های شمسی

امیر کراب

نگاهی به شعر "افق روشن" از احمد شاملو

با هم شعر را بخوانیم:

افق روشن

روزی ما دوباره کیوتر هایمان را پیدا خواهیم کرد

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت

روزی که کمترین سرود بوسه است.

و هر انسان

برای هر انسان برادری است.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند.

قفل

افسانه ای است

و قلب برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردي

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی ست

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست جوی قافیه نبرم

روزی که هر لب ترانه ئی ست

تا کم ترین سرود بوسه باشد.

روزی که تو بیایی،

برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود..

روزی که ما دوباره برای کیوتر هایمان دانه بریزیم...

و من آن روز را انتظار می کشم

حتا روزی که دیگر نباشم..

"احمد شاملو"

با هم نفسی تازه کنیم، و همسفر شعر زیبایی افق روشن شویم.

شعرا فف روشن شاملو، از آن شعراهایی ست ،که آرزوهای بر نیامده انسان را پیش بینی می کند. آیا انسان روزی به آزادی دست خواهد یافت؟ آیا انسان روزی از رقابت کاذب،

دست خواهد کشید؟ آیا برادری واخوت جهانگیر خواهد شد؟ آیا معضلات بشر، از قبیل زیاده خواهی، قدرت و نابرابری و... پایان خواهد گرفت؟ اول باشعر پیش برویم، بعده سوالات بالا برسیم.

انسان از دیرباز می خواست، افق و چشم انداز زندگی روشن و شفاف باشد، و شاعر هم با آرزوی بشر پیش می رود، او می گوید:

"روزی ما دوباره کیوتر هایمان را پیدا خواهیم کرد

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت

روزی که کمترین سرود بوسه است.

و هر انسان

برای هر انسان برادری است"

انسان، آزادی را با کیوتر یا پرواز قیاس می کند، و شاعر آرزوی کند، روزی قلبهای انسانها مانند پرندگان صاف و بی غل و غش شود، و بشر به زیبایی زندگی برسد، و برادروار با هم جاودانه زندگی کنند! و شاملو می سرايد"

"روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند.

قفل

افسانه ای است

و قلب برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردي

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی ست

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست جوی قافیه نبرم"

می گوید: روزی، تاکیدش روی روزی یا روزی در آینده نامعلوم است! آنقدر بشر رثوف و مهربان خواهد شد، که اعتماد جایگزین بی اعتمادی می شود، و چهار دیواری و درها باز می مانند و دیگر انسان قفل های دیروزین را دور می ریزد و قلب انسان سراسر مهربان می شود، که دیگر همه چیز تحت الشعاع دوست داشتن است، و انسان از زندان تن آزادی می شود، و قفل های جهل و جهالت فرو می ریزند، و بشر بدون منیت و خودخواهی روزگار را پی می گیرد! همه چیز در دوست داشتن خلاصه می شود، تا تو انسان رنج و درد سخن گفتن را نکشی و در عمل همه در خدمت هم باشند

!آن روز، آنقدر بشر سبکبال و پرنده وار مهربان و آزاد، در خدمت هم خواهند بود، و مرز و دری وجود نخواهد داشت ! شاعر اعتقاد دارد، آن روز درد و رنجش تمام می شود، و دنبال شعر و قافیه نمی گردد، و همه چیز آهنگش زندگی ست! و شاعر ذوق زده می سرايد:

روزی که هر لب ترانه ئی ست

تا کم ترین سرود بوسه باشد.

"روزی که تو بیایی

برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود"

آن روز هم معشوق و هم آزادی دست در دست هم بیایند، و عشق به همون همه گیر و جهان گستر شود، و هر لب برای سرود و بوسه ای باشد! توصفت بی ریخت و دستمالی شده انسان اسیر مال و قدرت و... دوباره در شکل خالصش، با انسان نمونه، مهربانی و زیبایی یکسان و بی غل و غش در خدمت انسان و با او یکی شوند!

"روزی که ما دوباره برای کیوتر هاپمان دانه بریزیم..."

و من آن روز را انتظار می کشم

حتی روزی که دیگر نباشم"

شاعر در فرجام رویا و خیالش، دوست دارد، با یارش برای پرنده آزادی دانه عشق بریزد، و از لفظ من استفاده می کند، من شاعر در انتظار بهروزی وسعادت بشر است و می گوید، حتی اگر آن روز نباشد، بشر یکپارچه و هموعان شاعر، وصیت او را پاس بدارند، و آزادی و رسیدن به معشوق گمشده در اعصار را جشن بگیرند، انگاری او در کالبد دیگران به زندگی ادامه می دهد!

این شعر زبان و آرزوهای مافوق بشری دارد، ولی عمری که نکوست از بهارش پیداست! انسان باید دوباره به انسانیت خود برسد، با یکروز و روزی درست شدنی نیست! باید بشر اول دست از منیت هایش بردارد، و در لحظه زندگی کند، تا انسان به آزادی درونی نرسد، آزادی بیرونی دردش را دوا نخواهد کرد، معجزه ای اتفاق نخواهد افتاد! انسان، اگر در لحظه زندگی کند، دیگر مهربانی و دوست داشتن و زیبایی، بدون سوداگری و بی واسطه در انسان شکوفایی شود، و این صفات ساخت جامعه متوهم و بیمار کنونی ست! انسان در لحظه، دیگر دنبال استثمار و تجاوز به حقوق دیگری نخواهد بود! ادیان هم دنبال آنروز و معجزه هستند، ولی بشر باید به آزادی درون برسد و فقل های نادانی و جهل را بزدايد! انسان آزاد شده از درون، مانند پرنده بی مرز آسمان ها را در خواهد نورد. و بشر زندگی دوباره خواهد داشت!

امیرکتاب

اثر داود سرفراز davoudsarfaraz
اینکه اگه رویاهات از دست برن - زندگی عین بیابون
برهوتی میشه که برق نوش یخ بسته باشن - رویاهاتو از دست نده! " - شعری از
لنگستون هیوز - با ترجمه و صدای پر جاذبه احمد شاملو
ست! اینکه اثری از خود را بناچار در همان لحظات بعد از خلق دیگر ندیده باشی و امروز بعد از گذشت ۳۶ سال عزیزی برایت پیغام بگذارد و بپرسد، آیا نقاش این اثر را می شناسی؟! باور کنید در يك آن، تتم لرزید و حسی عجیب، مرا بار دیگر به دنیای عجیب تری کشاند و بین گریه و خنده ای از ته دل رهايم کرد!!! نوشتم بله، من نقاش این اثر را می شناسم، خودم هستم! و باز گریستم! زیرا نه آن عزیز و نه من، هیچکدام نمی دانیم این تابلو در کجا و بیش کدام عزیز دیگری ست؟ دلم برای غریبی این اثر سوخت! بخاطر آمد که سیر ندیده بودمش!!! حالا دارم به عکس نگاه می کنم، صدایی در اعماق وجودم می پیچد: " رویاهاتو از دست نده!! " تابلوست و جا دارد با همه وجودم از او تشکر کنم 🌟 # بهروز رشاد #

شرح اثری از داود سرفراز که در داخل پشت جلد درج شده است.

داستان های کوتاه

می‌پیچید. با البرز سر خیابان قرار گذاشته بود. هر دو کفش کتانی پوشیده بودند که راحت‌تر بتوانند بدون کفش سربع‌تر بتوانند فرار کنند.

از توی کاوری که در آن پیچیده شده بود صدا زد: «مامان نرو کلانتری! من اینجا توی بیمارستان.»

مامان یک لحظه ایستاد. دست همراهش را گرفت و گفت: «بریم یه سوالی کنیم؟ شاید آورده باشنش اینجا.»

خیابان را بسته بودند. فضا پر بود از گاز اشک‌آور و از سطل‌های آشنایی که آتش زده شده بود. آن سوتر عده‌ای شعار می‌دادند: «خامنه‌ای بی‌ریشه، خیزش تموم نمی‌شه» و در سوی دیگر بچه‌های محله نازی‌آباد مرگ بر دیکتاتور می‌گفتند و مقابل‌شان بسیجی‌های همان محل حیدر، حیدرکنان می‌آمدند، با پرچم زرد ثارالله. موتورسواران مسلح نعره می‌کشیدند و با سرعت بین تظاهرکننده‌ها می‌رانند. صدای «امسال سال خونه، سیدعلی سرنگونه» آن دورتر شنیده می‌شد. مادر سیاوش میان آن ازدحام نشسته بود و فریاد می‌زد: «دنبال پسر می‌گردم.»

بسیجی جوانی تشر زد: «معرکه نگیر!»

و باتومش را بالا برد. سیاوش از همان اتاقک یخچالی با صدای بلند گفت: «مامان وسط خیابون نشین! اونا بی‌رحماند، با باتوم می‌زنن تو سرت.»

- من و دایی پنج ساعته داریم دنبالت می‌گردیم. چرا گوشیت رو گذاشتی رو حالت پرواز؟ سیاوش جان اینجا محشر کربلاست. انگار میدون جنگه. هر چی آدم داشتن، آوردن تو خیابونا. رفتم کلانتری ازت خبری نبود. وای که چقد جوون گرفته بودن. همشون همسن و سال خودت، حتا کوچیک‌تر. بچه‌های دوازده - سیزده ساله.

- مامان اون مغازه‌داره، نگا کن اون ور، در مغازه‌شو باز گذاشته برو اون تو! نمون توخیابون!

راهروهای بیمارستان طویل‌تر به نظر می‌رسید و سقف آن بلندتر. صدای شیون و زاری سراسر بیمارستان را پر کرده بود. تمثال دو پیرمرد، گوشه گوشه بیمارستان، همه جا آویزان بود. هیچ‌کدام لب‌خند نمی‌زدند. هر کس وارد می‌شد، اول نگاهش به چشم‌هایی می‌افتاد که فرمان آتش به اختیار داده بود. اختیار شلیک از پشت سر. چشم‌های مادر سیاوش به آن نگاه افتاد و زیر لب نفرین کرد: «لعنت بر تو. بی‌شرف.»

مراقب بود کسی صدایش را نشنود. به راهروی ورودی پا گذاشت. چشم‌های خیسش را با شال مشکی دور سرش پاک کرد. از نگاهی که آنجا ایستاده بود، پرسید: «ببخشید توی این شلوغی‌ها کسی رو آوردن؟»



مونا امامی

مونا امامی، متولد ۱۳۴۰ در آبادان است. فعالیت ادبی‌اش را پس از مهاجرت به آلمان، به‌صورت جدی آغاز کرده است. دو مجموعه‌داستان با عنوان‌های شیروانی‌های نارنجی (نشر مهری، لندن، ۲۰۱۹) و نام من صلح (نشر ایرانشهر، فرانکفورت، ۲۰۲۳)، حاصل این تلاش‌هاست.

افزون بر این دو مجموعه، داستان‌هایی از او به‌صورت پراکنده در نشریات گوناگون منتشر شده است. در حال حاضر، سرگرم نگارش مجموعه‌ای از خاطره - داستان‌ها و نیز یک داستان بلند است.

آخرین دیدار

نوشته مونا امامی

به یاد سیاوش محمودی

از کشته‌شدگان جنبش زن، زندگی، آزادی

چشمانش را که باز کرد، چیزی ندید جز تاریکی. سرمای زیرصفر، فضای کوچک آنجا را پر کرده بود، اما سیاوش سردش نبود. دستش را به جیب شلوارش برد تا موبایلش را درآورد. پیدایش نکرد. به خاطر آورد، وقتی در خیابان زمین خورد هنوز آن را داشت. باید برای مادرش پیامی می‌فرستاد که حالش خوب است. که نگران نباشد. به او گفته بود: «مامان تو برو من میام.»

شام نخورده خانه را ترک کرده بود. کوکوسیزی با نان بربری را دست نخورده گذاشته و فقط قاشقی ماست به دهان برده بود. سیاوش دستش را روی شکمش گذاشت، اصلن گرسنه نبود، اما عطر کوکو هنوز در مشامش

سپیده صبح با باز شدن در سردخانه، دمید. مادر سیاوش مقابل در دولنگه آهنی ایستاد. آب دهانش را قورت داد. کف دست‌هایش را چندبار به چهره کشید مانند کسی که دارد صورتش را می‌شوید. چشم‌هایش را با پشت دست مالید.

خود را آماده دیدن تصویری می‌کرد که می‌دانست آخرین دیدار است. تمام وحشتش را مانند چمدانی در دست، زمین گذاشت. با قدم‌های سریع جلو رفت. مقابل محفظه کشویی ایستاد. مامور کشو را جلوکشید و زیپ کاور یشمی را گشود.

با تعجب و حیرت به درون کاورچشم دوخت. مادر دست‌هایش را طوری دراز کرد که انگار سیاوش را درآغوش کشیده باشد. سرش را آرام روی کاور گذاشت. گونه‌هایش را نوازش‌گونه به آن کشید. ضجه می‌کشید. چین میان ابروان مامور بیشتر شد. هاج و واج به حرکات زن و کاور خالی نگاه می‌کرد: «عجیبه! من ... من... خودم اونو تو کاور گذاشتم. خودم آوردمش سردخونه. اه ... اه ... جسد پسر کو؟ کی بردنش؟»

مادر همچنان می‌بوید. می‌بوسید و ضجه‌های کوتاه و بی‌رمق‌اش را درون کاور فرو می‌برد.

مه ۲۰۲۳



نگهبان مردی با ریشی انبوه و قدی بلند، مانند سربازان هخامنشی حک شده در سنگ، با نگاهی به تابلوی اطلاعات اشاره کرد و گفت: «از اونجا بپرس!»

در کابین اطلاعات پیرمرد فرتوت و خواب‌آلودی ایستاده بود، شبیه یک درخت خشکیده پاییزی. مادر سیاوش جلوتر رفت: «آقا ببخشید، گفتن پیام از اطلاعات بپرسم. دنبال پسر من هستم. شونزده سالشه. می‌خواسم بدونم کسی رو آوردن اینجا؟»

درخت خشکیده نگاهی را سوی زن چرخاند و به آرامی گفت: «تازه یه بچه رو آوردن اما فوت کرده.»

- می‌خوام ببینمش. تو رو خدا بذارین ببینمش!

- خواهر نمی‌شه. مجهول‌الهویه ست. اجازه نداریم.

- تو را به عزیزت، تو را به خدا، بذار پسر منو ببینم. سیاوش منو ببینم!

سیاوش گوش‌هایش را با دو دست سخت گرفته بود اما فریادهای مادرش در دالان‌های گوشش می‌پیچید.

- مامان به صورتت چنگ نزن! ما همدیگه رو می‌بینیم. قرار ما توی کوهستان. بیا اونجا!

پاییز بود. برف کمی قامت کوهستان را سفید کرده، گویی صخره‌های سفید با ابرها یکی شده بودند. سیاوش بر فراز قله آزاد کوه، مانند گوزنی جوان ایستاده بود. با چشمان بسته و گردنی افراشته، هوای تازه بلندی‌های برف گرفته را

در عمق سینه فرو می‌داد. باد میان موهای خرمایی‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. از دور نغمه‌ای شنید. هر آن صدا نزدیکتر می‌شد. آوازی شبیه به فریاد. چشم‌ها را که گشود، نقطه‌ای روشن در کوهپایه‌ها دید. خودش بود. مادرش. گوش‌هایش پر شد از آواز دوست داشتن او. جمله «دوستت دارم سیاوش» به صخره‌ها می‌خورد. باز می‌گشت. دور قله آزادکوه می‌چرخید، مانند گردباد دور خودش می‌پیچید. سیاوش خرامان سینه کوه را پایین آمد، با نقطه روشن یکی شد.

- خواهر پاشو از رو زمین! این کارت عابر بانک رو از تو جیش پیدا کردیم. دو نفر اومدن توی حیاط بیمارستان ولش کردن و رفتن. گفتن از پشت سر تیر خورده. باید تا صبح صبر کنی. سردخونه صبح باز می‌شه.

- کی این شب لعنتی تموم می‌شه؟ تا خود صبح همین جا می‌مونم.

دورتر می‌شوند و تنها خط باریکی از خود بجا می‌گذارند.

از چهار دیواری خانه هم حالم بهم می‌خورد. لباس می‌پوشم و بیرون می‌زنم. یادم می‌آفتد که باید روغن تاکسی را عوض کنم. ولی بی خیال می‌شوم. دلم می‌خواهد هیچ کاری نکنم.

سوار می‌شوم و بی‌هدف چند خیابان را پشت سر می‌گذارم. با دیدن محوطه ی mall به سمت چپ می‌پیچم و در گوشه ای از پارکینگ پارک می‌کنم و بی خیال به تماشای بیرون می‌نشینم.

مردم را نگاه می‌کنم که از در بزرگ مال وارد و خارج می‌شوند. حس می‌کنم که همه مشغول کار خودشان هستند و فقط من هستم که دارم به زمان و مکان و هستی خودم می‌اندیشم. چند کلاغ در محوطه ی پارکینگ راه می‌روند و هر سوراخ و سنبه‌ای را به دنبال غذا می‌گردند و پاکت های خالی سیب زمینی سرخ شده ی مک دونالد را، که در گوشه و کنار پارکینگ پراکنده اند، تُک می‌زنند.

در فاصله ای، دختر و پسری جوانی داخل اتومبیل شان نشسته اند و گپ می‌زنند. پسر هر از چندی خم می‌شود و از لبهای دختر بوسه می‌گیرد. من از شانه به بالایشان را می‌بینم. ولی حدس می‌زنم که دست های همدیگر را گرفته اند و می‌فشارند.

نزدیک غروب است و آفتاب می‌رود که در افق پنهان بشود. کاش کتابی، چیزی همراه داشتم که چند صفحه ای بخوانم. ولی حوصله ی خواندن هم ندارم.

دارم به بیهودگی فکر می‌کنم. به بیهودگی همه چیز. به بیهودگی هر کاری. به سالها فکر می‌کنم و بعد می‌رسم به قرنهای منم. چرا به یاد دوران اشکانیان می‌افتم! بعد به صد سال پیش و دوره ی قاجار می‌رسم. از میلیونها آدم که آنروزها زندگی می‌کردند ما چه می‌دانیم! اصلا چه لزومی دارد که بدانیم! بعد به صد سال آینده فکر می‌کنم و خنده ام می‌گیرد. مردم صد سال دیگر به چه چیزهایی فکر خواهند کرد؟ صنعت و تکنولوژی به کجا خواهد رسید؟ بعد به خودم فکر می‌کنم که وجود من کجای این هستی و تاریخ و آینده را پُر خواهد کرد! احساس بیهودگی ام عمیق تر می‌شود.

دو کلاغ بر سر پاکتی مچاله شده در حال کشمکش اند و دور هم می‌چرخند. تا این لحظه دوست بودند. حالا که به طعمه رسیده اند، رفاقتشان را فراموش کرده اند.

عجب روز مزخرفی! تصمیم می‌گیرم راه بیفتم. ولی پشیمان می‌شوم. خیابان ها چه فرقی با هم دارند؟ آدمها، ماشینها، پیاده روها... همه یک شکل و شبیه هم هستند. دختر و پسری که داخل ماشین نشسته اند، حالا خیلی نزدیک به هم به نظر می‌رسند. انگار به هم چسبیده اند. وقتی از هم لب می‌گیرند، سعی می‌کنم نگاهم را بدزدم. ولی ناخودآگاه نگاهشان می‌کنم. با خودم می‌گویم اینها که توی ماشین اینقدر راحتند، در خلوت خانه هایشان چه



فرامرز پورنوروز

فرامرز پورنوروز
محل سکونت: ونکوور، کانادا

آثار منتشرشده: مجموعه شعر، در جستجوی شقایق، در جاده‌های بن‌بست، مجموعه داستان، سال‌های سخت، کاش کسی هم مرا نجات می‌داد.

رمان: آینه در غبار
فعالیت‌ها و همکاری‌ها:
بیش از ده سال همکاری در حوزه شعر و داستان با نشریات شهروند، فرهنگ و شهرگان.
جوایز و افتخارات:
جایزه اول جشنواره تیرگان در بخش داستان کوتاه.
 لوح افتخار از مسابقه داستان‌نویسی صادق هدایت.

این هم یک گم شده ی دیگر !

فرامرز پورنوروز

حوصله ی هیچ کاری را ندارم. تلویزیون را روشن می‌کنم و بی هدف کانال عوض می‌کنم. از حجم عظیم تبلیغات حالم به هم می‌خورد، خاموش می‌کنم و چشم می‌دوزم به منظره ی قاب شده ای که از بر دیوار روبرو آویزان است. تصویر تک درختی در دشتی پر از سکوت و کوه هایی در دور دست، که با آبی کم رنگ نقاشی شده اند. کوه ها آنقدر دوراند که هیچ حس و حالی بر نمی‌انگیزند. هر بار که منظره را نگاه می‌کنم، کوه ها

می کنند؟! از اینکه دزدکی نگاهشان می‌کنم، از خودم بدم می‌آید و احساس بیهودگی ام تکمیل می‌شود.

کلاغی چیزی را از درز آسفالت بیرون می‌کشد و در می‌رود. آن یکی به سرعت به دنبالش، در هوا تعقیب اش می‌کند. با خودم می‌گویم، کاش عقلشان می‌رسید تقسیم اش کنند و با هم بخورند. بعد به این فکر می‌کنم که مگر آدمها چنین کاری می‌کنند که کلاغ ها بکنند!

پیر مردی با دو کیسه‌ی نایلونی از در بزرگ mall بیرون می‌آید و به راست می‌پیچد. آهسته راه می‌رود. به نظر می‌رسد که به هزار درد بی درمان دچار است. ولی به هر حال باید زندگی را تا آخر ادامه بدهد. زندگی خودش می‌گوید که کی به آخر خواهد رسید. خودش پیرمرد را خبر خواهد کرد. در تاریکی نیمه شبی، یا صبح یک روز، پیش از سر زدن آفتاب، به سراغش خواهد رفت. همیشه همینطور بوده. دلم می‌خواست می‌توانستم کیسه هایش را از دستش بگیرم و تا دم خانه اش برسانم. ولی از کجا معلوم که آن بنده خدا به من اعتماد کند!

دختر و پسر دیگر توی اتومبیل دیده نمی‌شوند. فقط گاهی سر پسر بالا می‌آید و با عجله نگاهی به اطراف می‌کند و بعد...

حوصله ام سر می‌رود. روشن می‌کنم و از پارکینگ بیرون می‌زنم. از خودم بدم می‌آید. نباید به آن دختر و پسر نگاه می‌کردم.

می‌پیچم به خیابان اصلی و بی مقصدی مشخص می‌رانم. دلم می‌خواهد تا ابد برانم؛ تا آنجا که دیگر علایم و چراغ قرمزی در کار نباشد. چند چهار راه بالاتر ترافیک سنگین تر می‌شود. همه برای رفتن به خانه هایشان عجله دارند. می‌پیچم به خیابانی که ترافیک اش خلوت تر است و آرام می‌رانم. رادیو دارد مسابقه‌ی هاکی را گزارش می‌کند. برد و باخت هیچ تیمی برایم اهمیتی ندارد. اصلا نمی‌دانم کدام تیم‌ها بازی می‌کنند.

کنار خیابان پارک می‌کنم و سیگاری می‌گیرانم. هوا تاریک شده و کمتر عابری در پیاده روها دیده می‌شود. اندکی دورتر تابلو نئون یک بار روشن است. تابلو هر لحظه به رنگی در می‌آید. روشن می‌کنم و می‌پیچم به محوطه‌ی پارکینگ بار.

اکثر میزها پر هستند. گوشه‌ی دنجی می‌نشینم و به مردمی نگاه می‌کنم که سرخوشانه می‌گویند و می‌خندند. زن زیبا و جوانی سینی در دست نزدیک می‌شود و خوشامد می‌گوید. می‌پرسد چی میل دارم! آجود سفارش می‌دهم. لبخند ملیحی می‌زند و دور می‌شود. سالن نیمه تاریک است و موسیقی آرامی در فضا پخش می‌شود. چند جوان به فاصله‌ی دو میز از من نشسته‌اند و بلندبلند حرف می‌زنند و می‌خندند. سر و وضع مرتبی دارند. به نظر می‌آید مناسبی را جشن گرفته‌اند.

زن با سینی پر از لیوان آجود می‌رسد، لیوانی را روی میز من می‌گذارد. لبخند ملیح و ساختگی گوشه‌ی لبش را همچنان حفظ کرده است. از آش تشکر می‌کنم.

با اولین آجود سرم اندکی گرم می‌شود و احساس آرامش می‌کنم. چیزی شبیه بی خیالی. فضای سالن

دلچسب است. زن جوان با لبخند ملیح دور میزها می‌چرخد و سفارش ها را یادداشت می‌کند.

سقف بار با دایره‌های تو در تو نقاشی شده است. آغاز و انجام دایره ها معلوم نیست. به دالانهای هزار تویی شبیه است که اگر راهت را گم کردی، یا دری را به اشتباه گشودی، تا ابد باید در سوراخ و سنبه هایش سرگردان باشی.

زن جوان هر از گاهی سری به من می‌زند و سفارشی می‌گیرد. چابک و با انرژی راه می‌رود. لبخند از لبانش دور نمی‌شود. بنظر می‌آید کارش را دوست داشته باشد.

میزی که کنارش نشسته ام، رومیزی شطرنجی دارد. مربع های هم‌شکل ردیف کنار هم چیده شده‌اند. در اضلاع و زاویه هایشان دقت می‌کنم. مربع‌ها بزرگتر و بزرگتر می‌شوند. تا حدی که دیگر در مغزم جای نمی‌گیرند و فشار می‌آورند به دیواره‌های سرم. آرنج هایم را می‌گذارم روی میز. و سرم را در دست هایم می‌گیرم و فشار می‌دهم. لحظه‌ای چشمهایم را باز می‌کنم. هم لیوان آجود و هم استکان تکیلا خالی هستند. با نگاهم دنبال زن می‌گردم، ولی نمی‌بینمش. دقایقی بعد خودش می‌آید سر میزم. می‌پرسد:

-چیزی می‌خواستید؟

یادم می‌رود که برای چه کاری دنبالش می‌گشتم! می‌پرسد:

-آجود یا تکیلا؟

به ساعت نگاه می‌کنم. نزدیک نیمه شب است. می‌گویم:

- تکیلا لطفاً.

دوباره نگاهم را به سقف می‌دوزم. سعی می‌کنم نقطه‌ی شروع یا پایان دایره ها را پیدا کنم. جایی که بشود راهی به بیرون پیدا کرد. زن استکان تکیلا را روی میز می‌گذارد. حالا دیگر به نظرم آشنا می‌آید. حس می‌کنم قبلا او را جایی دیده‌ام. می‌پرسم:

- ببخشید، من شما را کجا دیده‌ام؟

در حالی که دور می‌شود، می‌گوید:

-نزدیک چهار ساعته که داری منو می‌بینی!

در حجم و اندازه‌ی مربع های روی میز خیره می‌شوم. هر چه مربع ها بزرگتر می‌شوند، مغز من هم جا باز می‌کند. حالا همه چیز را می‌توانم در چهار دیواری مغزم جا بدهم. تمام دایره‌ها، مربع ها، کلاغ ها، پیرمردها، و حتی تمامی زنان با لبخند ملیح را درسته می‌توانم در مغزم جا بدهم.

تکیلا را بالا می‌اندازم و به ساعت نگاه می‌کنم. عقر به‌ها همچنان می‌چرخند. یادم می‌افتد که باید بروم.

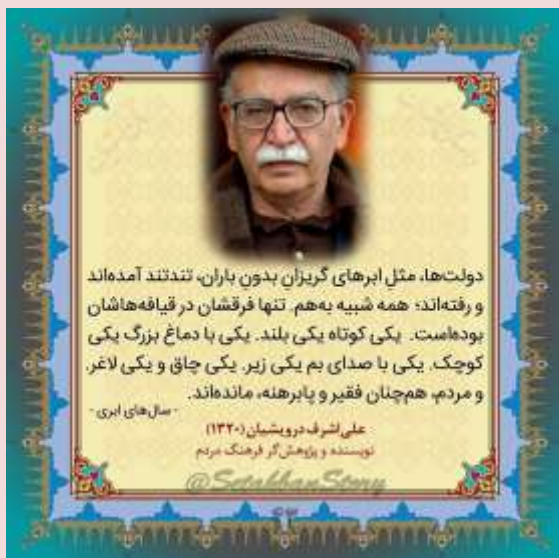
صورت حسابم را می‌پردازم و راه می‌افتم. هنوز از در بیرون نرفته‌ام که زن یادآوری می‌کند:

-بهتره رانندگی نکنید، تاکسی همیشه دم در آماده است.

تازه یادم می‌افتد که خودم رانندگی کرده‌ام. سنگین شده‌ام. از در که خارج می‌شوم، هوای خنک به صورتم می‌زند. کنار خیابان یک تاکسی با چراغ های روشن پارک شده و راننده دارد چیزی می‌خواند. ؛؛ سر برمی‌گرداند و مرا نگاه می‌کند. نزدیک است تعادلم را از



از ابوالقاسم شمسى



دست بدهم، که میله ی کنار در را می گیرم راننده هنوز دارد نگاهم می کند. حالا خودم را در جای راننده می بینم. مسافر نزدیک است تعادلش را از دست بدهد که نرده ی کنار در را می گیرد. مست و پاتیل به نظر می رسد، ولی ظاهر مرتبی دارد. نزدیک تر می آید و می پرسد: می تونم سوار بشم؟

می گویم: بفرمایید.

با حوصله در را باز می کند و خودش را می اندازد روی صندلی عقب. منتظر می مانم آدرسش را بگوید، ولی خبری نمی شود. می پرسم: آدرس تان کجاست؟

چشمهایش را باز می کند و آهسته اسم خیابان و شماره پلاک خانه اش را می گوید. تاکسی متر را روشن می کنم و راه می افتم. خیابانها خلوت اند. چند دقیقه بعد مقابل یک ساختمان چهار طبقه پارک می کنم. کرایه اش را می پردازد و پیاده می شود. می گویم: شب تان خوش، مواظب خودتان باشید.

برمی گردد و نگاهم می کند؛ بعد دستی تکان می دهد و راه می افتم و مثل سایه ای اندک اندک در تاریکی گم می شود. با خودم می گویم: این هم یک گم شده ی دیگر! فرامرز پورنوروز



طرح فریدا رضوی

به آینه نگاه می‌کند. دستی به سر و روی خود می‌کشد و آبی به چشمان ورم کرده خود می‌زند و آرام می‌رود.

در شهر هیاو است. هیچ‌کس به او توجهی ندارد. او می‌رود. قدم‌های تندش بیشتر به دویدن شباهت دارد. به نفس نفس افتاده و پاهایش دیگر از او فرمان نمی‌برند، اما باید برود.

او می‌رود.

دیگر از هیاو شهر خبری نیست.

روی زمین نشسته است. چند نفری با بیل خاک بر می‌دارند و در گودال می‌ریزند.

بهت زده نگاه می‌کند.

یعنی تمام شد.

اصلا باورش نمی‌آید.

همه ایستاده‌اند. هیچ صدایی از کسی در نمی‌آید. فریادهای در گلو خفه شده است.

من این‌جا چه می‌کنم!

باید زودتر بروم. هر وقت دیر می‌رسم مامان نگران میشه.

پدر در بحبویه سال ۶۰ اعدام شد همان روزهایی که لیست دویست سیصد اعدامی از رادیو پخش میشد.

و او با مادر زندانی شد و یک سال در زندان ماند.

مادر که به سال‌ها زندان محکوم شد، بچه‌ها را به خانواده‌اش سپرد.

مادر بزرگ می‌گفت: وقتی زندان بچه‌ها را به ما داد تا روزها بی‌تابی می‌کرد درست غذا نمی‌خورد و همه برایش بیگانه بودند حتی به دایی‌اش خاله می‌گفت.

خاله خود را به عنوان مادر انتخاب کرد و خاله هم انصافاً مامان شد. حتی حاضر به ازدواج هم نشد تا یکسره مادری کند.

او هر چند به ملاقات می‌رفت اما گویی برایش یک وظیفه بود. اصلاً نمی‌فهمید چرا باید به این‌جا به دیدن مادر دیگری بیاید. از لونا پارک با دیدن پاسداران می‌ترسید و به خاله‌اش چسبیده و دست‌ها را می‌گرفت و با چشم‌های وحشت زده می‌گفت: مامان

در سالن ملاقات بیشتر دوست داشت با بچه‌ها بازی کند تا آن طرف شیشه به ملاقات حضوری مادر رود.

و اما با اصرار خاله می‌رفت.

مادر او را می‌بوسید، او را نوازش می‌کرد و با بغضی در گلو احوالش را می‌پرسید او فقط نگاه می‌کرد و گاهی سری تکان می‌داد.

ببین چی برات آوردم و کیسه پلاستیکی کوچکی پر از کشمش و انجیر از زیر چادر مشکی خود درمی‌آورد.

بگیر برای تو آوردم.



فریبا ثابت،

فعال حقوق زنان، فعال چپ و زندانی سیاسی سابق، ساکن فرانسه است.

او نویسنده‌ی دو جلد کتاب خاطرات زندان و نگارنده‌ی مقالات متعدد درباره‌ی حقوق زنان، لغو مجازات اعدام و مسائل اجتماعی در نشریات و وبسایت‌های فارسی‌زبان خارج از کشور است.

فعالیت‌های صنفی، فرهنگی و سیاسی خود را از سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶ میلادی)، به‌عنوان دانشجوی رشته‌ی مهندسی آگرونومی در دانشگاه شیراز آغاز کرد. با وجود فضای بسته‌ی آن دوران، در ایجاد کتابخانه‌ی دانشگاه و راه‌اندازی سینمای آزاد مشارکت فعال داشت؛ فعالیت‌هایی که نقش مهمی در ارتقای آگاهی دانشجویان و شکل‌گیری محافل روشنفکری در دانشگاه ایفا کرد.

این فعالیت‌ها تا زمان بسته شدن دانشگاه‌ها در جریان «انقلاب فرهنگی» سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰ میلادی) ادامه یافت. پس از آن، او به فعالیت سیاسی خود ادامه داد و در اردیبهشت ۱۳۶۲ (۱۹۸۳ میلادی)، همراه با دختر دهم‌ماه‌اش، دستگیر شد. فریبا ثابت به‌عنوان زندانی سیاسی، هشت سال را در زندان گذراند.

شرح درد اشتیاق

فریبا ثابت

امروز با تو آشتی کردم. روز تولد من، روز خاک سپاری توست.

چه تصادفی!

با تمام وجودم گریستم. در تمام این چهل و اندی سال این‌قدر اشک نریخته بودم و توهیج وقت اشک‌های مرا ندیده بودی.

توهیج وقت قیافه غمگین مرا تحمل نمی‌کردی و به هر کاری دست می‌زدی تا مرا خوشحال و راضی کنی. اما نمی‌دانم چرا به محض آنکه پایم به خانه می‌رسید غم عالم به سراغم می‌آمد.

واما هر چه بیشتر تلاش می کند کمتر موفق می شود . سال ها با رنج و مرارت می گذرد . مادر خود را غرق در کار میکند تا هر چه بیشتر برای او امکانات فراهم کند.

او بزرگ می شود . در درس و شغل موفق اما چیزی از درون او را رنج میدهد.

بابا مرا دوست نداشت ؟ من برایش مهم نبودم ؟ چرا من را تنها گذاشت و هزاران سؤال دیگر؟

مامان دیگه چرا ؟ مامان چرا من را رها کرد؟.

حالا با گذر زمان دیگر میدانست که پدر چرا اعدام شده و مادرش به چه دلیل به زندان رفته و هزاران منطق و استدلال دیگر اما نمی توانست به زندگی چنگ بزند.

رنج می برد و مادر را با رنج خود می برد.

مادر می جنگید آنقدر جنگید که دیگر توانی برایش نماند و خاموش شد.

امروز روز تولد من است و میدانم تو چقدر ذوق زده ای و با چشم های نگران منتظر من هستی. میدانم که هر چه اخم و بد اخلاقی می کنم باز سال بعد برایم تولد میگیری.

اما مامان امسال با سال های دیگه فرق دارد.

من امسال واقعا با تو آشتی کردم و تمامی عشق مادرانه تو در وجودم بیدار شده.

صدایی رسا سکوت را می شکند .

« بشنو ازنی چون حکایت می کند».....

همه آرام آرام می گریند و به صف ، گلی بر خاک می نهند.

آه من گل را فراموش کردم.

اما تو هیچ وقت گل تولد مرا فراموش نکردی. حتی در زندان در همان چند خط تولدم را با گل های زیبایی که می کشیدی تزیین می کردی.

آخرین گل برخاک گذاشته می شود.

نی حدیث آه پر خون می کند قصه های عشق مجنون می کند

فریبا ثابت

۹ اوت ۲۰۲۵

مرسی من سیر هستم.

اشکی بر گونه مادر غلتید.

نگاهش به مادر افتاد. با دست اشک های مادر را پاک کرد و پاکت را گرفت.

مرسی

تن مادر لرزید.

خواهرها، وقت ملاقات تمام شده، بچه ها باید بروند. مادر شتاب زده بچه را در آغوش می گیرد، پاسدار بچه را از آغوش مادر می کشد.

گفتم ملاقات تمام.

نگاه مادر تا رفتن بچه با او می رود. در بسته می شود.

گفته بودند پدر تصادف کرده است.

گاه گاهی او را به قبرستان می بردند. او از ناله و زاری بیزار بود و گوش هایش را می گرفت و هر وقت بچه های دیگر بودند با آنها خاک بازی می کرد.

نه ساله بود که مامان از زندان آزاد شد.

خانه پر هیاهو و پر رفت آمد بود همه خوشحال بودند و همه توجه ها به تازه وارد بود.

اما او خوشحال نبود. گوشه ای نشسته و هیاهو را تماشا می کرد.

پدر بزرگ با خوشحالی دست او را گرفت.

ببین مامانت آمده مامان واقعی خودت. از امروز باید به مامان خودت بگی مامان.

دستش را از دست پدر بزرگ می کشد بطرف خاله می رود خودش را پشت خاله پنهان می کند و آرام می گوید مامان

خاله هر چند خوشحال است غمی به قلب او چنگ می زند که در نگاهش پیدا است.

مامان من با تو می مانم، تو مامان منی.

و خاله احساس می کند قلبش برای همیشه شکست.

مدتها می گذرد و او مجبور می شود با فشار اطرافیان خاله را رها کند و با مامان واقعی خود خانه ای جدا بگیرند.

مامان کارخوبی پیدا می کند خانه خوبی می گیرد اتاق زیبایی بری او درست می کند به مدرسه خوب می فرستد و خلاصه سال ها هر چه از دستش برای می آید کوتاهی نمی کند.

داستانی کوتاه از: نسرين جلالی

«خرس سیاه و عروس بانو»

ده شاهین دشت معروف بود به کلبه‌های یک اندازه‌ای که در امتداد تنها خیابان ده، کنار هم صف‌کشیده بودند. بین کلبه‌ها نه دیواری بود، نه سیمانی، نه آجری. انگار همه اهالی ده اعضای یک خانواده بودند، با اتاق‌هایی جدا.

اهالی در انتخاب گل و درخت آزاد بودند. طوری که اگر از کوهپایه به خیابان اصلی ده نگاه می‌کردی، منظره‌ای از دریای گل‌های رنگارنگ می‌دید که در امتداد خیابان، ده را به تصویری رؤیایی و روح‌افزا بدل می‌کرد.

در شاهین دشت، مردم به شکلی غریزی مسئول یکدیگر بودند. آن قدر در غم و شادی هم شریک می‌شدند که انگار هر زحمت و سختی، سهم خودشان بود. دلم می‌خواهد برایتان از عروسی دختر «بانو» بگویم. بانو یکی از زنان محترم و دوست‌داشتنی ده بود، و داستان محبوبیتش، خودش ماجرای جدا داشت.

چند سال پیش، نزدیک غروب، «خرس سیاه» به ده حمله کرد. مردم غافلگیر شده بودند و هر کسی جان خودش و عزیزانش را نجات می‌داد. در همان گیرودار، بانو چشمش افتاد به پسرچه‌ای کر که گوشه‌ای روی زمین نشسته بود، بی‌خبر از هیاو. راهش را کج کرد سمت بچه، اما پایش به تکه آهنی گیر کرد، با شانه به زمین خورد و دستش از کتف شکست. با دست چپ پسر را بغل کرد و به اولین کلبه پناه برد. جان پسرک را نجات داد.

از آن شب، مردم کینه بدی از «خرس سیاه» به دل گرفتند. هر چند کسی کشته نشد، اما وضعیت بانو وخیم شد. مدتی بعد، پزشک‌ها ناچار شدند دست راستش را قطع کنند.

من آن موقع دوازده سالم بود. یادم می‌آید که مردم شب‌وروز جنگل را زیر پا گذاشتند تا خرس را پیدا کنند و بکشند. ولی با جرئت می‌گویم: من دلم نمی‌خواست خرس سیاه کشته شود. نه از سر دلسوزی برای زخمش به بانو، بلکه از شجاعت و بی‌باکی‌اش. روز روشن آمده بود تا چیزی برای خوردن پیدا کند؛ کارش شجاعانه بود، نه جنایت‌بار.

چند هفته بعد، وقتی گوسفندها را برای چرا به بالای «سران تپه» برده بودم، دیدم که «خرس سیاه» با دو توله‌اش در دریاچه بازی می‌کردند. آن قدر محو تماشای بازی‌شان شدم که گوسفندها را کاملاً فراموش کردم.

خودم را پشت سنگی پنهان کردم تا صحنه را بهتر ببینم. ناگهان چند سنگ کوچک داخل رودخانه لغزید. نفسم را حبس کرده بودم، قلبم توی گلو می‌زد. «خرس سیاه» متوجه حضورم شد. نگاهی بین ما ردوبدل شد؛ نه

جرئت فرار داشتم، نه توان آنکه نگاهم را بدزدم. احساس کردم؛ چون توله‌هایش با او بودند، ترجیح داد نادیده‌ام بگیرد. بعد از چند بار آبتنی، توله‌هایش را برداشت و به سمت جنگل رفت. کمی بعد، هر سه در تاریکی ناپدید شدند.

هیچ وقت این دیدار را برای کسی تعریف نکردم. می‌دانستم اگر کسی بفهمد خرس کجاست، برای شکارش می‌آیند. از آن به بعد، هر روز به «سران تپه» می‌رفتم تا بازی بچه‌خرس‌ها را تماشا کنم. کم‌کم ترسم ریخت و برای عظمت آن حیوان، احترام خاصی پیدا کردم.

یکبار شبیه‌ای عسل که مادرم از «طالقان» سفارش داده بود، با خودم برداشتم. وقتی مطمئن شدم گوسفندها در امان‌اند، به‌طرف دیگر چشمه رفتم و عسل را روی سنگ‌ها ریختم. کمی بعد، توله‌ها بازیکنان از جنگل بیرون آمدند. با خودم فکر کردم: پس خرس کجاست؟

در همان لحظه، «خرس سیاه» از لابه‌لای درخت‌ها بیرون آمد. نگاهی سرد و جست‌وجوگرانه به اطراف انداخت، بعد مستقیم به سمت من نگاه کرد. چشم در چشم. لحظه‌ای گذشت. بعد به توله‌هایش نگاه کرد و هر سه مشغول خوردن عسل شدند.

در آن نگاه خرس، حرف‌هایی بود که هیچ وقت نتوانستم روی کاغذ بیاورم.

ما، من و خرس‌ها، از وضعی که بود، راضی و خرسند بودیم.

زمستان که آمد، دیگر نمی‌توانستم گوسفندها را تا «سران تپه» ببرم. دیدارمان قطع شد. یک روز یکی از اهالی که برای شکار رفته بود، گفت که به خرس شلیک کرده و مطمئن است کشته شده. تمام آرزوهایم، مثل آبی که روی آتش بریزند، خاموش شد. دیگر دلم نمی‌خواست بهار بیاید.

تا این‌که اوایل بهار، خبر عروسی دختر بانو، «شهپانو»، با «امیرارسلان» در ده پیچید...

جشن عروسی در ده ما رسم‌ورسوم خاص خودش را داشت!

مادر عروس روز عروسی را انتخاب می‌کرد و همه اهالی، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، برای برگزاری مراسم و ساختن کلبه‌ای تازه کنار خانه‌های دیگر دست‌به‌کار می‌شدند.

چند تن از مردها پی بنای خانه می‌رفتند و گروهی دیگر برای خرید لوازم اولیه زندگی راهی شهر می‌شدند.

برای زن‌های ده هم بهانه‌ای بود برای دور هم جمع شدن، پختن شام دسته‌جمعی، و پهن کردن سفره‌ای بلند در تنها خیابان ده؛ جایی برای خنده و شوخی و رقص و شادی.

شب عروسی، آسمان پر از ستاره بود و ماه با تمام شکوهش می‌تابید. نیازی به چراغ نبود، انگار که روز بود، فقط کمی تاریک‌تر.

هوا که رو به تاریکی می‌رفت، سیما بانو سفره‌ای دراز، بیش از ده متر، روی زمین پهن کرد. یکی یکی اهالی ده با خنده و دلی شاد و دستی پُر از راه می‌رسیدند.

یکی نان تازه می‌پخت، یکی شیرینی کشمشی می‌آورد، یکی از حیاط همسایه سبزی خوردن می‌چید، دیگری

برگ سیر را با تخم مرغ سرخ می کرد) آخر که چه عطری در خیابان می پیچید(!، و یکی هم مرغ هایی را که ساعتی پیش در حال دانه خوردن بودند، سربریده بود. مرغ ها را در پیاز و نمک و فلفل و آب لیموی تازه خوابانده بودند و حالا برای کباب آماده می کردند.

سفره از یک سو پُر بود از انجیر و از گیل و انبه و انار و نارنگی و پرتقال، و از سوی دیگر با طالبی و خربزه و هندوانه تزیین شده بود.

ماست کیسه ای، خامه پرچرب، پنیر، خرما، گردو، بادام و کشمش در گوشه و کنار سفره چیده می شد.

تنگ های آب و شربت که با سیاه دانه یا خاکشیر و نبات و گلاب و کمی زعفران درست شده بودند، رنگوبوی خاصی به سفره می دادند.

مادر با گل های سرخ و زرد و بنفش، سفره را از چهار طرف و مرکز تزیین می کرد.

دختر بچه ها با دامن های سرخ و آبی و سبز چین دار و بلوز های سفید قلابدوزی شده، همراه جوراب های توری، دور سفره دنبال هم می دویدند و آدم را یاد نوروز می انداختند.

دختران دم بخت، با گونه هایی سرخ شده از شرم، از زیر چادر های گل گلی، پسر های ده را به هم نشان می دادند و گاه لیخنه و گاه آهی از دل می کشیدند.

رسم بود که وقتی سفره آماده می شد، آقا منصور، مرد معتمد ده، با صدای نی همه را به گرد سفره می خواند.

چند لحظه بعد، همه اهالی، شاد و خندان، بر سر سفره می نشستند و از آینده می گفتند و قرار هایشان را هماهنگ می کردند.

پدرم همیشه می گفت: “بزرگترین تصمیم های ده، سر سفره های عروسی و عزا گرفته می شه. آدم سیر، دنیا رو یه جور دیگه می بینه.”

چند ساعتی گذشت. بچه ها هنوز می دویدند و می خندیدند. دختران و پسران دم بخت با دستمال های رنگی در دست، می رقصیدند.

ریش سفیدها دورتر، روی فرش قرمز، قلیان و سیگار روشن کرده بودند.

چند زن، خندان و شاد، روی دست تازه عروس، با حنا نقش هایی همچون باغ ارم یا شام چراغ می زدند.

سپس، با همراهی “بانو”، عروس و داماد را با “هل هل” خوانی به خانه جدیدشان بردند و با همان شادی و آواز دوباره به سفره برگشتند.

داشتیم سفره را جمع می کردیم که ناگهان صدای غرش “خرس سیاه” شنیده شد. نه خیلی دور.

همه خشکشان زد. نه کسی از جایش تکان خورد، نه مردی به سمت تنگ رفت، نه تیری شلیک شد.

من، مشتاق دیدار دوباره اش، به سویی که صدا آمده بود، خیره شدم.

خرس سیاه با سرعتی باور نکردنی از دل جنگل تا ده دویده بود.

وقتی روی دو پایش ایستاد، تنها یک دستش پیدا بود.

دست دیگرش قطع شده بود.

به آن روزی فکر کردم که یکی از اهالی گفته بود: “خرس سیاه رو کشتم”!

در همان لحظه، تازه عروس که صدای خرس را شنیده بود، قدمی از خانه بیرون گذاشت.

ثانیه ای بعد، پیکر کوچک و ظریفش در پنجه های خرس سیاه بین زمین و هوا معلق شد.

خرس، با قدرتی هولناک، او را به زمین کوبید.

زلزله ای آمده بود.

نه، زلزله نبود. اما انگار زمین تکان خورده بود.

مثل جرقه ای، مردم از هر سو می دویدند. شادی و رقص، ناگهان به وحشت بدل شده بود.

وقتی به خودم آمدم، تنها بودم: من، سفره درهم ریخته، و خرس سیاه چند قدمی جلوتر.

نمی دانم آن رویارویی چقدر طول کشید.

فقط صدای ضجه “بانو” و فریاد مادرم را می شنیدم که نامم را صدا می زد.

خرس سیاه، با همان هیبت، نزدیک و نزدیکتر می شد، با یک دست و دو پا،

بدنم کرخت بود. مثل فلج ها.

می دانستم چند لحظه بعد نوبت من است.

دو متر. سه متر.

چشمانم را بستم و منتظر مرگ شدم.

نفس های گرم و سنگینش روی صورتم می خورد.

شهامت نداشتم چشمانم را باز کنم.

قلبم تند می زد. انگار او هم آن را می شنید.

وقتی بالاخره چشم گشودم، هنوز روبه رویم بود.

نفس هایمان درهم تنیده بود.

و ناگهان، قطره اشکی از چشم خرس سیاه روی گونه اش چکید.

در یک لحظه، این موجود عظیم، برایم حیوانی نحیف و درمانده جلوه کرد.

با بغضی در گلو و صدایی نجوا گونه پرسیدم: - داری گریه می کنی؟

صدای شلیک... یکی، دو تا، بی نهایت.

و من، آخرین نگاه خرس سیاه را تا ابد در قلبم ثبت کردم.

نگاهش را به چشمانم دوخت، نعره ای کشید و به زمین افتاد.

مردم با احتیاط نزدیک شدند.

خرس سیاه دیگر نفس نمی کشید.

مادرم، پدرم، دویدند و مرا در آغوش گرفتند.

زنده ماندن من، شد “شانسی” که آورده بودم.

دختر بانو هم با آنکه استخوان هایش شکسته بود، زنده ماند.

از آن شب، برای مردم ده، دیگر دهکده مان جایی امن شد، چون خرس سیاه مرده بود.

چند صبحی گذشت.

فصل چرای گوسفندان در کوهپایه از راه رسید.



سودابه اردوان

هر روز، کنار دریاچه، منتظر دیدن توله خرس‌ها می‌ماندم.
تا آن روز، نزدیک غروب، در آخرهای بهار، که هنگام
پایین آوردن گله بود، صدای نعره‌ای از دل جنگل شنیدم.
مطمئن بودم این صدای توله‌خرس‌هاست ...
گله را رها کردم و به سمت جنگل دویدم...

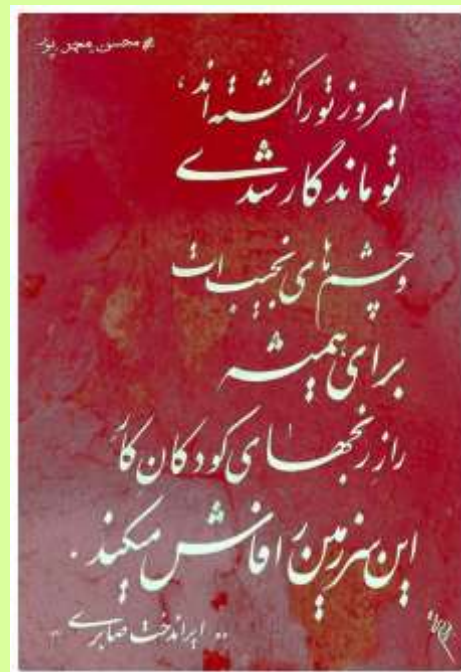
نسرین جلالی



هرد دو بالا و پائین از ابواقاسم شمسی



اثر: سودابه اردوان



داستانی کوتاه از ساجده جلالی

It will be works.

این جمله را گفت و با آن دندان‌های شکسته و زردش لبخند نیمه‌جانی زد. جمله‌اش پر از غلط بود و تا همین حالا که واکنشم بیش از سه ثانیه طول کشیده، دو تا اشتباه گرامری پیدا کرده‌ام.

در حقیقت خوشحال بودم که داشت با من به هم می‌زد، اما نباید به روی خودم می‌آوردم. وانمود کردم که دارم فکر می‌کنم، اما در واقع محو غروب بودم. خدا را شکر می‌کردم که کار به هم زدن با او روی دوشم نیفتاد. جدی می‌گویم، این پسرک خودش داشت رابطه‌ی سه‌ماهه‌ی تصادفی‌مان را تمام می‌کرد. توی ذهنم گفتم «به جهنم» و مطمئن شدم که بلند فکر نکرده‌ام. گلویی صاف کردم و گفتم: «به نظرم راست می‌گی. آگه کسی بخواد با من وقت بگذرونه، دمش هم گرم، می‌ریم تو کارش. ولی آگه نمی‌خواد، اصراری نیست. من کسی رو مجبور نمی‌کنم.»

این را گفتم و کمی آرام شدم که جوابش را به‌درستی و در چارچوب اخلاقی و اجتماعی دادم؛ مثل دو بالغ که در توافق و آرامش از هم جدا می‌شوند.

این پسرک را در یک دورهمی دیدم؛ دوست یکی از بچه‌هایی بود که باز از طریق یکی دیگر با آن‌ها آشنا شده بودم. عشقش بازی کامپیوتری بود و یک کانال داشت که برنامه زنده اجرا می‌کرد و بازی می‌کرد؛ کاری به‌غایت حوصله‌سیر و بی‌معنی برای من. در یک شرکت تولید وسایل آشپزخانه کار طراحی گرافیک انجام می‌داد و کارش را دوست نداشت. خیلی دوست داشت وقتی چیزی در مورد خودش تعریف کند که کم نیآورد و بدانی او هم مورد خودش تعریف کند که کم نیآورد و بدانی او هم «آره!». البته گوش هم می‌داد و یادش می‌ماند؛ این بخشش قشنگ بود. غیر از این و این‌که جزئیات را خوب به خاطر داشت و در آپارتمان باحالی زندگی می‌کرد، چیز خاص دیگری به ذهنم نمی‌آید که ازش خوشم بیاید. قدش کوتاه و لاغر، بدنش پر از خالکوبی. هر جور حساب می‌کردی، پسر معمولی‌ای بود.

من یک دختر سرحال و فعال بودم. فکر نکنید از خودم تعریف می‌کنم، برعکس، این چیزی بود که از دیگران می‌شنیدم و خوشحال می‌شدم، چون یعنی آدم‌ها از بودن با من لذت می‌برند. حالا تصور کنید یک بلاگر درون‌گرا از یک عکاس برون‌گرا خوشش بیاید... اوضاع واقعاً به هم می‌ریزد. قطعاً به هم نمی‌خوریم.

هر چند وقت یکبار می‌گفت یک مرد پیر است و نمی‌تواند هرگز در چادر بخوابد. این‌که خودش را از این



ساجده جلالی
هنرمند | فعال حقوق بشر

فعالیت‌های حقوق بشری: تدریس بین‌المللی زبان انگلیسی در ایران، ترکیه و ایتالیا تا ۲۰۱۵ و اکنون داوطلب / منتور در (QueerAmnesty زوریخ (سپتامبر ۲۰۲۰ - ژوئن ۲۰۲۱)

داوطلب، رئیس و عضو کمیته Model United Nations در دانشگاه زوریخ (سپتامبر ۲۰۲۰ - ژوئن ۲۰۲۱)

همکاری با مجمع زنان بولونیا، مشارکت در سه نمایشگاه گروهی عکاسی و انفرادی با تمرکز بر اعتراضات ایرانیان خارج از کشور تحصیلات: کارشناسی ارشد حمایت از حقوق بشر و همکاری بین‌المللی - دانشگاه بولونیا / دانشگاه زوریخ (نوامبر ۲۰۲۲)

یک سال برنامه اراسموس در دانشگاه زوریخ پایان‌نامه: پناهندگان کوئیر ایرانی در کمپ‌های آلمان کارشناسی علوم اجتماعی - دانشگاه شهید بهشتی (آوریل ۲۰۱۷)

گرایش: علوم اجتماعی و تحقیقات اجتماعی پایان‌نامه: تأثیر معیارهای زیبایی بر تعداد جراحی‌های زیبایی در زنان ایرانی ۱۶ تا ۲۵ ساله (به فارسی) تجربه هنری عکاسی پرتره حرفه‌ای، خیابانی و خبری همکاری با آژانس‌های مدلینگ، میکاپ آرتیست‌ها و استایلیست‌ها

تولید محتوای یوتیوب، آدرس بالا دی‌جی در رویدادها و اجراهای تکنو مهارت‌ها: نرم‌افزارهای مختلف تدریس زبان انگلیسی زبان‌ها: فارسی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی

یک فراموش‌شدنی راحت

بنابراین آرامشم را حفظ کردم و همچنان با این پسرک مهربان و لطیف برخورد کردم.

«خوب، حالا که با من اینجا گیر کردی، بگو ببینم... مطمئنی نمی‌خوای با هم دوست بمونیم؟»

صدای تو دماغی‌اش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

«آره، مطمئنم. من با کسی که قرار مدار می‌داشتم، دوست نمی‌مونم. برام سخته، از نظر شخصی.»
personal feelings (را دقیقاً همین‌طور گفتم.)
«امیدوارم متوجه باشی.»

چرا این‌طور دلیل آوردم؟ چون تازه من هم حقیقت را فهمیده بودم، همان چیزی که او زودتر از من فهمیده بود: ما به هم نمی‌خوریم، پس بهتر است پرونده را کامل ببندیم تا این‌که آن را مختومه اعلام کنیم. از «احساسات شخصی» استفاده کردم چون فردگراها عاشق ستایش فردیت دیگران هستند، پس کمتر ممکن بود مخالفت کنند. در جامعه‌ی او، احساسات آدم‌ها معتبرند؛ برعکس جامعه‌ی من.

به هر حال، نگاهش کردم و فهمیدم هرچه بیشتر سکوت کنیم یا حرف‌های عادی بزنیم، روان‌تر می‌گذرد. شکر خدا هم‌خانه‌ای جواب داد و گفت کلید یدکی داریم. سریع رفتم سراغ کلید و به پسرک نوید دادم که به‌زودی وارد خانه می‌شویم. پسرک بدبین باز پرسید: «مطمئنی؟» و من لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «به امتحانش می‌ارزد.» فکر کنم از این اخلاقی که همیشه فاز منفی داشت هم خوشم نمی‌آمد.

به هر حال، کلید به در خورد و این پیروزی کوچک را فقط با کمی صدای بلند و هیجان جشن گرفتیم: «هورا!» همین. همه‌ی تمرکز من روی این بود که پسرک را راهی کنم. او تو نیامد و گفت همه‌چیزش را برداشته. ته دلم خوشحال شدم و توی ذهنم فکری آمد: «چه خوش‌عقلی کردی پسرک!» و به کلام گفتم: «خداحافظ!»

نگاهم کرد و گفتم: «خداحافظ.»

البته به انگلیسی؛ همین چند کلمه را خوب بلد بود، بقیه‌اش نیاز به تمرین و ممارست فراوان داشت. رفت و من یک بسته چپیس برداشتم و پای تلویزیون رفتم، سریال جدیدی که کشف کرده بودم را گذاشتم، چپیس را در پنیر غلطاندم و چند لقمه خوردم. وسط فیلم خوابم برد و رفتم توی رختخواب.

صبح که بیدار شدم، اول به این فکر کردم که امروز چندشنبه است. شب همان روز، باز هم همین سؤال را از خودم پرسیدم. یک‌دفعه این پسرک دوباره آمد توی ذهنم و حس کردم از زمانی که با هم بودیم تا حالا، انگار ده سال گذشته. آن‌قدر اتفاق افتاده بود، آن هم فقط در همین

تجربه محروم می‌کرد برایم عجیب بود. چرا حاضر نبود امتحان کند؟ یک‌بار، بعد از دفعه‌ی صدهزارمی که سن خودش را به من یادآوری کرد، ازش پرسیدم مشکلتش با کمپ کردن و چادر زدن چیست. گفت پیر شده. من دیگر بحث را ادامه ندادم، ولی از نوع جوابش اصلاً خوشم نیامد. آخر می‌دانید، او فقط دو ماه از من بزرگتر بود و این حرف‌هایش اعصابم را به لرزه می‌انداخت: یعنی چی؟ این چه فاز پیرمردی است که گرفتی پسرک؟ پاشو خودت را جمع کن و الخ. حیف که فرهنگ و ادب دست و پایم را بسته بود، فقط لبخند محوی زدم و گفتم: «این احساس توست.»

خلاصه این پسرک نک و ناس این‌جاست و همزمان داریم با هم به‌هم می‌زنیم و در تراس نشسته بودیم. با خودم گفتم حالا که دارد تمام می‌کند، بهتر است زودتر بزنم به چاک و خیال من راحت شود. دندان‌هایش بیش از همیشه روی اعصابم رژه می‌رفتند. پرسیدم: «خب حالا کجا می‌خوای بری؟»

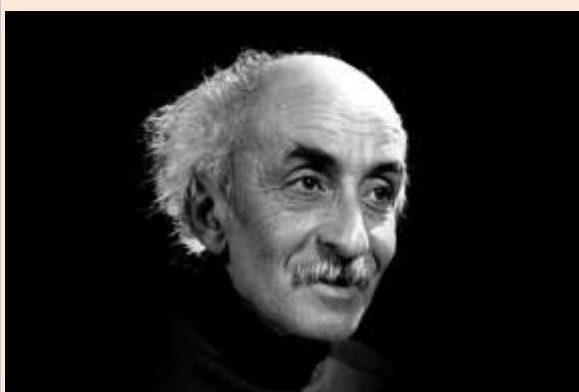
گفت: «حالا به جایی می‌رم، ولی بهتره شب اینجا نباشم.» سریع گفتم «باشه» تا دیگر مجبور به جواب دادن در دقایق بعدی نباشم. توی ذهنم داشتم جوابش را می‌دادم: «خب کسی هم برای حضرت‌عالی فرش قرمز پهن نکرده که بمونی!» و بعد فکر کردم «حضرت‌عالی» به آلمانی چه می‌شود که چیزی به ذهنم نرسید.

وقتی به در خانه رسیدیم، دیدم پادری جلوی در نیست، در هم بسته شده و من هم به حساب اعتماد بی‌جا به پادری، کلید نیاورده بودم. هم‌خانه‌ی دیوانه‌ام رفته بود و ما پشت در مانده بودیم. گذرش بزنند! می‌خواستم زودتر از شر این پسرک یک‌لاقی خلاص شوم و حالا کلید نداشتم و گیر افتاده بودیم. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم تا آخرین دیدارمان خاطره‌ی منفی نداشته باشد. رو به او کردم و پرسیدم: «به نظرت چیکار کنیم؟» همزمان با تلفن همراهم به هم‌خانه‌ام پیام می‌دادم که زودتر از این موقعیت خلاص شوم.

پسرک گفت: «می‌تونیم برگردیم تراس.»

چند بار زنگ در را زدم و بعد پیشنهادش را قبول کردم، صرفاً برای این‌که فکر نکند حرف، حرف اوست. به سمت تراس رفتیم. سعی کردم تماس چشمی کمتری برقرار کنم و آرام باشم. او خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید و می‌خواستم بهش بگویم «حقا!» ولی نمی‌دانستم چطور ترجمه‌اش کنم. به هر حال، وقتی به تراس رسیدیم، در هوای آزاد چند نفس عمیق کشیدم. باورم نمی‌شد با کسی که این‌طور من را رد کرده گیر کرده‌ام. عجب اوضاع خنده‌داری! واقعاً زندگی بازی باحالی است و من هم سعی می‌کنم بازیکن خوبی باشم.

میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به گنج اندر زیان آید همی



یک روز! پس نتیجه گرفتم وقت داستان‌های اضافه و
بازی‌های بی‌نتیجه ندارم. بهتر است کار خودم را ادامه
دهم و ببینم چه پیش می‌آید.
***** ساجده جلالی



رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم
رودکی سمرقندی؛ زاده اواسط قرن سوم هجری قمری
(شاید ۲۴۴ قمری) از شاعران ایرانی دوره سامانی در
سده چهارم هجری قمری است. او استاد شاعران آغاز
قرن چهارم هجری قمری ایران است. رودکی به روایتی
از کودکی نابینا بوده است و به روایتی بعدها کور شد. او
در روستایی به نام بُنْج رودک در ناحیه رودک (پنجکنت
در تاجیکستان امروزی) در نزدیکی نخشب و سمرقند به
دنیا آمد. رودکی را نخستین شاعر بزرگ پارسی‌گوی و
پدر شعر پارسی می‌دانند. وی در دربار امیر نصر
سامانی بسیار محبوب شد و ثروت بسیاری به دست
آورد، با این حال در سالهای پایانی عمر مورد بی‌مهری
امیران قرار گرفته بود. او در اواخر عمر به زادگاهش
بنج‌رود بازگشت و در همانجا به سال ۳۲۹ هجری
(۹۴۱ میلادی) درگذشت.

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی‌های او
زیر پایم پرتیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا! شاد باش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی

شب‌هایی بود که دو سه ساعت بیشتر نمی‌توانستیم بخوابیم. صبح زود، حوالی ساعت سه یا چهار بیدار می‌شدیم و بعد، هر قدر تقلا می‌کردیم، بی‌فایده بود. هر دو بلند می‌شدیم، از پشت پنجره به باغ — که تاریک و سیاه بود — خیره می‌شدیم و با چشم‌های پف‌کرده‌مان به دنبال آن شیخ تاریک سرگردان می‌گشتیم. دو سال و شاید بیشتر به همین منوال گذشت.

در یکی از همان شب‌های اول، همسرم پرسید: «تو هم دیدیش؟»

گفتم: «بله، شبیه ولگردهای اخم‌وست.»

گفت: «اتفاقاً حالتی بچه‌گانه دارد.» و بعد از مکثی ادامه داد: «هر چه باشد، شبیه خواب ما دوتا است.»

یک بار صبح زود در چند متری درخت صنوبر بی‌حرکت ایستاده بود. ما را که دید، تکانی خورد و از در پشتی باغ بیرون رفت. بعد از آن هم دو سه شب اصلاً پیدایش نشد. من و همسرم در تخت‌خواب می‌نشستیم و برای هم قصه می‌باقتیم. چند ساعت بعد که قصه‌هایمان ته می‌کشید، آرام و بی‌صدا دراز می‌کشیدیم. من در تاریکی به چیزها نگاه می‌کردم: به سقف، به دیوار. همسرم که حواسش به من بود، می‌گفت:

«بخواب!»

داد می‌زد: «بخوابم؟ آخر چطور؟ اگر به این راحتی است که تو می‌گویی، پس چرا خودت نمی‌خوابی؟»

می‌گفت: «چشم‌هایت را روی هم بگذار!»

و من چشم‌هایم را می‌بستم. وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، علاوه بر سقف و دیوار، چیزهای دیگری هم می‌دیدم: سقف‌ها و دیوارهای خانه‌های همسایه، میز و صندلی‌های اتاق‌نشین، کوچه‌ها و خیابان‌هایی از سرزمین‌های دوردست که هیچ‌وقت ندیده بودم، و نیز خانه‌ای که فروختیم. همه این‌ها می‌آمدند و پشت پلک‌هایم رژه می‌رفتند. حتی تلویزیونی که چند سال پیش آتش گرفت و زغالش را بیرون ریختیم، مثل قفنی از تل خاکسترش برمی‌خواست و تصاویر عجیب‌وغریبش را نشان می‌داد: خرابه‌های جنگ و کشت‌و‌کشتار و مصائب دیگر.

اسمش را «هورلا» گذاشته بودیم. یک روز، دقایقی پس از غروب آفتاب، ناگهان پیدایش شد. یک پالتوی کهنه پوشیده بود و دست دو بچه خردسال همسایه را گرفته و با خودش آورده بود. او را به کناری کشیدم و گفتم: «خوب دقت کن! این‌طور نمی‌شود ادامه داد. تو هر صبح ساعت سه از خانه می‌زنی بیرون. دیگر نه خواب‌مان خواب است و نه بیداری‌مان بیداری درست و حسابی.» نخواستم به رویش بیاورم که در این سه چهار شب آخر اصلاً پایش را به خانه نگذاشته بود.

البته رفتارشان چندان هم اسباب تعجب نبود. شنیده بودم که گاهی یک نفر، در حالی که در خانه روی میز لم داده، پاهایش در شهر دیگری قدم می‌زنند. یا شخصی که روزها و شب‌های طولانی نخوابیده، در بیداری می‌بیند که خوابش، مثل یک سایه، شب‌خوار، در باغ، در تاریکی، گاهی زیر این درخت، گاهی زیر آن یکی...



احمد خلفانی

احمد خلفانی، متولد جنوب ایران، از سال ۱۹۸۶ در آلمان زندگی می‌کند. او در رشته ادبیات تطبیقی تحصیل کرده و تاکنون پنج کتاب به زبان آلمانی با نام شناسنامه‌ای خود، Salem Khalfani، منتشر کرده است.

نخستین اثر او با عنوان تشابهات پوچی، که توسط انتشارات Tectum در ماربورگ آلمان منتشر شد، پژوهشی تطبیقی میان رمان قصر از فرانتس کافکا و نمایشنامه در انتظار گودو اثر ساموئل بکت است.

خلفانی همچنین مجموعه شعر شناگر شب و سه رمان آب والنسیایی، اولین روزهای جهان و گربه‌های پرنده را با همکاری انتشارات Sujet در برمن به زبان آلمانی منتشر کرده است. از میان این آثار، اولین روزهای جهان و گربه‌های پرنده به زبان فارسی نیز ترجمه و منتشر شده‌اند.

او مجموعه مقالاتی با عنوان از ادبیات تا زندگی به چاپ رسانده و ده‌ها مقاله و داستان کوتاه نیز در نشریات و وب‌سایت‌های ادبی فارسی منتشر کرده است.

تازمترین کتاب او با عنوان از سکوت تا تمساح – شامل داستان‌ها و ناداستان‌ها – توسط انتشارات ایران‌شهر منتشر شده است.

داستان کوتاه زیر از احمد خلفانی است

هورلا

نمی‌دانم چرا خواب را همیشه برادر خودم دانسته‌ام. شاید چون وقتی زندگی سخت و ناممکن می‌شود، می‌تواند دست آدم را بگیرد و برای گشت‌وگذار به جاهای تماشایی ببرد؛ هرچند که این جاها از خود زندگی دور، و گاهی بسیار دورند. با این‌همه، با خودم فکر می‌کردم، آیا ممکن است خواب، مثل یک موجود زنده، از تن و جان آدم بیرون بزند و به پشت سرش هم نگاه نکند؟

تاریکی گم بود خیره شدم. احساس می‌کردم صدایم به دیوارهای سیاه می‌خورد، با شب ادغام می‌شود و با طنین غریبی به طرف خودم برمی‌گردد. حس خستگی مفرط، سست و بی‌اراده‌ام کرده بود. در مغزم، گویی چند نفر خمیازه می‌کشیدند و از جایی دور، صدای به‌هم‌خوردن فلز، صدای ارّه و صدای اصطکاک می‌آمد. بلند شدم و پشت پنجره رفتم. چیزی نگذشت که فهمیدم همسرم هم کنارم ایستاده و مثل من به تاریکی بیرون زل زده است.



هورلا در جواب این‌که چرا دیر می‌آید و سپیده‌نزد می‌رود، محکم و حق‌به‌جانب گفت: «بله، می‌روم دنبال کارهای خودم.»

عصبانی شدم. بلند گفتم که همسرم هم بشنود: «کار؟ آن‌هم سه صبح؟ همین دیروز با چشم خودمان دیدیم در باغ ول می‌گشتی.»

گفت: «داشتم سنجاب‌ها را تماشا می‌کردم.»

همسرم که کمی آن‌طرف‌تر برای بچه‌های همسایه ماست در کاسه می‌ریخت، یک‌وری نگاهم کرد: یک ابرو بالا و یکی پایین، یعنی «بگو، آره بهش بگو!»

محکم‌تر گفتم: «این‌طور نمی‌شود ادامه داد. اصلاً و ابداً!»

هورلا گفت: «من هم کار و زندگی دارم.»

می‌خواستم بگویم: مردمشور کار و زندگی را ببر! چپ و راست می‌روی سنجاب‌های باغ همسایه را تماشا کنی یا مثل یک شیخ مسخره وسط باغ می‌ایستی و اسمش را کار و زندگی می‌گذاری.

ولی این را نگفتم؛ فقط پایم را محکم به زمین کوبیدم و با عصبانیت داد زدم: «نه، این‌طور نمی‌شود ادامه داد، اصلاً و ابداً.»

همسرم با دست‌های گشوده به طرف ما آمد و گفت: «سعی کنید آرام باشید.»

دو بچه همسایه را که دور دهان‌شان ماستی شده بود، از در بیرون انداختیم. بعد نشستیم و سه‌فتری شام خوردیم: من، همسرم و هورلا. هورلا دیگر حرفی نزد. سر شام، برای این‌که او را از خودمان نرنجانیم، سعی کردیم چیزی نگوئیم. فقط هر وقت می‌خواست لقمه‌ای بالا ببرد، من یا همسرم، نمکی، فلفلی، چیزی جلوش می‌گذاشتیم. از غذاهای تند خوشش می‌آمد.

خیلی طولش داد. همسرم — انگار بخواهد بچه‌ای را گول بزند — با صدایی لطیف‌تر از همیشه گفت: «حالا دیگر می‌خواهیم.»

با کمک هم پالتوی هورلا را از تنش درآوردیم. بوی عرق می‌داد. زیر پالتویش کت خاکستری‌رنگی پوشیده بود که تا آن موقع ندیده بودیم و معلوم نبود از کدام گورستان آورده. آن را هم درآوردیم و روی مبل انداختیم. دور گردنش حلقه‌ای از نخ لاستیکی انداخته بود و به سیاق جادوگرها مقداری سنگ و مهره به آن آویخته بود. زیر شلوارش چیزی شبیه جوراب‌شلواری چسبان قهوه‌ای‌رنگ پوشیده بود که آن هم چندان تمیز نبود، ولی گذاشتیم بماند.

بعد، هر دو دستش را گرفتیم؛ من از یک طرف، همسرم از طرف دیگر. او را کشان‌کشان به رختخواب بردیم و وسطمان خواباندیم. من سریع چشم‌هایم را بستم: دیوارها، سقف‌ها، ققنوس، خاکستر، خانه فروخته‌شده و چیزهای دیگر... همه می‌آمدند و می‌رفتند.

لحظاتی بعد، حرکت سایه همسرم را دیدم که برخاست، روی تخت نشست و گفت: «ای وای! هورلا کجاست؟ این‌طوری که نمی‌شود خوابید!»

من هم که توقع نداشتم هورلا پایبند شود، داد زدم: «نه، این‌طور نمی‌شود، اصلاً و ابداً!» و به همسرم که در

باد بود و گاه ریش انبوهش، تو گویی باد همچون دخترکی
سربه‌ها با پیرمرد سر بازی داشت.

چندی نگاهش کردم. چنان می‌نمود که مرا نمی‌بیند، سخت
گرم کار خود بود.

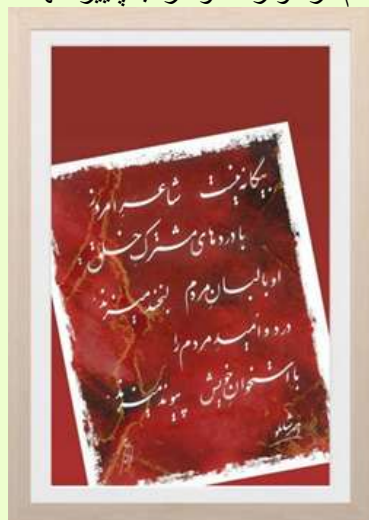
به آشپزخانه رفتم و قهوه‌ای برای خود ریختم تا کرختی
صبح را با آن از تن به در کنم، اما بی‌اراده باز به‌سوی
پنجره آمدم.

حالا پیرمرد لباسی رنگ‌آلوده بر تن داشت و با دستی
لرزان، قلم‌مو را در رنگ‌ها فرو می‌برد و بر دیوار
خانه‌ام نقش می‌زد: گاه زرد، گاه نارنجی و گاه سبز
کم‌رنگ. هنوز مرا نمی‌دید و در خیال با خود نجواها
داشت. لبانش می‌جنبیدند بی‌آن‌که صدایی از آن‌ها شنیده
شود.

به او نگاه می‌کردم، آرامش را در چشمانش می‌دیدم و خود
آرام می‌شدم. تمام هیاهوی درونم فروکش کرده بود و با
لذت، غرق تماشای نقاشی پیر شده بودم.

قلم نقاش از دیوار گذشت و به شیشه پنجره رسید. شیشه را
خاکستری کرد و باز بالاتر آمد. این‌بار خورشیدی
زردچوبه‌ای روی همان زمینه خاکستری نقش زد. رنگ
سیاه را برداشت و لکه‌هایی ابرمانند با خاکستری تیره
درهم آمیخت. چه زیبا بود: تصویر یک روز دل‌گیر
بارانی. برگ‌های خزان‌زده از هر سو به چشم می‌خوردند
و باد گویی گیسوان درختان را می‌کشید. قطره‌های باران
شیشه پنجره را به‌تمامی در برگرفت و اشک نیز پهنای
صورت نقاش پیر را پر کرده بود. با دست لرزان همچنان
نقش می‌زد.

برایش نگران شدم، به خیابان دویدم، پای همان پنجره. اما
پیرمرد دیگر نبود.
کارش را تمام کرد و رفت و مرا با پاییز تنها گذاشت.



میترا درویشیان

در خانواده‌ای فرهنگی به دنیا آمد؛ آخرین فرزند
خانواده‌ای شش‌نفره که شامل چهار برادر و دو خواهر
بود. از دو سالگی، همراه با مادر و دو برادرش،
علی‌اشرف درویشیان و محمدحسین، به تهران رفت. در
سال سوم دبیرستان به کرمانشاه بازگشت و ادامه تحصیل
داد.

از کودکی به نوشتن علاقه داشت و با تشویق برادر
بزرگ‌ترش، علی‌اشرف، در سن یازده‌سالگی نخستین
نوشته خود را با کمک احمد شاملو به چاپ رساند.

پس از ازدواج، دوباره به تهران بازگشت و از آن‌جا به
خارج از کشور مهاجرت کرد. در خارج از کشور، هشت
کتاب منتشر کرده است:

آثار منتشرشده:

۱- شهر، رام ۲- شامل ۲۳ داستان کوتاه.
۳- آرزو شامل ۲۴ داستان کوتاه. ۴- این مجموعه در
کردستان به چاپ رسید، جایزه نقدی دریافت کرد و تمام
مبلغ جایزه به حساب کودکان خیابانی واریز شد.

۵- بادبادک، شامل ۳۱ داستان کوتاه.
۶- جنگل، شامل ۲۷ داستان کوتاه.
۷- افسونگر مجنون، شامل ۲۵ داستان کوتاه.
۸- زنی آهسته گفت: عشق، شامل یک داستان بلند.
۹- مامان، بازتابی از درد و رنج مادر نویسنده به دلیل
زندانی بودن فرزندش (علی‌اشرف درویشیان).
۱۰- نیلوفر، شامل ۳۲ داستان کوتاه.

نقاش

تازه از خواب بیدار شده بودم. مثل همیشه به کنار پنجره
رفتم تا نگاهی به خیابان ببندازم. پیرمردی با پشت خمیده -
که نشان از قد بلند دوران جوانی‌اش بود - داشت لباس‌های
خود را عوض می‌کرد. گاه موهای سپیدش بازپچه دست

در آنکارا باران می‌بارد (رمان)، انتشارات عصر جدید، سوئد، چاپ دوم، نشر ناکجا، پاریس، ۱۳۹۲ خورشیدی. گذار (رمان، در سه جلد)

۱. موریانه‌های قصر فیروزه، نشر نقطه، پاریس، جلد اول ۱۳۸۲ خورشیدی، چاپ دوم، لندن، نشر مهری
۲. نفوس قصر جمشید، جلد دوم، انتشارات فروغ، آلمان، ۱۳۸۴ خورشیدی، چاپ دوم، نشر مهری، لندن
۳. زائران قصر دوران، جلد سوم، انتشارات فروغ، آلمان، ۱۳۸۷ خورشیدی، چاپ دوم، ۱۳۹۷ خورشیدی، نشر مهری

باد سرخ (رمان)، چاپ اول: ۱۳۸۸ خورشیدی، چاپ دوم: ۱۳۹۵ خورشیدی، لندن

چوبین (رمان)، انتشارات فروغ، چاپ اول: ۱۳۸۹ خورشیدی، چاپ دوم: ۱۳۹۴ خورشیدی، نشر مهری، لندن.

زندان سکندر (رمان، سه جلد)، نشر ناکجا، پاریس، ۱۳۹۳ خورشیدی

۱. سوارکار پیاده (جلد اول)

۲. جای پای مار (جلد دوم)

۳. خاکی شیطان (جلد سوم)

دارکوب (رمان)، نشر ناکجا، پاریس، ۱۳۹۵

چاپ دوم: ۲۰۲۴

خون اژدها (رمان)، ۲۰۱۷ میلادی، نشر مهری، انگلستان
مریم مجدلیه (رمان)، ۲۰۱۹ میلادی، نشر مهری، انگلستان

قلعه گالپاها (سرگذشت)، ۲۰۲۰ میلادی، نشر مهری، لندن
دوران (سرگذشت)، ۲۰۲۳ میلادی، نشر ناکجا، پاریس
النگ (رمان)، ۲۰۲۴ میلادی، نشر ناکجا، پاریس.

یک داستان کوتاه و یک خاطره از حسین دولت آبادی:

حقیقت، بی خانمان تاریخ

فرزانه‌ای گویا گفته است

هیچ چیزی دردناک‌تر از بیان حقیقت و ساده تر از مجیزگوئی نیست
...و اما

مسافر ما از قرن‌ها پیش، از زمانی که انسان از غارها بیرون آمده، زبان بازکرده و خانه و سرپناه ساخته بود، پای پیاده راه افتاده بود، همه قاره‌ها، کشورها، شهرها و روستاها را زیر پا گذاشته بود و تا به امروز هنوز خانه، آشیانه و سرپناهی نیافته بود؛ هنوز آواره و بی خانمان بود و شب و روز سفر می‌کرد. نام این مسافر سرگردان راه‌های بی پایان «حقیقت» بود و از شما چه پنهان، از آغاز، از قرن‌ها پیش تا به امروز، به هر دیاری که پا می‌گذاشت، به هر شهر و دهی که وارد می‌شد، تا مردم نام «حقیقت» را می‌شنیدند، رو بر می‌گردانند و هیچ کسی در خانه‌اش را به روی او باز نمی‌کرد. این بود تا روزی از روزها به کوردهی رسید، به گورستان رفت و



حسین دولت آبادی

کار، آثار، زندگی

حسین دولت‌آبادی در بهار سال ۱۳۲۶ در روستای دولت‌آباد (ناحیه ۲ سبزوار) به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان مسعود سعد روستای دولت‌آباد از سر گذراند. در سال ۱۳۴۲ همراه خانواده‌اش به پایتخت مهاجرت کرد و در نتیجه، تحصیلات دوره‌ی متوسطه‌ی او در سبزوار در نیمه‌ی سال دوم تحصیلی متوقف ماند.

در سال ۱۳۴۴ به استخدام نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی درآمد. پس از کسب دیپلم، برای ورود به دانشکده‌ی خلبانی، امتحان‌های ابتدایی را از سر گذراند؛ اما در پایان آزمایش‌ها، با فرمانده درگیر شد و این نزاع به اهانت کشید و در نهایت منجر به فرار او از ارتش گردید. حسین دولت‌آبادی سه بار در دادگاه نظامی محاکمه شد و به جرم فرار از خدمت، توهین و تمرد، محکوم، زندانی و از ارتش شاهنشاهی اخراج گردید.

در دوره‌ای که در بلا تکلیفی و انتظار پاسخ کارگزینی به سر می‌برد، تجربه‌ی کوتاهی در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» داشت تا سرانجام در ادارهی آموزش و پرورش شهریار استخدام و در روستاهای آن ناحیه به‌عنوان معلم مشغول شد. حسین دولت‌آبادی به مدت ده سال در آن منطقه معلم بود. اما در پی اختناق سیاسی و تهدیدهای سپاه و بسیج، در پاییز سال ۱۳۶۳ ناگزیر به فرار از ایران و جلای وطن گردید. او در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۴ میلادی وارد کشور فرانسه شد و از آن تاریخ تا به امروز به‌عنوان پناهنده‌ی سیاسی و تبعیدی در فرانسه، در حومه‌ی پاریس زندگی می‌کند.

تاریخ و محل چاپ آثار:

کبودان (رمان) انتشارات امیرکبیر، ایران، چاپ اول ۱۳۵۷

چاپ دوم، لندن، نشر مهری، ۱۳۹۵ خورشیدی - قلمستان (نمایشنامه)

انتشارات ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۷ خورشیدی - چاپ دوم، نشر مهری، ۲۰۲۴ میلادی. آدم سنگی (نمایشنامه) انتشارات ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۸ خورشیدی. ایستگاه باستیل (مجموعه داستان) انتشارات افسانه، سوئد، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ دوم، لندن، نشر مهری

دیدارِ نعش کش و ساواکی

در دوران جنگ ایران و عراق، در جاده اهواز به آشنائی برخوردم که چند سال پیش از انقلاب در زندان جمشیدیه با او همکاسه و با رفقای لات و رند او چندبار همپاله شده بودم. باری، از او پرسیدم: «این روزها چکار می‌کنی؟» گفت: «نعش کش شدم!» و بعد درسرخانه کامیون را باز کرد تا جنازه‌های مثله شده در جنگ را به من نشان می‌داد. از شما چه پنهان، رو برگرداندم و جرأت نکردم. نعش کش به قهقهه خندید و گفت:

«ای بد بخت دلنازک، میرزا، تو هنوز عوض نشدی.» باری، در آن سفر، همراه دوستی کله شق و جسور به اهواز می‌رفتم تا شهرها و مردم جنگ زده و رود کارون و پل سفید را از نزدیک می‌دیدم. دوست من، «فری»، راننده کامیون بود و در بحبوحه جنگ، زیر بمباران، از میدان بار اهواز خیابان و میوه بار می‌زد و به میدان بار تهران می‌برد. فری از آخوندها و از هر کسی که با حکومت اسلامی مربوط می شد، یا مناسبت و رابطه ای داشت، بیزار و متنفر بود. به همین دلیل مرا از دور به نام صدا کرد و مجال نداد تا با «نعش کش» بیشتر گپ می‌زدم. نزدیک که شدم، با اشاره به آشنای قدیمی من گفت: «این قرمساقا دارن مملکت ما رو به باد میدن.» من به جای واژه مستهجنی که او به کار برد «باد» گذاشتم تا مثلاً عفت قلم را رعایت کرده باشم. نعش کش دستی به نشانی وداع تکان داد و از دور داد کشید: «حسین، کجا داری می‌ری؟ تا دیر نشده، بجنب، بزن به چاک!» دوست دیرینه من به شک افتاد، اخم کرد و توی کامیون به تلخی پرسید: «تو کجا با این مردک آشنا شدی؟ منظورش چی بود؟» گفتم: «در زندان با او همپاله شدم، به من ندا داد تا هر چه زودتر از مملکت برم.» و بعد برای فری حکایت کردم که روزی از روزها، پیش از انقلاب، در ناحیه باغ صبا به شخصی برخوردم که زمانی در زندان نظامی جمشیدیه با او همبند و رفیق شده بودم. از شوق دیدار دوباره او، از جوی آب پریدم و رفتم تا او را تنگ در آغوش می‌کشیدم. ناگهان چند قدم عقب نشست، نگاهی مشکوک و مظنون به چپ و راست انداخت و بعد زیر لب، آهسته گفت:

«جلو نیا، برو، برو و دیگه هیچ وقت سراغ من نیا...» دهانم از حیرت باز مانده بود، مردی که چند ماه با من همکاسه شده بود، مردی که رازهای زندگی‌اش را در زندان به من گفته بود و شب‌ها در خلوت اشک ریخته بود، چرا مرا به سردی از خودش می‌راند؟ دوست دوران زندان من این‌همه را انگار در نگاه ام خواند:

«برو حسین، جلو نیا، برو، من ساواکی‌ام.» مرد ساواکی به سرعت رفت و مرا در پیاده رو حیران به جا گذاشت. باری، از آن‌جا که آمده است: «ادب در حرف شنوی‌ست»، پند و اندرز ساواکی و نعش کش را به گوش گرفتم و سرانجام سر از این گوشه دنیا در آوردم و امروز که سالگشت مرگ آن دوست عزیز من است، این چند سطر را به یاد او نوشتم تا به «دوستی» و به پیچیدگی «انسان» اشاره‌ای کرده باشم.

حسین دولت آبادی <https://dowlatabadi.net/?p=۴۰۰>

بر سرسنگی نشست تانفس تازه می‌کرد. زمستان بود، برف سنگینی باریده بود و دنیا و مافیها سرتاسر سفید بود.

«سلام آقا، شما غریبه اید؟»

مسافر سر برداشت، دخترکی چشم آبی نزدیک او ایستاده بود و با شرمندگی پا به پا می‌مالید

«سلام دخترم، بله غریبه‌ام، تو اینجا چکار می‌کنی؟» «آدم سرخاک برادرم، تازه از دنیا رفته، شما انگار خسته‌اید»

«بله خسته‌ام، هزارها، هزارها هزار فرسنگ راه رفته‌ام... خسته‌م دخترک.»

دل دخترک به حال حقیقت سوخت؛ یکدم به تردید درنگ کرد و گفت:

«آغل گوسفندهای ما گرم‌است، بیائید آنجا بخوابید و استراحت کنید»

مسافر ما که قرن‌ها و قرن‌ها تجربه داشت لبخندی زد و آهسته گفت:

«پدر و مادرت راضی خواهند شد دخترکم، هیچ کسی مرا به خانه اش راه نمی‌دهد.»

«مگر شما چکار کردید، چرا مردم از شما می‌ترسند؟» «نام من حقیقت است دخترکم، هیچ کسی در این دنیا از حقیقت خوش نیامده و خوش نمی‌آید»

دخترک دست مسافر ما را گرفت و گفت:

«ولی من از شما خوشم می‌آید، هوا خیلی سرد است، بیا برویم، من با پدرم صحبت می‌کنم.»

دخترک چشم آبی «حقیقت» را تا در خانه شان برد و با لحن مهربانی به او گفت:

«حقیقت، شما همین جا بمانید، صبر کنید، من الآن از پدرم اجازه می‌گیرم و بر می‌گردم.»

مسافر ما که قرن‌ها تجربه داشت، کوله بارش را شانه‌ها نگرفت، می‌دانست که ثمری ندارد. این صحنه را میلیاردها بار دیده بود و همه چیز را از پیش حدس می‌زد. نه، هرگز اشتباه نمی‌کرد، غرض، یکدم گوش انداخت، پدر دخترک چشم آبی او را با زبان خوش پند و اندرز می‌داد:

«دخترم، عزیزم، صدبار گفتم با غریبه‌ها صحبت نکن» «بابا، اسم این غریبه حقیقت است، از راه دور آمده، خیلی خسته است»

«دخترکم، عزیزکم، می‌دانم، من او را از قدیم و ندیم می‌شناسم، به همین دلیل گفتم هرگز به حقیقت نزدیک نشو، هرگز دل به حال حقیقت نسوزان و هرگز جانب حقیقت را نگیر تا گرفتار نشوی و به درسر نیفتی، تا دیگران از تو نرنجند، تا دوستانت از تو به دل نگیرند و دوری نکنند، تا در زندگی تنها نمانی و منزوی نشوی ... فهمیدی دخترم؟»

هیچ صدائی از دخترک چشم آبی در نیامد و مسافر ما آهی کشید و دوباره راه افتاد ...

تا آن‌جا که من خبردارم، حقیقت هنوز که هنوز است در راه است و هیچ کسی در راه او باز نمی‌کند

۶ اوت ۲۰۲۵

حسین دولت آبادی

همکاری با نشریات: آرش، سپرغ، پیکار، اندیشه، اخبار روز، آوای تبعید. داستان کوتاه زیر از علی رادبوی است:

آری ویرجینیا

با این‌که ساعت از هفت ونیم هم گذشته است، ولی هوا هنوز کاملاً روشن نیست. در خیابان سی‌وپنجم ناحیه‌ی «وج وود» به سمت شمال می‌رانم تا از ابتدای خط، شروع به سوار کردن مسافرانم بکنم. عاشق این مسیرم. هر چهار فصلش زیباست. پاییزش محشر است و حالا سرشاخه‌های عریان درختان، از دو سوی خیابان دست به هم ساییده و از پشت لایه‌های موج مه، پیدا و ناپیدایند و نقاشی‌های رنگ‌روغن استادان معروف از طبیعت را در ذهن نداعی می‌کند. نم‌باران هم که طبق معمول می‌بارد. می‌گویند توی این شهر، توریست‌ها را از روی چتری که بر سر می‌گیرند، می‌شود شناخت. بومی‌های این‌جا محلی به باران نمی‌گذارند. ولی من با وجود بیست و هفت سال زندگی در این شهر، هنوز با باران اُخت نشده‌ام. یعنی اگر مجبور باشم، شاید توی باران، بدون چتر راه بیفتم و مسافتی را طی کنم، ولی این‌که بروم زیر باران، قهوه‌ای دست بگیرم و سیگاری دود کنم، نه!

با این‌که هوا چندان سرد نیست، بخاری را روی آخرین درجه گذاشته‌ام تا فضای اتوبوس عوض شود. مسافران صبح یکشنبه‌ها اغلب پیرزنان و پیرمردان کلیسایی‌اند. دو، سه ساعت از شیف‌ت کاری‌ام را پشت سر گذاشته‌ام، بدون سیگار. راننده‌های قدیمی می‌گویند: سابق بر این می‌توانستند در اتوبوس‌هایشان سیگار دود کنند، حتی در حال رانندگی و با مسافر. قدیم‌ها را می‌گویند. حالا نه، ما حتی در انتهای خط، در اتوبوس خالی هم مجاز به کشیدن سیگار نیستیم. در انتهای خط، در اولین فرصتی که باران می‌دهد، قهوه‌ی داغی از فلاسک می‌ریزم و می‌روم پایین. هوای ملسی است و هنوز غبار نمناکی از باران و مه در هوا موج می‌زند. ولی دیگر روشن است. سیگاری آتش می‌زنم. نمی‌دانید چه کیفی دارد. تازه زندگی معنا پیدا می‌کند. همین‌طور قهوه نوشان و سیگارکشان، نگاهم به تابلوی تبلیغاتی نصب شده بر بدنه‌ی اتوبوس می‌افتد. تابلویی به طول سه متر و عرض نیم متر، با عکسی از نیم‌تنه‌ی سانتا کلار (بابا نوئل) که می‌گوید: «آری ویرجینیا، خدایی وجود ندارد». باور نمی‌کنم، چون اغلب تابلوهای تبلیغاتی که بر بدنه‌ی اتوبوس‌ها نصب می‌کنند، متعلق به شرکت‌های بیمه، بانک‌ها و یا شرکت‌های تلفن همراه و غیره است. اندکی از اتوبوس فاصله می‌گیرم و دوباره می‌خوانم، نه خیر اشتباهی در کار نیست:

«آری ویرجینیا خدایی وجود ندارد»

ندیده بودم به این عریانی به پروپای خدا بپیچند در این دیار، با وجود این همه کلیسا و کنیسا در گوشه و کنار شهر. ما اسم این شهر را گذاشته‌ایم قم آمریکا. در این شهر برای سیگار خریدن باید کارت شناسایی نشان بدهی، حتی اگر سالخورده و ریش سفید باشی. به‌غیر از



علی رادبوی

متولد ۱۳۳۱ - میاندوآب، آذربایجان | ساکن تهران
زندگی و فعالیت‌ها:

علی رادبوی، پس از پایان تحصیلات دبیرستان، وارد عرصه فعالیت سیاسی شد. او از دو رژیم شاه و شیخ جان سالم به در برد و در زمستانی سخت، از طریق آذربایجان به ترکیه گریخت. پس از سه سال سرگردانی در ترکیه و اتریش، سرانجام به ایالات متحده آمریکا رسید.

در سال‌های نخست اقامتش در شهر سیاتل (ایالت واشینگتن)، با همراهی جمعی از ایرانیان مقیم این شهر، گروه سیاسی - فرهنگی «کانون اندیشه» را بنیان‌گذاری کرد. همچنین با دریافت بودجه از کتابخانه مرکزی سیاتل، بخش فارسی این کتابخانه را گسترش داد و بیش از پیش به ادبیات گرایش یافت.

برای گذران زندگی، مشاغل گوناگونی را تجربه کرد و در نهایت با ۲۲ سال سابقه خدمت به‌عنوان راننده اتوبوس شهری، بازنشسته شد. تجربه کار و ارتباط روزانه با اقشار گوناگون جامعه، الهام‌بخش بسیاری از داستان‌های او بوده است. در سال‌های اخیر، بیشتر وقت خود را به خواندن و نوشتن اختصاص داده است. هرچند خود را شاعر نمی‌داند، گاه احساسات درونی‌اش را در قالب شعر و غزل می‌نویسد.

آثار منتشرشده و در دست انتشار

خانه‌های مردم - مجموعه ۱۰ داستان کوتاه

تا دور دست‌ها - مجموعه ۲۲ داستان کوتاه

باز به بیراهه رفته‌ام - مجموعه ۱۲ داستان کوتاه

انگار در می‌زنند - مجموعه ۱۳ داستان کوتاه

در گریز - رمان، منتشرشده توسط نشر آفتاب (نروژ)

از دانه تا جوانه - رمانی ناتمام

همکاری‌ها و عضویت‌ها

عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

فروشگاه‌های مخصوص دولتی، از هیچ‌جای دیگر نمی‌توانی مشروبات الکلی سنگین بخری. این مراکز هم فقط تا ساعت هشت شب باز هستند، آن‌هم باز با کارت شناسایی. در هیچ بار یا رستورانی بعد از ساعت دو بعد از نیمه شب مشروب سرو نمی‌شود. در خیابان و حتی پارک‌ها مشروب خوردن قدغن است. حالا این تابلو روی بدنه‌ی اتوبوس...؟ فکر می‌کنم اشتباه شده یا از زیر دست کسی در رفته، شکار خوبی است! با تلفن موبایلم عکسی از تابلو می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که در مسیر برگشت، کلیسایی‌ها با دیدن این تابلو، چه واکنشی از خود نشان خواهند داد.

اتوبوس را روشن می‌کنم و در مسیر برگشت راه می‌افتم. محله، می‌شود گفت اعیان‌نشین است و بیشتر مسکونی. خانه‌ها اغلب بزرگ و گران‌قیمت. در این مسیر دو کلیسای بزرگ و باشکوه قرار دارد که به‌راستی ابهت و عظمت بنای هر دو در شأن خدایان است. عظیم، پرابهت و ترسناک!

ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه است. بیرون، هوا کاملن روشن است و پودر باران و مه در هم آمیخته و چشم‌انداز را در هاله‌ی دودی رنگی فرو برده است.

در اولین ایستگاه، شارلت را با یک زن و مرد دیگری که نمی‌شناسم‌شان، سوار می‌کنم. شارلت قبل از ورود، نگاه مجددی به تابلوی نصب شده بر بدنه‌ی اتوبوس می‌اندازد و در حالی‌که از پشت عینک زره بینی کلفتش ورناندازم می‌کند، وارد می‌شود.

– صبح روز یکشنبه که عازم کلیسایم، اتوبوس دیگه‌ای نداشتن که تو این مسیر بگذارن؟

برخلاف سابق، که سلام‌وعلیک و چاق‌سلامتی غرایبی می‌کرد، امروز نه سلامی، نه صبح بخیری. حتی سلام مرا هم بی‌جواب گذاشت. شارلت یکی از آن‌هاست که می‌دانستم واکنش نشان خواهد داد. از آن کلانترهای محله. حدس می‌زنم در کلیسا کاره‌ای باشد، چون اغلب کلیسایی‌ها با او با احترام برخورد می‌کنند. در حالی‌که سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم، می‌گویم:

– لابد نداشتن، مادام شارلت.

شارلت غرزان می‌رود و روی صندلی سه نفره، کنار آن مرد و زن غریبه می‌نشیند. در ایستگاه‌های بعدی، کلادیا، مارتین، جرال‌دین، مالکا، و چهره‌های آشنای دیگری که اسامی‌شان را نمی‌دانم سوار می‌شوند. مارتین هم با مکتی روی تابلو، با ابروهای بالا رفته از پله‌ها بالا می‌آید. با نگاهی گله‌مند که انگار من آن تابلو را روی بدنه‌ی اتوبوس نصب کرده باشم، کارتتش را نشان می‌دهد و قبل از این‌که بنشیند، آهسته چیزهایی به شارلت می‌گوید که نمی‌شنوم. پشت سرم بحث داغی در مورد نوشته‌ی روی

اتوبوس درمی‌گیرد. مارتین همیشه دوست دارد تمامی اخبار هفته را، هر یکشنبه، در اتوبوس با هم‌کلیسایی‌های خود، در میان بگذارد و برخی را با صدای بلند و چندرگه‌اش تحلیل و تفسیر کند. حالا هم ننشسته شروع می‌کند:

– تو این مملکت پول حرف آخر رو می‌زنی. دولت که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. نمی‌دونم کلیسا چرا جلوی اینا رو نمی‌گیره؟ این یه بی‌حرمتی آشکار به عقاید و باورهای مردم.

از آن طرف صدای شارلت را می‌شنوم.

– مارتین توهم دلت خوشه‌ها، دولت، دولت، دولت! دولت در برابر این کامپانیای گردن‌کلفت کاره‌ای نیست عزیز! گفتگو را پی می‌گیرند. خط و نشان می‌کشند. محکوم می‌کنند و قرار می‌گذارند که بطور جدی مساله را پیگیری کنند.

چند ایستگاه بالاتر، اتوبوس را برای میشل که با دو چمدان کدایی‌اش ایستاده است، نگه می‌دارم. میشل است و این دو چمدان رنگ و رو رفته، که روز و شب همه‌جا بدنبال می‌کشد. سوار می‌شود، ولی برخلاف همیشه سرحال نیست. نمی‌خندد. اگر میشل را بدون چمدان‌هایش ببینید، حتما حساب دیگری برایش باز می‌کنید، و با اندکی دقت، زیبایی به غارت رفته‌ی ملیحی را که در زیر غباری از درد و رنج روزگار، بر چهره‌اش نشسته است، تمیز می‌دهید. میشل همیشه مؤدب، مرتب و خنده‌روست. ولی امروز نه. انگار شب سختی را پشت سر گذاشته است. میشل اهل ساکرومنتوی کالیفرنیاست. در جوانی توسط ناپدری‌اش سال‌ها مورد آزار جنسی قرار گرفته است. بعد در هفده سالگی از خونه بیرون زده و توسط دوست پسرش که بیست سالی از خودش مسن‌تر بود کتک خورده و معتاد شده است. و آن‌طور که خودش می‌گوید سال‌هاست که زمین فرش و آسمان لحافش است. میشل در روزهای سرد و بارانی، چند ساعتی را در اتوبوس من سر می‌کند. در یکی از صندلی‌های عقب اتوبوس، در حالت نشسته چرت می‌زند. مسیر را چندین بار می‌روم و برمی‌گردم تا خودش بیدار شده و پیاده می‌شود. مواقعی هم در انتهای خط سیگاری مهمانش می‌کنم و به درد دل‌هایش گوش می‌دهم.

صبح بخیری رد و بدل می‌کنیم، بلیط‌اش را نشان می‌دهد و قبل از این‌که بنشیند با صدای بلند می‌گوید: راستی، تابلوی روی اتوبوست را دوست دارم! آره ویرجینیا، خدایی وجود ندارد. ولی بهشون بگو که قبل از خدا، کلمه‌ی (مطلقاً) را جا انداخته‌اند.

رو به میشل، لیم را گاز می‌گیرم و در آینه‌ی بالای سرم به مسافران نشسته نگاه می‌کنم. میشل، متعجب، یکی دو بار به منو مردم نشسته در اتوبوس نگاه می‌کند و بعد، روبه



مردم با صدای بلند و محکم می‌پرسد: کسی اینجا با
نوشته‌ی روی اتوبوس مخالف است؟ از هیچ‌کس صدایی
در نمی‌آید.

بیرون، پودر باران و مه، در هم آمیخته و چشم‌انداز را در
هاله‌ی دودی رنگی فرو برده است.

علی رادبوی



طرح از سودابه اردوان



ویدیویی از بکتاش آبتین که در
سالروز تولدش بارها بازنشر شد
« بگذار زندگی‌ام در ۴۳ سالگی
شجاعانه تمام شود تا ۹۰ سال
محافظه‌کارانه زندگی کنم »

در حالی که می‌نشست، با لحنی تمسخرآمیز چند بار گفت: «کنت... کنت...» و ادامه داد: «سر و وضع شما نشان می‌دهد که متعلق به این دوره و زمانه نیستید. نکند با اختراع آقای جورج ولز، همان ماشین زمان، به سراغ من آمده‌اید؟ از کجا و چه زمانی می‌آیید؟»

گفتم: «بله درست است، من متعلق به این زمانه نیستم. از قرن بیست‌ویکم، از سرزمین‌های قفقاز جنوبی، پیش شما آمده‌ام.»

گفت: «خوش آمدید. چه می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

گفتم: «برای نقد هر نویسنده‌ای، علاوه بر اینکه باید تمام آثارش را خواند، لازم است از ادبیات کشور او نیز آگاهی داشت. اما برای طرح سؤال، همیشه نیازی به مطالعه‌ی همه‌ی کتاب‌ها نیست. جناب نیکولا، در چند کتاب معروف شما که خوانده‌ام، رفتار، باورها، ضعف‌ها و رنج‌های انسان روسی و همسایگانش را با عکسبرداری ادبی جاودانه کرده‌اید. همکار شما، آقای چخوف، و دیگر نویسندگان نیز، انسان روس را با تمام ضعف‌ها و ایده‌آل‌هایش برای نسل‌های بعد مستند کرده‌اند.

شما، با وجود پایگاه طبقاتی‌تان، در هیچ برهه‌ای از اشخاص فرودست روی برنگردانده‌اید و همواره به تصویر کشیدن آلام و رنج‌های آنان پرداخته‌اید. در داستان آدمی به چه زنده است، روایات و باورهای روس‌های ارتودوکس را ترسیم کرده‌اید. احتمالاً این اثر از باورهای مذهبی شما ریشه گرفته است؛ یک مسیحی مؤمن که با رویکردی انسانی، بخش‌هایی از روسیه را به تصویر کشیده.

اما درباره‌ی آثاری که ترجمه کرده‌اید... هر ادیبی می‌تواند کتاب مورد علاقه‌اش را از هر نویسنده‌ای ترجمه کند. پرسش این است: آیا شما با ترجمه‌ی کتاب سهروردی به اسلام گرویده‌اید؟ آیا این علاقه به اسلام در شما زمانی شکل گرفت که در جنگ کریمه شرکت کرده بودید؟

این شک، با یادآوری گفت‌وگویتان با خانم وکیلوا، قوت می‌گیرد؛ خانمی با سه پسر، مسیحی مؤمن، که با شوهر و پدری مسلمان تاتار زندگی می‌کردند. او از شما درباره‌ی مسلمان شدن سه پسرش کسب تکلیف کرده بود. روشن است که مادر نتوانسته بود پسران را پایبند مسیحیت نگه دارد. شما، با وجود ایمان مسیحی‌تان، چگونه پذیرفتید که پسرانش اسلام بیاورند؟ حتی در جایی، اسلام را برتر از مسیحیت دانسته‌اید.»

کنت رو به خانم ناتاشا، منشی‌اش، کرد: «سوالات را یادداشت می‌کنید؟»

ناتاشا گفت: «بله، همه را می‌نویسم، آقای نیکولا.»



کسرا زارع:

کسرا زارع، دلبسته‌ی همیشگی دنیای ادبیات است. سال‌ها در حسرت هم‌نشینی نزدیک با شاخه‌های گوناگون این جهان زیسته و از نخستین روزهای شکل‌گیری کارگاه شعر و قصه، با حضوری پیگیر و مشتاقانه، دل‌بستگی ژرف خود را به هنر و ادبیات نشان داده است.

در پرتو این همراهی مستمر، تجربه‌هایی ارزشمند اندوخته و گهگاه نیز دست به قلم برده است؛ نوشته‌هایی وظیفه‌مند که همواره با نقدهای سازنده‌ی دوستان آراسته شده و نقشی مؤثر در بالندگی قلم او ایفا کرده‌اند.

حضور پیوسته‌اش در این کارگاه، انگیزه‌ی نگارش متون ادبی پراکنده با هدف آموختن و ارتقای توان نوشتاری را در وی برانگیخته است.

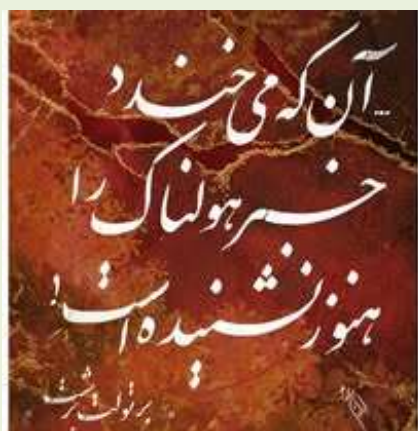
کسرا زارع دل در گرو ادبیات معاصر دارد و با درکی دقیق از نقد ادبی، توانسته است از آموخته‌های خود برای بهبود آثارش بهره گیرد. او همچنین در نگارش متون کوتاه و داستانی، تجربه‌ای ارزشمند اندوخته است.

داستانی کوتاه از کسرا زارع:

دیدار با کنت با ماشین زمان

در یک شهر کوچک در شمال مسکو، با ماشین زمان به دیدار کنت رفتم. مستخدم او مرا به اتاق کنت برد. کنت با چهره‌ای بشاش وارد شد.

گفتم: «سلام جناب کنت، حالتان چطور است؟»
گفت: «سلام آقا، من خوبم. شما چطورید؟ مرا با اسم کوچکم، نیکولا، خطاب کنید.»



هر دو اثر: ابوالقاسم شمسى

گفتم: «شما پس از شرکت در جنگ دهساله‌ی کریمه، با پلیس امنیتی نیز درگیری داشتید. مایلیم بدانم این درگیری به جنگ مربوط بود یا به نوشته‌هایتان؟»
کنت گفت: «بله، بله، یادم هست...»

در این هنگام، خانم ناتاشا یادداشت‌ها را جمع می‌کرد که مطمئن پرسید: «می‌توانم سوالی خصوصی بپرسم؟ در چه سالی خواهم مرد؟»

ناگهان پیشکار کنت شتابان وارد اتاق شد و خبر داد: «باز پرس، همراه با دو مرد مسلح، به خانه آمده‌اند.»

کنت با عجله گفت: «مهمان عزیز، بهتر است بروید. پاسخ به سوالات شما بماند برای دیداری دیگر. اگر بمانید، برای هر دویمان مشکل ایجاد می‌شود.»

در حالی که مأموران پلیس به در اتاق رسیده بودند و افسر با کوبیدن در فریاد می‌زد: «آقای تولستوی! در را باز کنید، از اداره پلیس آمده‌ایم!» من دوان‌دوان به طرف حیاط رفتم، ماشین زمان را روشن کردم و پرواز کردم.

کنت، در حالی که به سوی من می‌دوید، فریاد زد: «در چه سالی... در چه سالی؟» اما با بسته شدن در ماشین، صدایش قطع شد و من به سرعت دور شدم.

نیکلایوچ تولستوی

گانه دوم

از مهرناز صالحی

ببین چه جور دارن چپ چپ نگام می‌کنن! حتماً صدای خنده رو شنیدن و حالا سرهاشونو می‌برن دم گوش همدیگه و پشتم لُغز خونی رو شروع می‌کنن. مطمئنم. لابد به هم دارن می‌گن در شأن ما نیس که با این زن خراب تو یه هتل باشیم.

از وقتی پیداشون شد، تو گوشم یه چیزی صدا کرد! یه وز وزی تو گوشم پیچید که: اینا کارا رو خراب می‌کنن! اینا برا چی اومدن این‌جا؟ این همه هتل ریخته تو این شهر خراب شده، فقط این هتل پوسیده رو پیدا کردن؟

یکی دو تا هم نیستن! این یکی می‌ره اون یکی می‌آد. معلوم نیس که چرا هی می‌آن و میرن! یکی دوبار که از یکی از پسرا پرسیدم، یه چیزایی گفت که زیادم حالیم نشد. آخه به انگلیسی جوابمو داد که نصفشو نفهمیدم! فقط فهمیدم که می‌خوان برن یه جای دیگه. این‌جا وسط راهه! پسرای جوونشون آخه خوین. کاری به آدم ندارن. ولی امان از این مادر اشون که بیشترشون اومدن تا کار بچه‌هاشونو راه بندازن و برگردن. اونا و باقی زنای دیگه که با شوهر و بچه‌هاشون این‌جان و حتی دخترای جوون تنه‌اشونم، چش دیدنمون ندارن! برا خودم زندگی آرومی داشتم که اینا پیداشون شد. "عزت‌بی" خیلی خوشحاله که اینا میان و تو هتلش می‌مونن. یه‌بار که خواستم پشت سرشون حرف بزنم، انگشت کفتمشو رو لبام گذاشت و غیغ غوغا شد و گفت: تکنون داد: کاری به مهمونای هتل نداشته باش فسون خانم.

معلومه که نمی‌خواد به اونا کاری داشته باشم. هتلش، هتل که نمی‌شه اسمشو گذاشت، مسافرخونه‌اش همیشه خدا خالی بود. به جز ما و متین‌بی و عادل‌پاشا! اونای دیگه میومدن و یه شبی می‌موندن و می‌رفتن. و گاهی هم توریستای فقیر یه هفته‌ای، چند روزی. عزت‌بی مجبور بود اتاقاشو برا یه ساعت دو ساعت کرایه بده، تا مردا نشمه‌هاشونو بیارن و یه پولی در بیاره! محمودآبی بیچاره هم که صبح زود، پیاده تو سرما و گرما از دِش با نون و کره و عسل راهو گز می‌کرد و میومد. برا کی؟ پاری وقتا هیشکی حتا برای یه چایی هم طرف بار لابی نکیتی هتل نمی‌رفت. ولی حالا اینا کار و بار محمودآبی رو هم سگه کردن! مرتب دم بار ایستادن و آرد میدن:

محمودآبی، بیرتانه چای و نیششونم باز می‌شه که با یه زبون دیگه دارن بلبل زبونی می‌کنن...

آجوهاست که باز می‌شه. بساطی است! صبحانه محمودآبی که خیلی مشتری داره و هنوز یه ساعت نشده که آورده، تموم می‌شه و اونای دیگه‌ای که دیرتر میان سراغش، با لب و لوجه آویزون می‌رن تو رستوران بغل هتلمون. نمی‌دونم که اینا چرا کارو زندگی‌شونو ول کردن اومدن این‌جا. کجا می‌خوان برن هم معلوم نیس! انگار هر جا که بشه. یه پسره لاغره است که هفته‌ای یه‌بار می‌ره فرودگاه و فردا شبش،

دوباره برمی‌گرده! هم‌سن و سالاش صداش می‌کنن کامی‌دیپورتی و اون لبای باریکش به خنده باز می‌شه. ولی من اشکاشو می‌بینم که تو دلشه. مٹ دل خودم. وقتی قهقهه می‌زنم و دلبری می‌کنم که شاید یکی هوس کنه و همراه به اتاقم بیاد، قلم داره اشک می‌ریزه. اشک خون که داغیشو حس می‌کنم ولی این خانما، اینایی که یه‌وری نگام می‌کنن چه می‌دونن که چه خبره؟ چه می‌دونن بابا اینا. پریروز تو سلمونی، سلمونی کاکانصرت، چندتاشون اومده بودن موهاشونو کوتاه کنن. چشمشون که به من افتاد، حالشون بد شد. نگاهی به هم کردن و ابرویی بالا دادن انگار جنده‌ها نباید موهاشونو درست کنن! ولی روشن نشد که برن. ناراحت رو صندلی نشستن و پشتشونو بهم کردن. خنده دارش این بود که کاکانصرت اول منو درست کرد. آخه خودش مشتریمه! موهامو برام دُرس می‌کنه و عوضش می‌آد پیشم. ماهی یه‌بار که حتمیه. وقتی که داشت موهامو دُرس می‌کرد، پشت سر این فیسو افندیا خیلی چیزا گفتیم و خندیدیم. ازون خنده بلندا که کفرشونو در می‌آره!

شبا تماشاویه! عزت‌بی برا این‌که اینارو تو هتلش نگه داره، چه کارا که نمی‌کنه. هر شب برنامه می‌ذاره. خودش با اون خیکش می‌شینه پشت یه میز و غذای مفصلی رو که نمی‌دونم از کدوم رستوران براش می‌آرن کوفت می‌کنه و این جوونای جعلق رو به رقص و جنگولک بازی وادار می‌کنه! از یه‌طرف خندم می‌گیره و از طرف دیگه دلم براشون می‌سوزه. مملکت‌شونو ول کردن و اومدن و نمی‌دونن دنبال چی‌ان؟ بیچاره‌ها، براشون جایزه هم تعیین می‌کنه و این جور خرسون می‌کنه و می‌رقصوندشون! چه قری می‌دن زبون بسته‌ها.

ننه باباشونم نشستن و کیف می‌کنن. خوب همه‌شونم نه، بعضی هاشونم تنهان بدون پدر و مادر و بی‌سرپرست. اونا هم دیگه هرکاری که دلشون بخواد می‌کنن و هیچ‌کی‌ام نیست جلوشونو بگیره.

بعضی وقتا بچه‌های منم همراهشون می‌رقصن. عزت‌بی اشاره می‌کنه و دخترمو و پسر دومی‌مو به رقص وادار می‌کنه. منم اونجا نشستم و یه چیزی می‌بافم و گاهی، گذاری خنده‌ای آن‌چنانی تحویلشون می‌دم. زن عزت از کاراش خبر نداره که... پاشو تو هتل نمی‌ذاره. هر وقت پیداش بشه گاهی‌گذاری، عزت و برادرش طلعت می‌شن مٹ موش! نمی‌دونم چه ترسی از زنه دارن! شنیدم پولداره. فکر می‌کنم هتل مال اونه و تو شهرای دیگه‌ام هتلی، مغازه‌ای، چیزی داره. خاک تو سرش که شوهرش می‌آد تو بغل من می‌خوابه! برا چی می‌خواد این مرتیکه رو. موندم والله.

وقتی از خونه‌مون بیرون‌مون کردن، همین چن سال پیش بود، نیز از نردبون افتاده بود و نمی‌تونس کار کنه، داشت می‌رف بالا که دو تا تیر آهنو جوش‌کاری کنه. چندماه نتونستیم اجاره‌خونه رو بدیم و خوب معلومه دیگه. سر سیاه زمستون. کجا بریم؟ چی کار کنیم؟ با چارتا بچه که یکی‌شونم تازه دنیا اومده بود، رفتم هتل پیش عزت و جریانو براش گفتم. یه‌فامیلی دوری‌ام با دنیز داره. یه اتاق بهمون داد و شش نفری رفتیم توش. از همون موقع شروع شد. عزت منو برا خودش گرفت و بعدها مشتری هم برام

بچه‌هاشون بخوام حرف بزنم، می‌خوان چشامو از کاسه درآرن. خوب خیال می‌کنن اخلاقشون خراب می‌شه! ها ها. اخلاق! از کجا می‌آد اون؟

امشب تولد یکی از پسر اس. از دیروز تا حالا همه زنا مشغولن. می‌خوان تو لابی جشن بگیرن. وقتی همه‌شون با هم لابی رو تزئین کردن و امروز شیرینی و میوه چیدن، خیلی خوشم اومد. پسر که کس و کارش این‌جا نیستن، اینا این جوری بهش یه‌حالی می‌دن. نه واقعاً خوشم اومد. ولی خنده دار بود که وقتی عادل‌پاشا شنید تولد یه نفره، فوری سامسونیتشو ورداشت و به لابی رفت. اونا داشتن هنوز کار می‌کردن و عادل‌پاشا با انگلیسی شکسته بسته‌ای از شون درباره کادو پرسید. گفتن که هنوز نخریدن و بعداً می‌خوان برن بیرون و ببینن چی گیرشون می‌آد. خیلی هم تعجب کردن از این سؤالش! که یک‌دفعه عادل‌پاشا در کیف سامسونیتشو باز کرد و برق جواهرات بدلی و ساعت‌ها و فنک‌های مختلف چشم زنارو خیره کرد! بعضی‌هاشونم دستشون رو قلبشون گذاشتن، انگار داشتن پس می‌افتادن. بعدم در گوشی با هم دوتایی و سه‌تایی حرف زدن و خندیدن و خنده آن‌قدر شدید بود که از چشاشون آب سرازیر شده بود!

چرا می‌خندین، خانما! چیزی شده؟ جوابشو ندادن و فنک و انگشتی ازش خریدن و به اتاقاشون رفتن...

عادل‌پاشا با ابروهای بالا رفته اما خوشحال از فروش به‌موقع، بساطشو جم کرد و سامسونیت به‌دست، کلاه شاپوشو گذاشت سرش و با وقار از هتل رفت بیرون دنبال کاسبیش! خیلی دلم می‌خواست بدونم زنا به چی خندیدن! رفتم پیش محمودابی و جای گرفتم. تو فکر این که چرا خندیدن! شاید قیافه غلط اندازش اونا رو به این فکر انداخته بود که کاره‌ایه! نمی‌دونن که با این پکو پُزش، نون نداره بخوره. نمی‌دونن که شبا تو شیشه شیر می‌شاشه. آگه می‌دونسن دیگه شیر شیشه‌ای نمی‌خریدن. هه هه. آگه عزت‌بی دلش براش نسوخته بود و اتاقو ارزون بهش اجاره نداده بود، باید تو کوچه و خیابون می‌خوابید. خوب. تو جوونیش خیلی کارا کرده که نباید می‌کرده، حالا مفلسه و با یه‌سری جواهرات بدلی تو سامسونیتش صب تا شب باید تو کوچه‌ها دنبال مشتری بگرده. اما اینا مگه خودشون کین و از کجا میان؟ مگه فقیر بیچاره تو مملکتشون ندارن؟ مگه خودشون زنا خراب و هتل‌های ارزون که هر بدبختی توش می‌چپه ندارن؟ چرا از هر چیزی تعجب می‌کنن و ابرو بالا می‌دن و بعدش هم می‌خندن و مسخره می‌کنن؟ آره امشب تولد اون پسره است، اون پسره کوتاهه که تو برنامه رقص عزت‌بی قرای آن‌چنانی می‌ده!!

امشب دیگه خودشو حتماً با قر و قنبیل می‌کشه مگه نه محمودابی؟ و فقه‌های سر دادم که سرهای زن‌ها را به هم نزدیک کرد حالا حتماً شروع می‌کنن پشت سرم دری بری گفتن و لغز خوندن. بگن، فرقیم نداره. نمی‌دونم چی می‌خواد بشه ولی دلم یه جورایی برا امشب شور می‌زنه! بی‌خودی. نیم ساعت دیگه طلعت می‌آد پیشم و ازش می‌پرسم که برنامه امشب چیه. لابی تر و تمیز شده و برق

می‌آورد و پولشو خودش برمی‌داشت. برادرشم که تو هتل مأمور خریده، همش پیشمه. سیر نمی‌شن اینا. این که دنیز می‌دونه من چی کار می‌کنم یا نه! نمی‌دونم. ولی با تشگرتی که همش از عزت می‌کنه که به ما پناه داده فکر نمی‌کنم بدونم! من که مواظبم وقتی مشتری پیشمه و یا تو اتاق یکی‌ام، نفهمه. اوایل سخت‌تر بود. چون سر کار نمی‌رفت. بعداً که حالش بهتر شد و دوباره شروع به کار کرد، راحت شدم. توفان پسر کوچیکه که حالا چار سالشه، مأموره وقتی باباش برگشت هتل، خبرم کنه. نمی‌دونه که برا چی! هنوز خیلی کوچیکه. بهش یاد دادم که آگه تو اتاق، خوابم در بزنه و بگه بابا داره می‌آد. شبا کار نمی‌کنم. فقط بعضی وقتا که عزت مشتری دیگه‌ای برام جور کرده تو یه هتل دیگه یا شهر دیگه برا چن روز، یه کلکی برا دنیز جور می‌کنیم. دنیز عاشقمه و مث تخم چشش از من مواظبت می‌کنه. هر شب شیرم رو خودش پشت بار، رو یه اجاق کوچیک داغ می‌کنه. آخه من شبا فقط شیر می‌خورم. اونا ی دیگه چی می‌خورن رو نمی‌دونم. دیگه برام هم مهم نیست. فکر کنم عزت غذا مذابی براشون جور می‌کنه. بعد از این که دنیز دوباره رفت سر کار، عزت یه اتاق دیگه هم برا بچه‌ها به ما داد. پول کمی که برا دو تا اتاق از مون می‌گیره، هرگز نمی‌تونه اجاره خونه‌ای بشه. زندگی مون دیگه شده هتل‌نشینی!

نمی‌دونم و نمی‌خوام بدونم که آگه یه وقت عزت و برادرش ولم کنن، چه بلایی سرمون می‌آد؟ کجا باید بریم؟ کارم رو هم اون برام جور کرده. اصلاً فکرشم نمی‌تونم بکنم. چرا باید این فکر رو بکنم؟ همه چی خوبه که. چرا بیخودی دلشوره دارم.

پسر بزرگه هم که سال بعدش رفت سربازی و دیگه هم نیومد پیشمون بمونه، گاهی‌گداری سر می‌زنه. این هتل فکستنی رستوران نداره که هرکی این جا می‌مونه باید بره بیرون غذا بخوره. فقط می‌مونه صبحانه‌ای که محمودابی می‌آره. بیچاره برا من همیشه کنار می‌ذاره که بی‌صبحانه نمونم. نمی‌دونم بچه‌ها چی می‌خورن و چی کار می‌کنن. از وقتی زندگی مو این عزت لعنتی عوض کرد، دیگه هیچی برام مهم نیس. برا خودشون می‌رن مدرسه و برمی‌گردن و کوچیکه هم پیش منه و با من غذا می‌خوره. دنیزم صب زود می‌ره و شب ساعت شیش برمی‌گرده حتماً غذاشو سر کارش می‌خوره. شبا با بچه‌ها می‌رن بیرون و یه چیزی می‌خورن. منم که شیر می‌خورم! می‌گن برا پوست خوبه! اینقد با عزت و باقی مشتریام ناهار می‌خورم، که دیگه جا ندارم. دیروزی دیدم که دخترم داره با یکی از این زنا حرف می‌زنه و براش وضع مدرسه‌های این جا رو می‌گه که سال دیگه باید بره دبیرستان و ممکنه نتونه. به خاطر شهریه‌اش. خوشم نیومد. صداس کردم و فرستادمش دنبال نخود سیاه. خیلی فضولن، حالا می‌خوان کاری کنن که دختره رو با من بد کنن. چی کار به کار بچه‌های من دارین. حتماً می‌خوان تو گوشش بخونن که من بدکارام. لابد می‌خوان بگن که ما پول مدرسه‌تو می‌دیم. می‌خوان اونیو به طرف خودشون بکشن عجیبه! خودشون ها! آگه یه کلمه با

می‌زنه. تمام در و دیوارو با کاغذ و چراغای رنگی تزئین کردن. مخصوصاً سقفش خیلی قشنگ شده! تمام سقفو با گلای مصنوعی رنگوارنگ و چراغ‌های کوچولوی رنگی که هی روشن و خاموش می‌شن پر کردن و گذاشتن که یه‌خورده هم آویزون باشن. خیلی خوشگل شده! تماشاییه! قراره از ساعت شیش اون‌جا جمع بشن. خوب منم میرم. دعوت نشدم، ولی منم یکی از هتلیا هستم دیگه. لابی رو که نخریدن. همه می‌تونن برن و اون‌جا بشینن! بچه‌ها رو با دنیز فرستادم ده که آخر هفته اون‌جا باشن. آخه پدر و مادر دنیز هنوز اون‌جان. عروسی که کردیم اومدیم شهر و فکر می‌کردیم به چه چیزهایی می‌خوایم برسیم. نمی‌دونستیم که چی‌ها در انتظارمونه؟ با این همه بدیاری بازم برنگشتیم و موندنی شدیم. حالا که اگه دنیز خودشو بکشه بر نمی‌گردم. حالا دیگه من اون فسون قبلی نیستم که، یه‌خانم معروف و نشمه ثابت دو نفر. حرفشو بزمن خون راه می‌افته! ولی قبل از اومدن به این هتل کوفتی، شاید اگه بر می‌گشتیم دیگه مجبور نبودم که تو بغل این و اون بیافتم. گاهی‌گداری به پدر و مادرش سر می‌زنی. این دفعه من از زیرش در رفتم. فردا مشتری گردن کلفتی دارم. بهتره این‌جا نباشن. نمی‌دونم چرا بی‌خودی دلم شور می‌زنه. خیلی عجیبه! باید آماده شم. طلعت که می‌اد، آماده‌ام و لباس توری مشکیمو پوشیدم و هفت قلم آرایش کردم.

خیلی به خودت رسیدی! مگه چه خبره؟ و دستمو می‌گیره و می‌کشه طرف تخت. دستشو پس می‌زنم. نه، نه آرایشم خراب می‌شه.

چی؟ آریشتو مگه برا من نکردی، ها و به زور هُلُم می‌ده و پرتن می‌کنه تو تخت. وقتی کارش تموم می‌شه، مجبور می‌شم که دوباره خودمو درست کنم.

وای دیر شد. نمی‌تونستی جلو خودتو بگیری. یه دفعه اقلأً. اوقاتم تلخ شده و یادم می‌ره سؤال کنم و بگم که دلشوره دارم.

به ساعت نگاهی می‌اندازم از شیش و نیم گذشته. طلعت رو به حال خودش ول می‌کنم و می‌رم لابی. شلوغه و همه مشغول بزن و برقش!

عزّت‌پی پشت میزی نشسته و مشغول نوشیدن و تماشای رقصندگان. چشمم به متین‌پی می‌افته که در حال رقص با یکی از زنای تنهاس. اُه اینم می‌تونه قر بده! فکرشو نمی‌کردم! یادم می‌افته به اولین روزی که دیده بودمش. تو لابی نشسته بودیم. دو سال پیش بود. آمد با یک چمدان کوچک و اتاقی خواست. طلعت پشت میز رسیپشن نشسته بود و از او سؤال‌هایی کرد و پرسید: تا کی می‌خواهید بمانید و جواب شنید که فعلاً نمی‌داند. گفته بود که نویسنده است و در شهرهای مختلف زندگی می‌کند. مرد بی‌سر و صدایی بود. گوشه‌ای می‌نشست و به جایی خیره می‌شد و می‌نوشت. عزّت بعدها وقتی متین‌پی تصمیم گرفت که مدت طولانی‌تری بماند، به او تحفیف داده بود. چون با داشتن او در هتل کَلّی برای همه افاده می‌آمد که یک نویسنده در هتلش است. حالا او، متین هم دارد می‌رقصد!

عزّت منو می‌بینه و اشاره می‌کنه که برم پیشش. دستمو می‌گیره و بدون رودرواسی می‌نشونتم تو بغلش. خوشبختانه زنا مشغول خودشون و بزن و برقشونن و نمی‌بینن. از

بغلش بلن می‌شم و رو صندلی بغلیش می‌شینم. دستش با استکان راکی می‌آد جلو دماغم و امشب نه نمی‌شه گفت... هی فسون، بعد جشن می‌آم پیشت. امشب نوبت خودمه.

در جوابش قهقهه‌ای می‌زنم! به جز آن چه کار می‌توانم بکنم؟ استکان رو می‌گیرم و می‌رم بالا....

دستش این بار با تگه‌ای کباب جلو می‌آد و آن را در دهانم می‌گذارد. خوشم نمی‌آید، شور است ولی به زور قورتش می‌دهم. "امشب فرق می‌کنه، گور بابای پوستِ خوب و چاقی"...

دوّمین استکان همه چیز را رنگارنگ و زیبا می‌کند و آهنگ‌هایی که پخش می‌شود، به وجدم می‌آورد و سر جا به تکان خوردنم می‌اندازد.

هی فسون خانم، قربون قِرت برم، بیا سوّمی‌رم بخور که خیلی داری ماه می‌شی. و استکان دیگری و تگه‌ای خیارشور بر رویش...

داغ شده‌ام و دوست دارم برقصم که متین‌پی کاست دیگری را به محمود می‌دهد و خواهش می‌کند که آن را بگذارد. در گوش پسرکوتاهه هم چیزهایی می‌گوید و او سرش را به تصدیق تَنّد تَنّد تکان می‌دهد. آهنگی عجیب و ناآشنا شروع می‌شود! همه عقب می‌روند و جا را برای متین‌پی که حالا دو شمع روشن را از روی میزی برداشته است، خالی می‌کنند. او شمع در دست شروع می‌کند به حرکاتی موزون و رقصی لطیف. دهنم باز مانده و نگاه می‌کنم. چطور ممکن است که متین‌پی آرام و ساده بتواند چنین کاری بکند! جماعت دورش حلقه زده‌اند و شگفت‌زده تماشایش می‌کنند! حرکاتش آن‌قدر جذاب است که زمان را فراموش می‌کنیم و مات و مبهوت، چشم به او دوخته‌ایم. آهنگ که تمام می‌شود همه‌مان همین‌طور بی‌حرکت مانده‌ایم. فقط وقتی که لبخند بر لب جلومان خم می‌شود، آن‌وقت است که دهان همه به تعریف و تمجید باز می‌شود و صدای دست زدن و سوت جوانان گوش‌ها را کر می‌کند. به عزّت‌پی نگاهی می‌اندازم، مست و خراب است و چشم‌های ریزش، ریزتر شده. به نظر می‌رسد که او هم انتظارش را نداشته است!

"هی فسون، بیا ما هم برقصیم." بعد دادی می‌زند و محمودآبی را صدا می‌کند و درگوشی چیزی به او می‌گوید. محمود هنوز دنبال دستور رفته نرفته، می‌پرسد: "هی، شال‌های زرقی برقیت کجان؟" منگ و مست از رقص متین و راکی‌های پی در پی، جواب می‌دهم که در اتاق است دیگر!! دوباره عر بدهاش که محمود را فرامی‌خواند. آن‌های دیگر در دنیای خودشان همراه موزیکی پر شور و حال، مشغول رقص و مطربی‌اند. پسر متولّد میان دایره‌ای از رقصندگان میدان‌داری می‌کند و رقص‌های مخصوص خودش را ارائه می‌دهد. دوباره در گوش محمود بینوا چیزی گفته می‌شود و پنج دقیقه بعد چهار پنج تا از شال‌هایم را در دست او که دوان به طرفمان می‌آید، می‌بینم! نگاه متعجّبم را به چشمان وقیح عزّت می‌دوزم و می‌گویم: چرا فرستادیش سر چیزای من؟ که صدایم در همه‌ی دیگران به گوشش نمی‌رسد و با لبخند کجی سرش را به گوشم می‌چسباند و بوی تند راکی و توتون را به صورتم می‌پاشد و می‌گوید: حالا می‌بینی کی بهتر می‌رقصه!!!....

Everybody shut up! here is my hotel. you shit people!

متین با رنگ و روی پریده خودش را کنار کشیده، می‌خواهم که برای گرفتن کمک به طرفش بروم اما پاهایم انگار که به زمین چسبیده باشد. نمی‌توانم تکان بخورم. شال در دست به صحنه خیره مانده‌ام و ...

و در یک آن با چشمان تار شده از مستی و ترس و کلافه از هوای کثیف و می‌پزد از دود سیگار و بوی عطر زن‌ها و هیجان و خشم آدم‌ها و بوهای سرگیجه‌آورشان، می‌بینم که گروه جوانان به طرف عزت و طلعت و دیگران رقصنده هجوم می‌آورند و با آن‌ها گلاویز می‌شوند و مشت‌ها و لگدهاست که بر سر و روی هم می‌بارند و می‌بینم و به‌هوش می‌آیم. می‌بینم و برق چاقوها را که نمی‌دانم ناگهان از کجا سر درآورده‌اند را می‌بینم و جیغ زن‌ها را می‌شنوم و نعره خفه مردان را و بالا و پایین رفتن چاقوها و خون و افتادن آن‌ها بر زمین را و خون و پرت کردن زن‌ها خودشان را بر روی آن‌هایی که بر زمین افتاده‌اند و جیغ و فریاد و نعره و تلفن و محمودآبی و زن‌ها و من که شال در دست می‌خکوب مانده‌ام و و سه بدن خون‌آلود که بر زمین لابی افتاده‌اند و افراد که بر سر و روی خود می‌کوبند و من که چون صاعقه‌زدگان قدرت تکان خوردن ندارم و چشمانم که در چشم‌خانه به اجساد خون‌آلود خیره مانده؛ به عزت، طلعت، پسرکوتاه که تولدش بوده که ... که دراز به دراز افتاده‌اند و چشم بر چراغانی و تزیینات سقف لابی هتل دوخته‌اند.

ژانویه ۲۰۱۲



اثر: سودابه اردلان

رقصندگان ول کن نیستند و صدای موزیک یک لحظه قطع نمی‌شود. آهنگ‌ها داغ، کله‌ها هم از ساعت‌ها نوشیدن داغ داغ است. دلم بدجوری شور می‌زند. هر چند که خودم هم نیمه مستم! شاید هم برای راکی‌هایی است که بر معده خالیم ریخته‌ام. نگاهی به میز غذا می‌اندازم. تقریباً چیزی به‌جای نموده است. وقتی که آمده بودم پر بود از غذاهای رنگین و اشتهاآور. کاش همان موقع خورده بودم. در همین فکرهایم که: عربده عزت‌پی چرتم را پاره می‌کند! باز چه می‌خواهد؟ محمود را خواسته است. دوباره چیزی به او می‌گوید که وقتی انجامش می‌دهد، عده‌ای دست بر هوا و بر کمر یکدیگر آچمز شده، برجای می‌مانند! ضبط خاموش شده و نوار می‌خواهد عوض شود. صدای غر و لند جماعت رقصنده به گوش می‌رسد. حق دارند جشن آن‌هاست. مستی از سرم پر می‌کشد و می‌رود و جایش را به ترس و دلشوره‌ای می‌دهد. دست چاق و پر مویش را می‌گیرم: "چه کارشان داری عزت جان، بذار خوشی کنن." با خشمی مستانه می‌گوید: "این هتل منه و هرکار که من می‌گم باید انجام بشه." و با گفتنش غیغب چاقش به لرزه می‌افتد.

کم‌کم حضار حتی آن‌هایی که نمی‌رقصیدند، داشتند متوجه می‌شدند که خبری شده و دو به دو و چند نفری مشغول پیچ می‌شوند. رنگ و رویشان نشان می‌دهد که عصبانی و دلخورند. عزت دستم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند و مستانه در گوشم زمزمه می‌کند که حالا رقص واقعی را خواهند دید. شالی را بر کمر خودش و شالی هم بر باسن من می‌بندد و شالی را مانند روبنده‌ای بر صورت‌مان می‌نهد و در پشت سرمان گره می‌زند و اشاره‌ای به محمود آبی می‌کند تا ضبط را روشن کند. مدعوی از دیدن قیافه عجیبش به خنده افتاده‌اند و وقتی که با موزیک عربی شروع به رقص می‌کند و با عشوه به من می‌رساند که باید برقصم، دیگر نزدیک است که از زور خنده بر روی زمین ولو شوند. ولی او بدون توجه مشغول قر دادن و دلبری و طنازی همراه با رقص آن‌چنانی عربی است و من هم که سر جا ایستاده تلو تلو می‌خورم و قلبم نزدیک است بایستد و دلشوره بر جاتم بیداد می‌کند.

در گوشه‌ای چند جوان همراه با پسری که تولدش را جشن گرفته‌اند، خشمگین و بی‌رنگ و رو ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند. نگرانم اما لبخند احمقانه‌ای بر لب دارم و نمی‌دانم که چه باید بکنم. حالا طلعت هم به ما پیوسته و شال من را که بر زمین افتاده بوده، برداشته و دور خود می‌چرخاند و می‌رقصد و چند نفر از کارمندان هتل را هم با اشاره به رقص دعوت می‌کند. جمع جوانان شروع به دست زدن و خواندن می‌کنند که ما نمی‌فهمیم چه می‌گویند. اما آن‌های دیگر که حالا بیشتر به خنده افتاده‌اند به جوانان می‌پیوندند. از طرز خواندن و چهره‌هاشان مشخص است که دارند مسخره‌بازی درمی‌آورند. محیط مغشوش است. از یک طرف موزیک در آخرین درجه ضبط صوت و از طرف دیگر افراد خشمگین که دارند شعاری را فریاد می‌زنند و دست و سوت و همهمه و ... عربده عزت که:

داستان کوتاه از

یدالله کوچکی دهشالی

قرار

یک

وقتی چهره و چشم‌هایش را پیش خودم تصور می‌کنم، تنم یخ می‌زند و به لرزه می‌افتم. من مدت‌هاست که در سرمای انتظار دایم به او فکر می‌کنم؛ به آن چهره معصوم، به آن نگاه مضطرب، به آن صدای غمگین و نگرانی که می‌گفت:

«...برو یه جایی قایم شو!»

دلم فروریخت. خیلی دوستش داشتم. می‌ترسیدم دیگر نبینمش. مستأصل پرسیدم:

«تو چی؟ کجا داری میری؟»

تبسم محوی روی لب‌هایش نشست. نگاه ناچار و نگران‌اش را از من برگرفت. در حالیکه براه می‌افتاد و تلاش می‌کرد بر خود مسلط باشد، آهسته گفت:

«غصه منو نخور! فعلاً نایست این دوروبرها آفتابی بشم. مواظب خودت باش! یادت نره، برای همیشه دوستت دارم!»

آخ، خیلی سردم است. کاش دستش را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم برود! کاش با او به جای دوردستی می‌گریختم! کاش...

هراسان به خانه برگشتم. مادرم مثل همیشه توی راهرو جلو آینه ایستاده بود و انتظار می‌کشید. سراسیمه گفتم:

«مامان، هر کی سراغم رو گرفت، بگو نیستم. خود تو هم خیال کن که توی این خونه تنهای تنهایی و انگار نه انگار که من هم اینجام!»

سناجاق سری که لای لب‌هایش گرفته بود بزیر پایش افتاد. نگران و معترض پرسید:

«بابات چی؟ آگه اومد و سراغت رو گرفت، بهش چی بگم؟»

عصبانی شدم. خواستم سرش فریاد بکشم که از انتظار کشیدن خسته شده‌ام، که نام پدرم را دیگر نمی‌خواهم بشنوم، که او هرگز نمی‌آید، که خودم حالا در مخمصه افتاده‌ام، ولی لب گزیدم و در جستجوی پاسخی قانع‌کننده و آرامبخش سرم را پایین انداختم. چیزی به ذهنم نرسید. وقتم تنگ بود. گفتم:

«آگه اومد، بهش بگو که بزودی برمی‌گردم، مامان!»

می‌دانست که دروغ می‌گویم. من همیشه وقتی که سرم را پایین می‌انداختم دروغ می‌گفتم. نگاهش را از من برگرفت و در آینه با خود و موهایش مشغول شد. گیسوانش را از نظر گذراندم، بلندتر و سفیدتر از پیش شده بود. حس کودکانه و ایمنی‌بخشی در درونم می‌گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده است، که آرام باشم، که پیش او بمانم، که او تا آنموقع همیشه در لحظات حساس و دشوار حامی و تکیه‌گاه من

بوده و حالا هم می‌تواند راهی برایم بجوید و ناجی‌ام باشد. چهره‌اش را در آینه جستم. شرمند شدم. خیلی غمگین به نظر می‌رسید. گویی به عمق فاجعه دیگری که در زندگی‌اش داشت شکل می‌گرفت، و قوف یافته بود و می‌پرسید:

«آگه تو هم به سرنوشت بابات دچار شدی چی؟ ها؟ من تنها...»

ولی چیزی نگفت. تنها تبسم محوی، درست مثل تبسمی که دوستم به لب آورده بود، روی لب‌هایش جاری شد. نگاهم در آینه به نگاهش نشست. اشک‌هایش را داشت فرو می‌خورد. در چشم‌های غمگینش تنها شدم.

دو

تازه مدرسه را تمام کرده بودم و بایست به سربازی می‌رفتم. تابستان بود و تا روز اعزام به خدمتم چند ماهی مانده بود. دوستان و فامیلم از وقتی که شنیده بودند بزودی مشمول به خدمت نظام وظیفه خواهم شد، پشت سر هم برایم پارتی و مهمانی ترتیب می‌دادند. بیشتر آخر هفته‌ها وقتم با آنها در شهر ساحلی همسایه می‌گذشت.

یکبار در یکی از این مهمانی‌ها از دختری خواستند گیتار بزنند. دخترک اول از گیتار زدن امتناع ورزید. اما وقتی گیتار را روی زانوش گذاشتند، آن را به دست گرفت و مدتی به کوک کردنش پرداخت. در ابتدا چند ملودی کوتاه نواخت. بعد قطعاتی را اجرا کرد که حاضران با آن دسته‌جمعی ترانه و سرود زمزمه کردند. گیتار را وقتی کنار گذاشت، جمع تشویقش کرد تا دوباره قطعه‌ای اجرا کند. یکی از نزدیکانش با صدای بلند از او خواست تا ضمن نواختن، ترانه‌ای نیز بخواند.

دخترک دوباره گیتار را به دست گرفت. مدتی دیگر نیز قطعاتی تنها نواخت و سپس به خواندن ترانه‌ای پرداخت. تا قبل از دهان گشودنش توجه خاصی به او نداشتم، اما وقتی که شروع به خواندن کرد، با شنیدن صدایش دلم لرزید. ناگهان حس کردم که با چند لحظه پیشم فرق کرده‌ام. برای اولین بار در عمرم دختری را می‌دیدم که آرزو داشتم همیشه روبرویم بنشینند، همیشه برایم بخواند، همیشه تماشايش کنم.

وقتی به خانه برگشتم مادرم تا مرا دید راضی و خوشحال گفت:

«چشم روشن! بالاخره عاشق شدی!»

متعجب و شرمگین پرسیدم:

«کی؟ من؟»

«آره تو، پسر. مبارکت باشه!»

«چی میگي مامان؟ نکنه خیالاتی شدی؟»

«خیالاتی نشدم، پسر. بابات هم موقعی که عاشقم شده بود درست مثل امروز تو به نظر می‌رسید. وقتی چشمم به چشمت افتاد واسه یه لحظه فکر کردم که نکنه او جلوم ایستاده. حالا آگه اشتباه می‌کنم، توی چشمم نگاه کن و بگو که اشتباهه!»

نتوانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و در حالیکه به طرف اتاقم می‌رفتم، مردد گفتم:

سه

برای آشنایی با مادرم او را به خانه دعوت کردم. مادرم در ابتدا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، اما بعد از گفتگوی کوتاهی با او در مورد شهر و خانواده‌اش، ناگهان گفت که باید ما را تنها بگذارد و برای انجام کار واجبی از خانه بیرون برود. نتوانستم منظورش را بفهمم. وقتی دوباره به خانه برگشتم، دوستم رفته بود. علت پریشانی و ناگهان بیرون رفتنش را پرسیدم. از دادن جواب طفره رفت. وقتی اصرار کردم، آهکشان پرسید:

«تو مادرش رو می‌شناسی؟»

«نه. چطور مگه؟»

در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:
«مادرش همونیه که وقتی واسه ملاقات پسر زندونیش رفت، فقط لباسهای جوون دانشجو رو بهش پس دادن. میدونی زندانیان پسر کشته شده این مادر بیچاره کی بود؟»
حیرت‌زده پرسیدم:

«نه. کی بود؟»

مادرم رویش را برگرداند. معلوم بود بغض گلویش را گرفته است. در حالیکه به طرف اتاقش می‌رفت، منقطع و گریان گفت:

«شوهرش. خدایا، بچه خودش رو کشت! آی... پدر سنگدل پسرگش!»

یک روز مانده به وقت اعزام به خدمتم با او برای خداحافظی قرار ملاقات گذاشتم. خیلی غمگین بود. پرسیدم:
«چرا این قدر گرفته‌ای؟»

بیآنکه چیزی بگوید مرا در آغوش گرفت و سخت به خود فشرد. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که از چشم‌هایش یکبند اشک سرازیر است.

«چیه؟ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»

«خیلی دلو ایستم. می‌ترسم بلایی سرت بیاد.»

«ای بابا، تا چشم به هم بزنی سربازی می‌گذره. اون وقت میتونم راحت برم دانشگاه، یا که دوره‌ای ببینم و یه کار درست و حسابی گیرم بیاد. بعدش با خیال راحت میشه زندگی کرد. منتظریم میمونی تا از سربازی برگردم؟»

«منتظرت بمونم؟»، حیران پرسید و غمگین نگاهم کرد.

«آره. منتظریم میمونی تا از سربازی برگردم و بعد با هم ازدواج کنیم؟»

«میخوای من هم مته مادرت موهامو تو انتظار سفید کنم؟»
یخ کردم. از سردی جوابش یخ کردم. انتظار شنیدن هر جوابی را داشتم بجز این جواب.

«تو از انتظار مادرم چی میدونی؟»

«هر زنی مادرت رو یه بار ببینه، شم زنونش بهش میگه که تو دل مادرت چی می‌گذره. من تعجب میکنم، تو دیگه چرا داوطلبانه میخوای بری اجباری؟ تویی که پدرت...»

«هنوز عاشق نشدم مامان.»

آن شب خوابم نبرد. تا صبح به او فکر کردم و در رختخوابم غلت زدم.

دفعات بعد که او را دیدم، سعی کردم نگاهم با نگاهی تلافی نکند، چرا که می‌ترسیدم چنان آشکار و احمقانه به او خیره شوم که توجه همه برانگیخته شود. به همین خاطر بیشتر اوقات از او و دیگران به بهانه قدم زدن در ساحل فاصله گرفتم.

در یکی از این فاصله‌گیریها، وقتی که داشتم از جمع جدا می‌شدم، به سویم آمد و گفت که میل دارد همراهی‌ام کند. قلبم تندتند به تپش افتاد. هم می‌خواستم همراهم شود، هم نمی‌خواستم. می‌خواستم، چرا که آرزویی بزرگتر از با او تنها بودن نداشتم؛ نمی‌خواستم، چرا که می‌ترسیدم. از جداشدن، از دوری، از دست دادن احساس شدید و زیبایی که تازگی در دلم شکفته بود، می‌ترسیدم.

«راسته که میگن میخوای بری "اجباری"؟»

«اجباری؟ این اصطلاح رو از کجا گیر آوردی؟ نکنه منظورت سربازیه؟»

«ها. راسته؟»

«آره.»

لحظه‌ای چیزی نگفت. برای فرار از سکوتی که بین ما برقرار شده بود، سنگ کوچک و پهنی از کناره ساحل برداشتم و آن را به طرف موجهای دریا پرتاب کردم.

«چه دریای زیبا و آرومی!»

«آروم؟»

«آره، آروم و زیبا. تو توی همین شهر به دنیا اومدی؟»

«ها. میتونم از تو چیزی بپرسم؟»

«چه چیزی؟»

«تو چرا از من فرار می‌کنی؟ منظورم اینه که چرا نجات رو همیشه از من میدزدی؟ دلخوری از من؟»

غافلگیر شده بودم. اصلاً انتظار نداشتم چنین چیزی از من بپرسد. لکنت کنان گفتم:

«دل... دل... دلخورم؟ شوخی میکنی! من... من... من...»

«تو چی؟ حرفت رو راحت بزن، خب!»

از راه رفتن باز ایستادم. به چشمانش خیره شدم. جدی و کنجکاو داشت نگاهم می‌کرد. نگاهی جذاب و خواستنی بود، اما نه می‌خندید و نه می‌خنداند. ناگهان حس کردم که این چشم‌ها را انگار سالهاست می‌شناسم. اعتماد کودکانه‌ای مرا در خود گرفت. در حالیکه به دوردست دریا نگاه می‌کردم، لبخند زان گفتم:

«واقعیتش اینه که من از صدات خیلی خوشم میاد. دوست دارم همیشه صدات رو بشنوم، همیشه کنارم باشی، همیشه نگات کنم!»

«چه حرفهای قشنگی! هی... نگاهم کن، خب!»

شرمگین نگاهش کردم. شیرین و شاد داشت لبخند می‌زد. ناگهان شروع به دویدن کرد و شیطنت‌آمیز گفت:

«ببیا بدویم! اگه منو گرفتی!»

او دوید. من هم دویدم. او ایستاد. من به او رسیدم. غروب‌دمان ساحل بود و امواج در آغوش هم می‌شدند.

وقتی با هم در کریدور خداحافظی می‌کردیم و قصد داشتم خانه‌شان را ترک کنم، صدای ملایم موسیقی از اتاق به گوش رسید. خوشحال و هیجانزده گفتم: «چه خوب شد! مته اینکه داداشم اومده. بیا تو رو با هاش آشنا کنم!»

تقه‌ای به در زد و آن را گشود. صدای موسیقی آهسته‌تر شد، اما کسی جواب نداد. بیدرنگ مرا با خود به داخل اتاق برادرش کشاند و با عجله توضیح داد: «داداشم حتماً رفته دستشویی، حالا میاد. شاید هم اومد دید که مامانم خونه نیست نگرانش شده و رفته بیرون دنبالش. او همش اینجوریه. دستگاه پخش صوت رو روشن میکنه میذاره میره. یه خرده اینجا بشینیم. تو که خیلی دیرت نشده، ها؟»

«نه، اصلاً. هنوز خیلی وقت دارم.»
اتاق برادرش برخلاف اتاق او خیلی منظم بود. تعداد زیادی دیسک موسیقی ردیف به ردیف داخل محفظه‌های مخصوص تعبیه شده در سه‌پایه بلند فلزی قرار داشت. پرده‌های پنجره تا نیمه کشیده، متناسب با رنگ آنها شمعی زیبا روی تختخواب پهن بود. چند کتاب و دفتر و قلمدانی پر از خودکار روی میز تحریر مرتبش به چشم می‌خورد. در گوشه‌ای از اتاق ویولونی در جعبه ویژه‌اش به شکل اوریپ ایستاده و آرشه‌اش روی سیمها تکیه داده شده بود. عکس "چه‌گوارا" و "ماندلا" و چند پوستر دیگر دیوارهای اتاق را تزیین می‌کرد. در حالیکه همچنان مشغول تماشای در و دیوار اتاق بودم، گفتم:

«داداشت چقدر منظمه! باید او رو سرمشق خودم قرار بدم.» چیزی نگفتم. به طرفش سر برگرداندم. بدجوری ساکت بود. قبلاً که داشتیم وارد اتاق می‌شدیم خیلی سرحال و هیجانزده به نظر می‌رسید، اما حالا تمام چهره و چشم‌هایش را اندوه جانکاهی پوشانده بود. به یاد توضیح مادرم در باره برادرش افتادم. من در این مورد به قصد صحبتی به میان نیآورده بودم تا داغش را تازه نکنم. از طرف دیگر فکر می‌کردم که او برادر دیگری هم دارد. اما آیا این اتاق همان برادر کشته شده‌اش نبود؟ متأثر شدم. نمی‌دانستم چه بگویم. بغلش کردم و در حالیکه به نوازشش می‌پرداختم چندبار آهسته گفتم:

«غمگین نباش، عزیزم! این قدر غمگین نباش!»

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به هق‌هق افتاد. اشک‌هایش روی پوستم غلتید. دلم برایش سوخت. داغ جانکاهی را با خود یدک می‌کشید. لحظه‌ای بر آن شدم تا با او در مورد دستگیری و کشته شدن برادرش صحبت کنم. به این ترتیب شاید کم‌کم اندکی تسلی می‌یافت. زود از مطرح کردن آن در این لحظه صرف‌نظر کردم، چراکه شاید اصلاً دوست نداشت در این مورد با کسی صحبت کند. اما چه دختر زیبا و دلنشینی! برای اولین بار در زندگی‌ام حس کردم که او اگر نه تمام من، دستکم نیمی از وجود من است؛ نیمی از من که تمام خود را زمانی که خونریزی داشت به من بخشیده است.

«داوطلبانه نمیرم. به خواست قانون باید چند ماه از عمر رو به مملکت خدمت کرد. وگرنه هیچ دری برای کار و تحصیل و زندگی به روی آدم باز نمیشه.»
«به مملکت می‌خوای خدمت کنی یا به این رژیم؟»
«چه فرق میکنه؟»

«خیلی. مملکت فعلاً دست این رژیمه. دولت یک دستگاه غول‌آساییه که بوسیله از ما بهترونها پشت صحنه اداره میشه. اونا به دستت اسلحه میدن و ازت میخوان تا از منافعشون دفاع کنی. فکرش رو بکن، بعنوان یه سرباز تو به طرف هر کس که اونا دستور بدن باید اسلحه بکشی!»

به فکر فرو رفتم. هیچ چیز مملکت مال من نبود. حتی مطمئن نبودم که آیا بعد از به پایان رساندن خدمت سربازی هم شغل و منبع درآمدی معمولی گیرم بیاید یا نه. من چه چیزی داشتم که باید از آن حفاظت می‌کردم؟ چرا بچه‌های آنها که صاحب همه چیز بودند، نمی‌رفتند سربازی؟... نمی‌دانم چه مدت با این افکار در کلنجار بودم که او دستم را گرفت.

«کافیه. اینقدر فکر نکن. بیا بریم. می‌خوام ترا با یکی آشنا کنم!»

هنوز رشته افکارم کاملاً نگسسته بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و در حالیکه همراهش به راه می‌افتادم، گفتم:

«... همه حرفایی که گفتم کاملاً درسته. اما من نه می‌خوام خودم اسیر سرنوشت پدرم بشم، نه دوست دارم تو مته مادرم موهاش رو در انتظار سفید کنی. آره، میدونم، همه ما اسیر یک مشت غارتگر تا دندان مسلح‌ایم. ولی اینجا وطن ماست، نه وطن اونا. ما حق داریم و باید هر جور شده زندگی کنیم. موضوع زنده ماندن تا ببینیم فردا چی میشه.»

کسی خانه نبود. می‌گفت که با مادر و برادرش زندگی می‌کند. عکس قاب شده‌ای توجه‌ام را به خود جلب کرد. مادرش خیلی به او شباهت داشت. بچه‌ای در بغلش بود. پرسیدم:

«این تویی؟»

«نه. این داداشمه.»

به کودکی برادرش خیره شدم. بهتم زد. درست چنین عکسی را مادرم در آلبوم عکسش داشت. عکس کودکی من در بغل مادر او!

مرا با خود به اتاقش برد.

جز تختخوابش همه اسباب و اثاثیه اتاق در هم و برهم بود، حتی بر حاشیه مانیفور قرار گرفته بر میز شلوغش چندین کاغذ یادداشت چسبیده بود. لحظه‌ای در آن اتاق مغشوش تنهایم گذاشت و چند دقیقه بعد برگشت و با تردید گفت:

«بین، به تو نمیتونم قول بدم که منتظرت می‌مونم تا از سربازی برگردی. ولی خیلی دوستت دارم. بهتر بگم، دیوونه‌وار عاشقتم. واسه همین دلم می‌خواد چیزی رو که ممکنه بعداً ازم بخوای، حالا بهت هدیه کنم. تنها مشکلم اینه که خونریزم هنوز درست بند نیومده...»

چهار

دوره آموزشی وقتی پایان یافت چند روز به من و هم‌قطارانم مرخصی دادند تا نزد خانواده خود برگردیم. شایع بود که بعد از مرخصی بسیاری از ماها را به منطقه‌ای خواهند فرستاد که آنجا مردم غیرنظامی شب و روز با نظامیان درگیرند. تصمیم قطعی گرفته بودم که بعد از مرخصی دیگر به پادگان برنگردم. من به خواست قانون آمده بودم مدتی به کشورم در لباس سربازی خدمت کنم. دولت اگر با مردم مشکل داشت، آن مشکل من نبود. آنها که در رأس امور بودند باید آنقدر فراست می‌داشتند تا با خواسته‌های مردم کنار بیایند، نه این که امثال مرا با اسلحه در برابر آنان قرار دهند.

وقتی به خانه آمدم، مادرم تعریف کرد که او چند بار به دیدارش آمده و حتی شب را در خانه ما گذرانده است. از او خیلی خوشش می‌آمد. می‌گفت عروس خوبی برایش گیر آورده‌ام. تنها نگرانی‌اش این بود که دخترک کمی خیالاتی است. همینکه در مورد برادرش حرفی به میان آید، یک جوری می‌شود. می‌گوید که او کشته نشده، بلکه در دانشگاه دارد درس می‌خواند.

گفتم:

«مامان، تو چرا بی‌په‌ده زجرش دادی و باه‌اش از برادرش صحبت کردی؟ من تا حالا به خودم این اجازه رو ندادم. از این گذشته، شاید یه برادر دیگه هم داشته باشه که حالا داره تو دانشگاه درس می‌خونه.»

«برادر دیگه‌ای هم مگه داره؟ به هر حال، خیلی چیزهای باورنکردنی دیگه هم می‌گه. مثلاً می‌گه که سنم چهل و شش سال نیست بلکه قرن‌ها سن دارم. می‌گه من م‌ه مادرشم، مادرش م‌ه مادر بزرگ من بوده، و خودش اگر روزی دختری به دنیا بیاره، او هم م‌ه من میشه. می‌گه تو شبیه برادرشی و ترا نه م‌ه برادرش، بلکه یه جور دیگه دوست داره. این افکار به نظر تو عجیب نیست؟ من که از حرفاش سر در نمی‌ارم. البته بابات هم بعضی وقتا که خیلی شن‌گول بود از این حرفا می‌زد. چی میدونم. شاید واقعیتی هم تو این حرفا باشه. بهر صورت دختر فوق‌العاده خوبی.»

به مادرم نگاه کردم. خیلی پیر نبود، اما پیر به نظر می‌رسید. چیزهایی از چهره و چشمان دوستم را به خوبی می‌شد در او نیز دید، چیزهایی که اصلاً مادرانه نبود و به سن و سالش هم ربط نداشت.

لبخند زان گفتم:

«حرفه‌اش رو زیاد جدی نگیر، مامان! بچه‌های هم سن و سال من نه اینکه در کار زندگی خودشون و اوضاع در هم برهم دنیا گیج موندن و جواب و راه حل درستی نمیتونن پیدا کنن، مجبور میشن ادای آدم‌های عارف و فیلسوف رو دربیارن. برای همین گاهی اوقات مثل اونا حرفای قشنگ، خنثی و چند پهلو و بحث‌انگیز به زبان میارن.»

پنج

برای دیدنش مجبور شدم به شهر زادگاهش بروم. زنگ در خانه را وقتی زدم، زن جوانی که بچه‌ای در بغل داشت بر درگاه ظاهر شد. سلام کردم و سراغ او را گرفتم. زن جوان توضیح داد که با خانواده‌اش تازگی آن خانه را اجاره کرده‌اند و از مستاجر قبلی خبری ندارد.

خیلی متعجب شدم. موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و پرسیدم که آیا دوستم با او در مورد تغییر مکانش صحبتی کرده است؟ مادرم گفت:

«نه، اصلاً در این مورد چیزی نگفت. اما یه جای کار این دختره گیر داره. آخرین بار که پیشم اومد، خیلی لاغر شده بود...»

سه روز از مرخصی‌ام می‌گذشت که به دیدارم آمد. با مادرم خیلی خودمانی سلام و روبوسی کرد. ولی با من چندان مثل گذشته صمیمی به نظر نمی‌رسید. چهره و چشم‌هایش نیز آن صفا و بشاشیت پیشین را با خود نداشت. برایش تعریف کردم که قصد دارم دیگر به پادگان نروم. شوقی در چشم‌های نگرانش جاری شد و مرا با اشتیاق بوسید.

گفتم:

«رفته بودم خونه قبلیتون. یه مستاجر جدید اونجا بود. می‌گفت که شماها اسبابکشی کردین. خونه جدیدتون حالا کجاست؟»

اخم‌هایش در هم رفت. انگار او را به یاد غم و اندوه بزرگی انداخته بودم. با بی‌میلی جواب داد:

«فعلاً خونه دوستام زندگی میکنم.»

«چرا خونه دوستات؟ چطور شد که از اونجا رفتین؟»

بی‌تاب از جایش برخاست. بند ساکش را روی دوشش انداخت و گفت:

«حالا خیلی عجله دارم. بعداً همه چیز رو واسه تعریف میکنم. فردا غروب ساعت شش همدیگه رو جلوی سینما...»

ساعت شش و ربع بود. از آمدنش داشتم ناامید می‌شدم و می‌خواستم به خانه برگردم که ناگهان مشوش از راه رسید. تند تند نفس می‌زد و هراسان اطرافش را می‌پایید.

«دیر کردی. فیلم حتماً شروع شده. اما عیبی نداره. بذار بلیط بگیرم.»

«نه. عجله دارم. نمیتونم زیاد با تو بمونم.»

«چی؟ چه خبر شده؟»

«دارند دنبالم میکنن. ببین، یه چیزهایی هست که بهتره تو ندونی. من اومدم تا بهت بگم که پی بردن ما با هم رابطه داریم. تو پات گیر نیست. اگه سراغت اومدن، هر چه از من میدونی رو براشون بگو تا راحتت بذارن. تو چیزی نمیدونی که لو دادنش برای من یا برای کسی دیگه موجب دردسر بشه...»

«اینقدر تند حرف نزن! به کسی چه ربط داره که ما با هم رابطه داریم...»

دستشویی هدایت نمود. موقع ادرار هر چه تلاش کردم اتفاقی نیفتاد. بعد از چند لحظه دردناک، سوزش شدیدی درون آلت را فراگرفت. بعد خون جای شاش به داخل کاسه توالت فواره کشید. مدتی یک بند خون شاشیدم طوری که از دیدن آن ترسان گمان بردم بزودی بر اثر همین خونریزی خواهم مرد. ناگهان صدای کلافه زندانبان از بیرون توالت به گوشم رسید:

«چرا اینقدر لغتش میدی، پسر جون؟ یالا بُرش!»
هر چه تلاش کردم نتوانستم جلو شاشیدنم را بگیرم. زندانبان دوباره غرید:

«مگه زبون آدمیزاد حالیت نیست؟ د، بُرش دیگه!»
ترسیدم او نیز مثل کماندوها زیر مشت و لگدم بگیرد. در حالیکه از آلت همچنان خون جاری بود، شلوارم را بالا کشیدم و به زحمت از توالت بیرون آمدم.

هشت

زمان از یادم رفته بود که در گشوده شد و دو کماندوی خشن به طرفم آمدند و مرا که از شدت درد و خونریزی نمی‌توانستم روی پا بایستم با خود به بیرون بردند. هر یک از آنها یک پایم را در دست گرفت و مرا از راهرویی به راهروی دیگر روی زمین کشیدند تا که وارد اتاقک نسبتاً بزرگ و متعفن شدیم. بوی گند و مردار بزودی چنان شدت گرفت که دلم آشوب شد و بی‌اختیار به استفراغ اقدام.

یکی از کماندوها، ایستاده بالای سرم، مرا بین پاهایش نگهداشت و موهای سرم را در دست گرفت تا نشسته بر زمین، روبروی میزی که پشتش مردی ماسک گذاشته بر دهان و بینی نشسته بود، قرار گیرم. مرد گفت:

«به! به! خوش اومدی جون! حالت چطوره؟»
از بی رمقی نتوانستم نگاه کنم. بی‌اختیار چشم‌هایم را بستم. در همان موقع موهای سرم به شدت کشیده شد و کماندویی که بالای سرم ایستاده بود غرید:

«کونی، سلامت چی شد؟»
صدایی مثل سلام از حنجره‌ام خارج شد. مرد ماسک‌زده نشسته پشت میز به دیوار سمت راستش اشاره کرد و پرسید:

«می‌شناسیش؟»

به دیوار سمت چپ نگاه کردم. جسد در حال تجزیه‌ای با دستها به قلابی بسته شده بود، جوریکه پاهایش روی زمین قرار داشت. در سراپای جسد کرم وول می‌خورد. چشم‌هایم را بستم و دوباره عق زدم. لگدی به سینه‌ام خورد. کسی بلند فریاد زد:

«جواب بده، مادرجنده!»

کماندویی که او نیز ماسک به روی دهان و بینی‌اش گرفته و کنار من و همکارش ایستاده بود، دوباره لگدی حواله‌ام کرد. مرد نشسته پشت میز کاملاً خونسرد از زیر ماسکش گفت:

دارد با ولع مشتی کرم را به جای ماکارونی می‌خورد. دو نفر دیگر هم با او در قاب عکسهای جداگانه‌ای بودند که دوستانه کرم و خون به من تعارف می‌کردند و موقع خوردن و نوشیدن یک بند حرف می‌زدند. نمی‌دانم چیزی با آنها خوردم یا نه، ولی پرسیدم، یعنی می‌خواستم چیزی ببرسم که قاب عکسها ناپدید شدند و به جای آنها فقط پله جلو چشم ظاهر شد.

یک پله نه، ده پله نه، پله‌ها پله اکنون زیر پایم بود. با دست چشم‌هایم را مالیدم تا خوابم ببرد. اما پله‌ها انگار تمامی نداشتند. هنگام پایین رفتن از پله‌ها متوجه شدم که در چپ و راستم ردیف ردیف اتاقک مثل تختخوابی تنگ پشت سر هم قرار گرفته‌اند. در هر یک از اتاقک‌ها کسی لمیده بود. ارتفاع کوتاه اتاقک‌ها مجبورم کرد خم شوم تا درونش را ببینم. رفته رفته متوجه شدم که اکثر ساکنان آنجا چیزی مثل آدمک یا جمجمه و اسکلنت هستند. عرق سردی روی پشتم سرازیر شد و وحشت سراپایم را فراگرفت. زیر لب نالیدم:

«خدای من، چه پله‌های معکوسی! چه خانه‌های کوچک و عجیبی! اینجا کجای دنیا؟ کجای دنیا؟»

هراسان، مبهوت ساکنان ساکت اتاقک‌ها شده بودم که ضربه سنگینی به کمرم خورد. بی‌اختیار بر اثر درد برگشتم. سرباز خشن و مسلحی که صورتش را نمی‌دانم به چه دلیل مثل کماندوها رنگ مالیده بود، تهدیدکنان غرید:

«مادرجنده، راه بیفت برو پایین!»

از ترس اینکه میباید دوباره ضربه‌ای بر من وارد کند، بجای یکی، دو پله را زیر پا گذاشتم و به طرف پایین دویدم. هنوز پله‌ها ادامه داشتند که سرباز کماندو دیگری سر راهم سبز شد. در حالیکه قنداق تفنگش را بر زانویم می‌کوبید به داخل کریدوری هلم داد و فریاد زد:

«کونی، اینقدر تند نرو!»

تازه داشتم از ضربه دردناک قنداق تفنگ می‌گریختم که در کریدور سه کماندوی بی‌سلاح به سراغم آمدند و بی‌آنکه چیزی بگویند مرا زیر ضربات مشت و لگد خود گرفتند. چند بار بر آن شدم تا فریاد بزنم به چه جرمی با من اینجور رفتار می‌کنند، اما پیش از آنکه حرفها کلمه شوند و کلمات از ذهن بر زبان جاری گردند، درد امانم را می‌پرید و تنها "آخ، مامان جان!" از حنجره‌ام بیرون می‌آمد.

نمی‌دانم چه مدت بعد بود که درون اتاقکی به خود آمدم. دست‌هایم از پشت بسته شده بود و همه جای بدنم از درد تیر می‌کشید.

فشار شدید مئانه مجبورم کرد خودم را کشان کشان به در اتاقک برسانم و با سر بر آن بکوبم. مدتی بعد زندانبان تقریباً پیری در را باز کرد و با دیدنم غمخوار و ترحم‌آمیز گفت:

«آخ آخ... ببین به چه روزی افتاده‌ی، پسر جون! چیه؟ تشنه؟ صبر کن همین الان واسعت آب میارم.»

«دستشویی! لطفن دستشویی!»

زندانبان بند دست‌هایم را باز کرد، زیر بازویم را گرفت و مرا از راهرویی به راهروی دیگر و سپس به درون

کف صابون گرفته‌ام را باز کردم و خودم را عقب کشیدم تا مانع کارش شوم.

«هه‌هه... هه! خجالت نکش، پسر! منو جای پدرت بدون! هه‌هه... هه! ما هر دو مون مردیم. خجالت نداره که هه‌هه... باید همه جات رو ضدعفونی کنم.»

کف صابون چشم‌هایم را بدجوری می‌سوزاند. گذاشتم زیرشلواریم را درآورد. صابونش را وقتی به نشیمنگاهم برد، از جا جستم و به طرفی رفتم. زندانبان خنده‌اش گرفت و خیلی بلند ریسه رفت. پژواک خنده‌اش در حمام پیچید و بارها تکرار شد، جوریکه لحظه‌ای حس کردم انگار کسان دیگری هم آنجا هستند و دارند به حال من می‌خندند. دوباره چشم‌هایم را باز کردم. باز سوخت. ترسیدم کماندوها نیز سر برسند و به من تجاوز کنند. اما خوشبختانه جز من و او کسی آنجا نبود. تصمیم گرفتم چنانچه خواهد به من تجاوز کند، با پاها و زانوان ناتوانم او را از پای درآورم.

«نترس، پسر! از من پیرمرد که دیگه کاری ساخته نیست. لفتش نده حالا! باید تموم بدنت رو ضدعفونی کنم و بریم.» دستش را دیگر به نشیمنگاهم نبرد. اینبار از انگشتان پاهایم شروع کرد و به رانهایم رسید. آلت بی‌اختیار تحریک شد. خجالت کشیدم. زندانبان بیآنکه چیزی بگوید آن را در دستهای صابونی‌اش گرفت. کاملاً تحریک شده بودم. کم‌کم چیزی نفهمیدم. فقط صدای کیف‌آور زندانبان را می‌شنیدم که می‌گفت:

«فشار بده! فشار بده!... به این کلفتی و سفتیش رو تا حال ندیده بودم...»

ده

ماشین جیب نظامی جلو در منتظرم ایستاده بود. یکی از دو کماندوی همراهم مرا به درون اتومبیل هل داد و کنارم نشست. همکاری نیز از در دیگر وارد شد. راننده استارت زد و جیب به راه افتاد. مدت‌ها بود که حسی آمیخته از شرم، از خیانت، از بیهودگی و نفرت گلویم را می‌فشارد. می‌خواستم بلند بلند فریاد بکشم که نامزدم را لو دادم و زندانبان را گاییدم. قطرات اشک از گوشه چشم‌هایم سرازیر شد. سردم بود. خیلی سرد. حق حق کنان لرزیدم قرار

<https://www.y-k-shali.com/dastanhaike.pdf>

«کافیشه! خودش حالا به حرف میاد. ببین جوون، این جسد همون کسیه که میخواستی ببینیش. اگه عاقل باشی، با تو کاری نداریم. فقط چند تا سؤال و جواب. بعدش هم میری پی کارت. وگرنه تو هم مته او تلف میشی. خب، حالا بگو دوست دخترت، این جنده دانشجو، کجا قایم شده؟»

«مگه او دانشجوست؟»

بازجو، نشسته بر سر جایش، تنه‌اش را کمی از میز عقب کشید. با تردید نگاه کرد و همچنان خونسرد پرسید:

«یعنی تو تا حال نمیدونستی؟»

«نه. نمیدونستم آقا. مدت زیادی نیست که میشناسمش. قبل از اینکه برم سربازی باهاش آشنا شدم. تازه دوره آموزشی سربازی را تمام کردم. به ما یه هفته مرخصی...»

«آخرین بار کی اونو دیدی؟»

«همین دیروز، دقیقاً نمیدونم، پس پریروز، یعنی درست غروب شبی که منو اینجا آوردن.»

«کجا دیدیش؟»

«جلوی سینما.»

«چرا اونجا؟»

«روز قبلش کوتاه اومده بود خونه ما. قرار گذاشتیم ساعت شش غروب روز بعد با هم بریم سینما فیلم تماشا کنیم. ولی خیلی عجله داشت. هر کاری کردم نیومد بریم تو. میگفت واسش مشکلی پیش اومده و نمیخواد برام...»

نه

پیرمرد زندانبان در اتاقکم را گشود. غذاهای جوراجوری برایم آورد و با تحسین و خوشرویی گفت:

«آفرین پسر! خوب کاری کردی که واقعیت رو بهشون گفتی. بازجوها از تو خیلی راضیان. هر وقت غذات رو خوردی صدام کن تا ببرمت حمام. زخمات رو باید یه کاریش کرد.»

زندانبان دوباره دست‌هایم را بست و مرا به حمام برد. موقع لخت شدن نگذاشتم زیرشلواری‌ام را درآورد. پرسیدم:

«شما هم اینجا حمام میکنین؟»

لیخند دوستانه‌ای به لب آورد و جواب داد:

«اینجا و خونه‌م توفیری نداره. پاری وقتا اینجا، پاری وقتا تو خونه. حالا من مأمورم زخمات رو ضدعفونی کنم. این صابون مخصوص همین کاره.»

اول نگذاشتم زندانبان به بدن زخمی‌ام دست بکشد.

اصرارکنان گفت:

«من بلام زخما رو چه کارش کنم. باید حتماً با این صابون ضدعفونی بشه، وگرنه تلف میشی، پسر!»

مرا دست بسته زیر آب گرفت و با مهربانی سر و

صورت‌م را صابون زد. جای زخمها بدجوری می‌سوخت.

اما کم‌کم تنم به سوزش عادت کرد و عطر صابون لحظه‌ای

درد را از یادم برد. بعد از ضدعفونی کردن بالاتنه‌ام،

خواست زیرشلواری‌ام را پایین بکشد. شرمزده چشم‌های

چون احمد محمود، محمود دولت‌آبادی، علی‌اشرف درویشیان و منصور یاقوتی است. در زیر داستانی کوتاه از معصومعلی صیدی

جنون

هر دو چمپاتمه نشستند در گداخانه. از صورتشان، چشم هایشان پیدا بود که به همدیگر میخ شده بودند. دست هایشان بر قوزک زانو‌ها، به هم پیوند زده بودند. چهره به چهره و نگاه‌ها در هم پرسه می‌خورد. به اصرار نریمان، تا در گداخانه با پای پیاده آمده بودند و حالا، اینکه چکار کنند و چه بگویند؟ صورت‌های پنهان در لای دست‌ها و پاها. نریمان گفت:

-حالا که آمدم، اقلاً کاری بکن. از این مأمور پدر دیوث احوال اصغر را بگیر. وخیز

مسلم دست هایش را از هم گشود. روی پاشنه‌ی پای راست چندک زد. کمر راست کرد و به سوراخ دایره‌ای در فلزی گداخانه خیره شد.

-بازم که مات شدی! جن دیدی بگو بسم اله. خب بزن به در، بگو اصغر کجاس؟

شب و روشنای سیمای ماه کامل در آسمان شهر. انبوه ستارگان در پهنای گسترده‌ی آسمان.

مسلم سرش را به راست سوراخ برد. سایه‌اش نمای در را از چشمان نریمان پنهان کرد اما از دیوار صدا می‌آمد و از مسلم سکوت. شبی در حال جنب و جوش.

-بیا اینور نماسیده‌ی حیف نان.

یقه مسلم را کشید و بی آنکه بداند چه می‌شود به در کوفت. مأموری با سبیل کلفت و جوگندمی و چشم‌های دریده، به بیرون نگاه انداخت.

-چکار دارین؟ این وقت شب هم دست از سر آدم بر نمی‌دارین؟

مسلم، دستپاچه جلو سوراخ رفت.

-آقا، سرکار، آمدم پی برادرمان.

-برادران؟ کی؟

-برادرمان را آوردن اینجا. اصغر اسمشه. اصغر بیچاره. مأمور دمی ساکت شد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

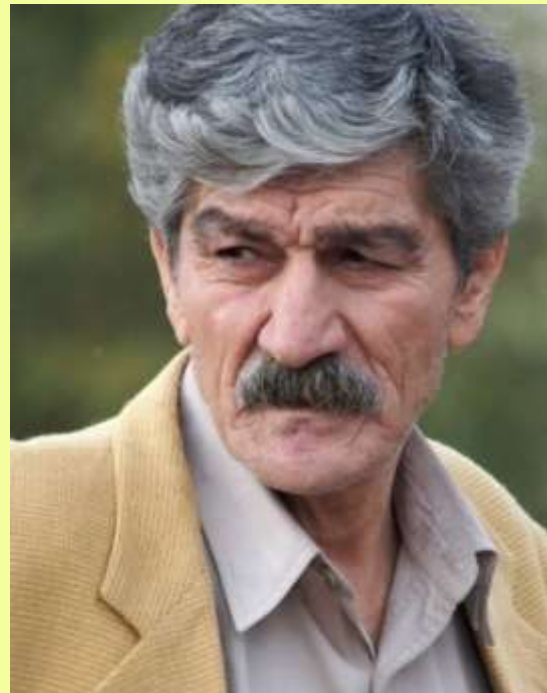
-او را برده‌ان شیت خانه. پاک خُل خل بود.

کلام مأمور، هر دویشان را مثل قالب یخ، سر جایشان خشکاند. مثل دو درخت تکیده در صاعقه، خشک و بی برگ. شاخه‌های لرزان بی برگ. برهنه در باد. آنچه باد آن را به صدا نیاورد. هرچه بود، هیاهوی درون بود. در خود و با خود. تلاطم خاموش درون.

مأمور با کلام آخرش پشت در را ترک کرده بود:

-برین شیت خانه فارابی. او پاک دیوانه بود؛ دیوانه زنجیری.

مسلم و نریمان، مات و میهوت. انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. همان دم به سوی سقاخانه محلشان پاکشان شدند. پیکرهای شکسته، روح خسته، روان ناآرام و دردمند. این روزها حال و روزشان با روزهای قبل فرق



معصومعلی صیدی،

نویسنده، منتقد ادبی و پژوهشگر ادبیات داستانی، در یکم مهرماه ۱۳۳۸ در تازه‌آباد کرمانشاه زاده شد. آثار او عمدتاً در سبک واقع‌گرایی اجتماعی نوشته شده و بر نقد ساختار قدرت و روایت‌های مردم‌محور تمرکز دارند. او در دوران دبیرستان تحت تأثیر آموزه‌های زنده‌یاد منصور یاقوتی و علی‌اشرف درویشیان قرار گرفت و نخستین داستان‌هایش را در نشریات مختلف منتشر کرد. با این حال، در دهه‌ی ۱۳۶۰ به دلیل فضای بسته‌ی فرهنگی، تمام مجموعه‌های داستانی‌اش توقیف و از میان رفت.

در سال‌های بعد، مجموعه‌داستان «آب، گندم و خون» توسط نشر دیپاچه در سال ۱۳۹۹ بازنشر شد. همچنین «دفتر خاطرات درد دل بچه‌های کرمانشان» نخستین بار در سال ۱۳۵۹ منتشر شده بود. از آثار آماده‌ی چاپ او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

مسلخ (مجموعه‌داستان)

تفنگ و عصیان (داستان بلند)

صبوح سحری (مجموعه‌داستان)

در حوزه‌ی نقد و پژوهش نیز، مجموعه مقالات او با عنوان «ادبیات داستانی در بوته‌ی نقد» آماده‌ی انتشار است. همچنین نقد و تفسیرش بر جلد‌های نهم و دهم رمان کلیدر در سال ۱۳۹۸ در هفته‌نامه‌ی غرب کرمانشاه به چاپ رسید.

معصومعلی صیدی در روایت‌پردازی به مکان‌مندی و تاریخ‌مندی وفادار است و با نثری متمایز و سبک نگارشی مستقل، صدای فرودستان و حاشیه‌نشینان را بازتاب می‌دهد. آثار او ادامه‌دهنده‌ی سنت نویسندگانی

می کرد. هرکس در خود و با خود هرکس برای خود. روحی که داشت گسیخته می شد. هر شق به سویی. هر سویی به سازی و هر سازی، به شکوه و شکایت. آن هیاهو و قیل و قال درهم شکسته بود. ناآرامی، ناآرامی آنان که بی هم جان نداشتند. پیوندهایی که داشت از همدیگر پاره می شد. روح هایی در ستیز سخت درون. دیری نپایید. زمانی نگذشته بود که ننه صغرا مرده بود. مرگی که داشت دیگران را نیز از حیات و هیاهو بی ماهیت می کرد. قالب تهی. قالب های تهی شده از بانگ و هیاهو. مردن؛ به نوعی مردن در پوست و استخوان خود. اصغر در انزوای لحاف مندرس. در پستوی اتاقی فقط با خود گفت و گو می کرد. آیا این اصغر بود؟ چرا اینگونه؟ چرا عریان؟ مدام شلوار جافی اش را می پایید. - ای مادر سگ خون آشام. نگفتم می گیرمت؟

صدای شادمانه و کودکانه ی هذیان های اصغر. چیزی مثل آتش در بند بندرگان نریمان زبانه می کشید. فراز و فرود آتش درون. سکوت همیشگی خانه. نگاه عمیق و ریشه دار آدمیان. آرامش قبل از طوفان. تنها کنج اتاق و لحاف و تشک مندرسی و چراغ خوراکیزی رنگ و رو رفته. چند کاسه و بشقاب و گوشه گوشه ی اتاق، یادهای ننه صغرا. شب های شب، لیف می بافت. پیرزنی بی همد. تنها همدم او زبان و گوش خودش بود. گفت و گوی با خود. هرآنچه بود و هست، در درون خود ریختن. تلاش دو رفیق دیگر، برای اینکه اصغر را دوباره به وجد بیاورند بی فایده بود. -اصغر! بریم دوا خوری؟ -اصغر، دوا برقراره، بریم؟

بی هیچ جوابی. دوا خوری و دوا رفتن با اصغر. اگر قرار است که او نیاید، پس اینان چرا بروند؟ و همین بود که آنان نیز عادت های سابق را تکرار نمی کردند و بیشتر در اندیشه و اندرون خود پا سست کرده بودند.

غروب که مسلم و نریمان به خانه رسیدند، یگراست رفتند اتاق اصغر. اصغر نبود. نریمان، دستش را به جیب شلوار برده و روی قبضه چاقو مهار کرده بود. چاقوی دسته شاخی کهوری رنگ، با تیغه مهردار. چاقوی کرندی. بی آنکه چیزی بگوید در را چارتاق و به حیاط پا گذاشته بود و نعره نریمان در بهت و ناباوری نگاه ها و لب ها. لب های مهر بر هم و به هم دوخته شده: -اصغر اصغر...

بانگی به بلندای همه سکوت خانه. شکسته شدن دریچه های خاموش.

دست چپش، تیغه را از دسته کشید:

-شما مگه لال شدید؟ بابا اصغر کو؟

مسلم به فریاد نریمان، هراسناک پا شد و از پی او به حیاط دوید. چشم های پر اشک در چشم های درشت او. خیس خوردگی مژه های پر. سیخ سیخ شدن هر تار مژه. سیل دوباره اشک: رود جاری در بسترگونه. سیلاب غم و اندوه. پیوند سوز و سودا. سوز بر لب و سودا بر دل.

آنچه در عمر جوان آن جوانک تلنبار شده بود و اکنون بهانه ای برای سرریز کردن، غلیان دل، باز شدن سر چرکین و دمل درون. جراحت دل، خونابه جگر.

در دیدگان مسلم، نریمان گویی طفلی بود معصوم و زیبا. بره ای به کارد سلاخی. دست و دشنه. قهر و مظلومیت، شقاوت و بی رحمی و مظلومیت و بی دفاعی. دُری در دریای خروشان. له له و طغیان. نگاه ها، نگاه مسلم میخکوب شده بود. چشم از چشمان نریمان گریان بر نمی گرفت. این طفل کیست؟ این طفل درمانده چه حیران است؟ این بی کس کیست؟

نریمان، وسط حیاط با چاقوی باز دستش نعره می زد:

-پس کو جیب ما؟ کو اصغر؟

جیب ما نیست. جیب ما مُرد.

-مادرت بمیرد نریمان! چه زیبایی تو پسر! گریه نکن، گریه نکن طفلک.

-بگو مادرت بمیرد اصغر. تو چه زود پیر شدی. کام از دنیا ندیده. چطور گریه نکنم؟ اصغر کجاست؟ ننه صغرا کو تا بر اصغر بگرید؟

-نگو اصغر مُرده. لال بشی برادر.

-نریمان! مگه دیوانه شدی؟ بده به من. آن چاقو را بده به من.

-به خدای احد و واحد شاهرگم را می زنم.

دل مسلم خالی شد. نگاه زهردار نریمان. خشم و خون به جای چشمان درشت و سیاه او، اینک دو جفت غضب تلخ جا گرفته بود. نگاه های نفرت، مهربانی و جذبه ی او را گرفته بود. خشم و خون و خشونت. فریاد دوباره: -کسی نمی گه اصغر کجاست؟ اصغر را چطور گذاشتین بره؟ کجا رفته؟

نریمان در جای خود می لرزید؛ بیدی به دست باد. شاخه شاخه مرگ برگ به دست طوفان پاییز، خشاخش شاخه ها... نرمه نسیمی، بادی، بورانی، باد و بوران، گردباد طوفان. ولوله ی باد در هر برگ سبز، آخرین سر فرو بردن شاخه ها در هم. ساز ناساز پاییز. برگ برگ شدن برگ. خشاخش شاخه ها و فرو افتادن برگ ها. باد و برگ ریزان. هیاهوی سخت باد. ویرانگری در قامت بلند درخت. باد و بوران، برگ، برگ ها، برگ ها، جدایی از شاخه. پاییز چه می خواهد؟ این دست خونین به خونریزی کی آمده؟ اگر جوانه! فقای جوانی. خاموشی عمر. عمری به دست فقای مرگ. مرگ زودرس.

-نریمان! نریمان!

با چشمان گریان دست بر گونه و زلف خود می زد؛ دست و سر و سینه. طغیان رود گریه ی مادر، سیل اشک، گریه ای که هر طفل گریز پایی را آرام می کند. بالاترین گریه ها، سوزناک ترین غم ها، پر سوز ترین سوزها و مرثیه ها، در حنجره ی غمناک مادر است. حنجره ی این پلنگ مضطرب از چه تلنبار بود؟ پر آشوب به حیاط دوید و در کنار طفل خود زانو زد.

-طفل من! بی تابی مکن، برادرت اینجاست، نگاه کن.

همیشه کسی یا کسانی نیستند. گاه خود آدم مخاطب خود اوست. مخاطب او به چشم دیگران نمی آمد اما اگر که دیوار، باز برای اصغر مخاطبی بود؛ کسی به نام مادرش، ننه صغرا.

-ننه صغرا کجایی؟ چرا با من به کلام نمی آیی؟

*

سر غروب، پنجی، صاحبخانه رفته بود. از کلانتری محل دو تا پاسبان آورده بود که اصغر را ببرند. به خانه که رسیدند رو به مأمورها کرد و گفت:

-سرکار! تو آن اتاقه، لخت مادرزاد، سر خیر پدرش را در می آورد. ما زندگی داریم، ناموس داریم. لااقل به فکر خود دیویش باشین. زن و بچه ی ما در امن و امان نیستن. این جانور عن خودش را می خورد. زندگی ما را هم به گه کشیده. آخه مگه می شه، می شه یه زره خر با دست پنجم خر بهره تو حیاط و سر خیر مادرش را نشان مردم بده؟ ای هوار، هوار از دست این مادر قحبه ی دیوانه. تو را به خدا ما را از دست این زنجیری خلاص کنین. هیچی علاجش نیس جز زنجیر. من آگه دس رو این دیوانه بردارم، فردا استنطاق می شم. آقا شما مأمور دولتین و آرادین. حق دولته که تو کار مردم دخالت کنه!

این نه منطق پنجی، که او هام همه ی آدمیانی است که دولت را حکم خود می دانند و این پندار پندار درستی است؟ دو پاسبان، آرام رفته بودند توی اتاق و چند دقیقه بعد، اصغر را فقط با شلوار پایش، بی آنکه چیزی بر تن داشته باشد، دستبند شده بیرون آورده و بی هیچ پرس و جویی به کلانتری برده بودند. هیچکس هم از پی آنان نرفته بود. اگر نریمان و مسلم پی جوی اصغر بودند در آن دم در خانه نبودند و حضور نداشتند و بردن اصغر را ندیده بودند. اگر می دیدند؟ شاید قضیه چیز دیگری می شد. بعد از بردن اصغر، آدم هایی که با سر و صدای پنجی توی حیاط و پشت پنجره ها جمع شده بودند، خاموش و آرام به اتاق های خود خزیده بودند. سکوت دوباره در خانه.



مسلم، تندبسی از استخوان. میخکوب بر جای خود پر از نگاه و احساس. در وجودش شاید که دست به سوی او دراز کرد:

-چرا مات شدی جوان؟ نریمان را دریاب.

خوف و هراس، دلهره در پشت سینه ها. در پشت پنجره ها، نگاه ها، دست ها و دل ها در بی قراری خود. قلب ها در پشت پنجره ی سینه، گلوگاه های حبس شده و نگاه های بیمناک و رخساره های پریده، هر چشم، نگاه، دست و دل در کام دلهره ای گنگ بود.

مادر نریمان، آغوش به در کشیدن او باز کرد. او را در سینه اش گرفت. مسلم که آن لحظه، بی حرکت و مات بود، آرام مچ چاقو به دست او را در پنجه ی خود قبضه کرد:

-این بد کردار را بده به من.

چاقو در کف حیاط افتاد. نریمان به رخسار مسلم خیره شد؛ نگاهی آرام و دردمند. سکوت سنگینی و ریشه دار در سینه ها. شمارش نبض. التهاب و آتش رو به خاموشی. فرو کش کردن زبانه های آتش. آرام آرام بر کنده ی خاکستر. مهار آتشی به دست آب کلام، آدم ها شب و وار، آرام آرام به حیاط پاگشان شدند. جماعتی به یک درد. جماعتی به یک اندوه و پر از شکواییه. سکوت، سکوت بر لایه لایه هر دست و زبان.

-اصغر را برده اند گداخانه.

.

مسلم و نریمان چه می شنیدند؟ اصغر و گداخانه؟ چرا؟

*

شب دو نفری پا شدند و راهی سقاخانه شدند. سه شمع به نیت بر همواری سطح سقاخانه نشانند. مسلم از کبریت دستش خلالی بیرون کشید و روی آستر گوگردی آن کشید و سر شمع ها را با آتش آشتی داد. چند لحظه بعد، شعله ی شمع ها سرکش شد و هر دو به شعله ها خیره ماندند.

-از مادر ام البنین می خوایم اصغرمان را شفا بده.

-یا مادر ام البنین! برادرمان را شفا بده و او را از ما نگیر. تا ساعتی مسلم و نریمان، تا خاموش شدن شمع ها، پای سقاخانه ایستادند. آنچه مانده بود، کورسوی آخر شعله بر مذاب شمع کف سنگفرش سقاخانه. شب آدمیان، همچون موج آرام بر ماسه ها. رقص سایه ی هیکل نریمان و مسلم. زمان به سکوت می گذشت. سکوت زبان و تلاطم درون در ذهن آنان چه می گذشت؟ چه می گذشت که بر زبان نمی آمد؟ چه بود که به کلام و در گفتار نمی آمد؟ دو جوان با قلب های آرزومند شفا برای اصغر. اصغر این روزها دیگر دل و دماغی نداشت. فقط توی اتاق و گپ زدن با خودش. مخاطب او کی بود؟ آدم که در تنهایی خویش گفت و گو می کند حتماً مخاطبی دارد. مخاطب

داستانی کوتاه از فتح‌الله کیایی‌ها

ولگرد

تاریکی از دور قد می کشید و جلو می آمد . درست مثل سایه خودش که زیر نور تیر چراغ برق قد می کشید و جلو می افتاد و دراز و دراز تر می شد . کشیده می شد تا تیر چراغ برق بعدی که او را پس می زد کوتاه و کوتاه ترش می کرد و دوباره زیر پا می کشیدش .

سایه اش بازیگوش بود . مثل خودش. بخصوص وقتی موهایش را دو طرف سر می بافت و سبکسرانه و فارغبال در کوچه باغهای ده می دوید .

گیسوان مشکی و نرم کودکانه اش بر یال باد، خرامان می تاختند تا اوج قله های کودکی که سرشار شادمانی بود و نشاط.

تاریکی اما سایه اش نبود و رنگ و بوی بازیگوشی هم نداشت . وحشتناک بود. خشن و بی رحم. مثل روح خیابان که سرخورده و پس زده زیر سنگینی هجوم شب، تسلیم و کمر شکسته شده بود .

خشمناک از دور قد می کشید و همچون هیولایی درنده و وحشی پیش می آمد.

از تاریکی هراسناک خیابان، می ترسید . خصوصاً وقتی که نعره ی خوفناک فرو لغزیدن کرکره مغازه ها ، توامانش می شد .

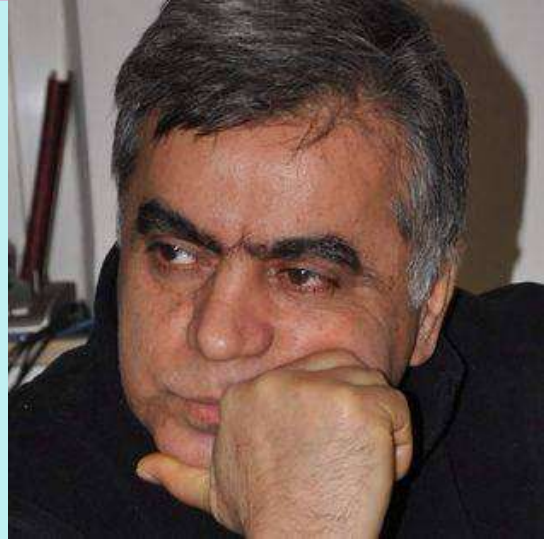
مغازه ها هیچگاه مامنش نبودند از آنها هم زخم خورده بود. اما نور چراغها و هیاهوی زندگی ، مهربان بودند و نوازش گر. وحشتش را فرو می خوردند.

مغازه ها را دوست داشت، وقتی که در میانشان ، دختران و پسران جوان را، غرق چانه زنی و انتخاب و گاهی کتک کاری می دید. در آنها، قهر و آشتی زوج های جوان را می دید و داد و فریاد زن و شوهر هایی که گویا دیگر از همه چیز خسته اند ، حتی از کنار هم بودن .

خیابان و کاسبکارهای دوره گردش . حمله ماموران شهرداری و فرار دست فروشها که کلی حرفه ای شده بودند . سریع و چابک چهار گوشه پارچه زیر بساطشان را جمع کرده و می گریختند تادرکام ماموران شهرداری که مثل سگهای ولگرد و گرسنه حمله می کردند ، فرو نروند .

خیابان را دوست داشت وقتی که زیر نور روشن روز، دخترکان ده یازده ساله، دسته گلهای کوچک را به رانندگان بیخیال و گاه هرزه؛ عرضه می کردند و با لبخندی تلخ اما بردبارانه لرزش پنجه های هیز، پست و حقیر آنها را روی غنچه های نارس سینه هاشان تحمل می کردند. خیابان زیر تابش آفتاب زیبا بود . اگر چه جولانگاه گشت های رنگارنگ مردم آزار .

سادیسمی ناشناخته روح خیابان را جویده بود و درد یاس و آزرده گی زیب صورت دختران و پسران. جوانانی که با وحشت و گاهی التماس و زمانی پرخاشگرانه ماموران را مخاطب قرار می دادند. خودش را در آنها می دید. لگد شدنش و خرد شدنش. بی پناه از آغوش مادری و یا



فتح‌الله کیایی‌ها

نویسنده، شاعر و فعال فرهنگی

با بیش از پنج دهه حضور پربار در عرصه های گوناگون نوشتار و فعالیت های فرهنگی، فتح‌الله کیایی‌ها همچنان با شوری وصفناپذیر به خواندن و نوشتن ادامه می دهد؛ شوقی که حتی در هفتاد و یک سالگی همچون خونی زنده در رگ هایش جاری است.

او دارای مدرک فوق دیپلم الکترونیک است و تا پیش از پاکسازی توسط نهادهای سیاسی-عقیدتی، به عنوان معلم هنرستان فعالیت می کرد. فعالیت های رسانه ای و ادبی کیایی‌ها پیش از انقلاب، با مطبوعات ورزشی آغاز شد. پس از انقلاب، از بنیان گذاران و همکاران انتشار نشریه راهبان کوه بود که با رویکردی انتقادی و طنزآمیز نسبت به عملکرد مسئولان وقت در حوزه ورزش منتشر می شد. این نشریه پس از شش شماره، به دلیل فشارهای سانسور و فضای امنیتی توقیف شد.

او همچنین پیش از بسته شدن هفته نامه فردوسی، داستان های کوتاهی در آن منتشر کرد. پس از ترک ایران، همکاری خود را با نشریه نبرد خلق (ارگان سازمان چریک های فدایی خلق ایران) آغاز کرد و مسئولیت گردآوری گزارش های ماهانه هنری را بر عهده داشت.

فتح‌الله کیایی‌ها تاکنون چند صد شعر سروده، سه رمان بلند و صدها داستان کوتاه نوشته است که بخشی از آنها در شبکه های اجتماعی، از جمله فیسبوک، وبلاگ در گذر روزها و پلتفرم بالاترین منتشر شده اند.

(- خب مامان دست خودم که نیست، ازین یارو بدم میاد قیافش مئه حرمه است..... بابا بزرگ خدا بیامرز ازین لندهور جوونتر بود.)

دلش در گروی سهراب بود .که جوان بود و خوش قد و بالا. خاطره ای رنگ پریده از او که دیگر هضم خاک شده بود ، در ناکجا آبادی آنسوی تر از زندگی. آیشاری از اشک بر صخره های صورتش که دیگرنشانی از مهربانی در آن نبود .

بخودش گفت : یعنی ممکنه زنده باشه؟..... اره حتما که زنده است.... اینا همش دروغه سهراب زنده ست و الکی می گن مرده تا من به این جغد واخورده رضایت بدم .

این تصاویر را پایانی نبود. مثل یک فیلم بر پرده ی خاطرات هر شبش، که تصویر گر تنهایی اش بود، کنج کوچه ها و پس کوچه . سهراب را می دید که با دوز و کلک و سلام و صلوات به جبهه فرستاده بودندش ، و اینک این حرمه.... این شمر برای اسارتش بمیدان آمده بود . رئیس کمیته ده بود و امام جمعه امامزاده و خواستگار امروزش. هنوز از خبر مرگ سهراب چند هفته نگذشته بود.

- مامان من هنوز در عقد سهرابم. این جغدک چی می خواد از من ؟

- چه کنم مادر، دختر نمی تونه تا آخر عمر تنها بمونه . بالاخره تو هم باس بری خونه بخت و اقبال. می دانست مادر تحت فشار است و اون بی انصاف سمج. پس فرار کرده بود... فرار پشت فرار.

فرار از خودش و از چشم هیز دنیا. یادش نبود که پس از سهراب، چندین هزار شب را تا پای صبح دویده است ؟

خیابان را زیبا می دید وقتی که غرق نور خورشید ، به همه صبح بخیر می گفت و شادی و جست و خیز کودکانه اش را در خودش غرق می کرد.

خنکای پوزه ی سگی را بر پایش حس کرد. در آغوش گرفت و گفت: تو هم تپیا خورده ی دنیایی . درست مثل من.

در آغوش هم گرم شدند.

تاریکی همچنان می دوید .

تا چراغ برق روزی دیگر، چندین چهار راه فاصله بود. فتح الله کیانی ها

مهربانی غضب آلود پدری که خارهای زندگی را از پای کوچکش به در آورد و با عتابی آلوده به مهر و غضب، خونابه های درد را درمان کند. محروم از نگاه مهربان سهراب وقتی که اندازه هایش را برای خرید لباس و یا گردنبندی از گل یاس برانداز می کرد. محروم از نگاه زندگی که دیگر جان کندی شده بود در ولگردی خیابانها.



نقاشی: رامک شیرانی

در نگاهش ، آدمها قاطری بودند چموش که سختی کار و رنج را با لگدی وحشیانه بر خود تلافی می کردند. نگاهش محو خیابان بود با سایه روشن زندگی اش که حقیر مایه می نمود اما پر از غرور .

تاریکی همچنان قد می کشید و پیش می آمد. تا تیر چراغ روشن روزی دیگر هنوز ساعتها راه مانده بود . راه که نه، جهانی از وحشت، التماس و درد و خرد شدن زیر استغاثه های بی پناهی.

تاریکی ، تاریکی وقتی که مستولی می شد؛ نگاههای هرزه بود و دستانی آلوده که سرنگ تجاوز را به روح و جاننش تزریق می کردند .

به خودش نهیبی زد، وقتی اولین جیغ ترمز وحشیانه راننده ای او را بر جای خود خشکاند. به خودش نهیبی زد و در جواب، با فریادی بلند گفت : قیمت مادرت..... چند متر آنسوی تر، برای خواهرت مشتری می جوید و صدای خنده چندهش آور راننده که می گفت: گمشو جنده خانم.

دیگرتاریکی مستولی شده بود. امنیت را درکنج کوچه ای خزید . نگاه بی تفاوت چندسگ ولگرد ، آن فاتحان سطل زباله را بر دوشش حس کرد . اهمیتی نداد. گوشه ای چمباتمه زد و چشمانش را بست.

بیچاره نظافتچی ساختمان که روزی دو سه بار کف آسانسور را تی می‌کشد.

چند روز پیش چارلی و آقای جانسون وارد آسانسور شدند. دیدم این بار کف آسانسور خیس نشد. آقای جانسون از نگاهم متوجه تعجب من شد. گفت: «پوشک تنش کردم. خیالتان راحت باشد.» آقای جانسون مثل من تنه‌است. با او بیشتر دمخور هستم. در مورد سگ‌ها اطلاعات زیادی دارد. به من گفته که نژاد سگ‌ها از یک‌صد و شصت نوع تجاوز می‌کند و چارلی نر است و از نژاد اسکیموی آمریکاست.

من هیچ حیوان دست‌آموزی ندارم. نه سگ، نه گربه، نه پرند و نه ماهی. من یک شهروند منطقی مسئول هستم. حقوق دیگران را هم رعایت می‌کنم. مالیاتم را می‌پردازم. با بچه‌ها و بزرگ‌ترها مهربانم. خانواده‌ام را دوست دارم و آن‌ها هم مرا دوست دارند. ولی به نگهداری حیوانات دست‌آموز علاقه‌ای ندارم، به‌خصوص به سگ‌ها و گربه‌ها.

یک شب دیروقت که صدای قطار خواب را از سرم پرانده بود، به طبقه همکف رفتم تا جلوی ساختمان چرخی بزنم و هوایی تازه کنم. در برگشت، وقتی وارد آسانسور شدم، کثافت سگی مثل ماری کوچک که دور خودش چنبره زده باشد، حالم را به هم زد. آسانسور خالی بود. کلافه به آبارتمانم وارد شدم و از این سو به آن سو رفتم. با خودم گفتم کاش قانونی وضع می‌کردند که پوشیدن پوشک برای تمام سگ‌ها اجباری می‌شد. بعد آدم نشستم و در این خصوص، نامه‌ای به اداره حمایت از حیوانات نوشتم و کپی آن را هم برای نماینده مردم در مجلس فدرال فرستادم.

بارها از دوستان و آشنایان شنیده‌ام که رسانه‌ها از ترس صدمه زدن به دنیای سگ‌ها، نظر اقلیتی خاموش مثل مرا در رسانه‌های گروهی منعکس نمی‌کنند.

من در طبقه بیست‌وپنجم زندگی می‌کنم و در رفت‌وآمدها به طبقه همکف یا پارکینگ، بیشتر از دیگران شاهد توقف آسانسور هستم. همسایه‌های بیشتری را می‌بینم، به‌خصوص وقتی که یکی از آسانسورها خراب باشد یا یکی از ساکنین، برای اثاث‌کشی، یکی از آن‌ها را رزرو کرده باشد. زمانی اوضاع مضحک می‌شود که در باز شود و همسایه‌ای با صندلی چهارچرخه‌اش بخواهد مادر یا پدر علیلش را وارد آسانسور کند. معلوم است، همه در آن فضای تنگ مجبور می‌شوند بیشتر به یکدیگر بچسبند تا برای تازمواردها جا باز شود، به شرطی که صد البته کف آسانسور خشک باشد!

وقتی به این طاقک آهنی نگاه می‌کنم که چه بی‌اعتنا، در فضایی بسته، با هوایی خفه، فقط بالا و پایین می‌رود و یکنواخت به کارش ادامه می‌دهد، رفتار سرد ساکنین ساختمان که بی‌شبهات به وضعیت این جعبه آهنی نیست برایم تداعی می‌شود.



داود مرزآرا: ساکن ونکوور کانادا و متولد ۸۳ سال پیش، از سال ۲۰۱۳ به‌طور جدی به نویسندگی در حوزه داستان کوتاه و ترجمه پرداخته است. او تاکنون شش کتاب منتشر کرده که دو عنوان آن ترجمه است: یک رمان از «کیم تویی» نویسنده ویتنامی-کانادایی و یک مجموعه داستان از نویسندگان برجسته آمریکا، انگلیس، روسیه و کانادا. همچنین یک مجموعه «کاریکلماتور و مینیمال» و سه مجموعه داستان کوتاه از آثار خود منتشر کرده است. مرزآرا به‌مدت دوازده سال با نشریات مختلف همکاری داشته است. نام داستان ارسالی ایشان:

آسانسور

وقتی وارد آسانسور شدم، کف آسانسور گله‌به‌گله خیس بود. مثل همیشه سعی کردم پاهایم را در جاهای خشک بگذارم. می‌دانستم کار چه کسی است. «چارلی»، سگ آقای جانسون، هروقت وارد آسانسور می‌شود شانش می‌گیرد. او پس از خیس کردن کف آسانسور، انگار از کارش لذت برده باشد، سرش را بالا می‌گیرد و با چشمانی کنجکاو به آقای جانسون نگاه می‌کند و دمش را تکان می‌دهد. بعد می‌آید پشت در آسانسور و پوزه‌اش را درست جایی می‌چسباند که در باز می‌شود، این پا و آن پا می‌کند تا به طبقه دهم برسد. به‌محض باز شدن در، با قدم‌های کوتاه و تیز به بیرون می‌دود. آقای جانسون هم با گفتن «I am sorry» به کسانی که در آسانسور هستند، سرش را پایین می‌اندازد و بلا تکلیف دنبال چارلی می‌رود. بارها آقای جانسون به‌خاطر اخطار مدیر ساختمان مجبور شده است تا چارلی را بغل کند و از راهپله‌ها ده طبقه را بالا و پایین برود.

نمی‌دانم چرا در این ساختمان سی‌طبقه این همه سگ و گربه هست. سگ‌ها در اندازه‌های مختلف، از اندازه یک مرغ تا اندازه یک گوسفند، مرتب سوار و پیاده می‌شوند.

شلی سگ ماده کوچولویی است با پاهای کوتاه که گوش‌های بزرگ آویزان دارد. آقای جانسون وقتی او را دید، گفت که از نژاد «بیگل» است. من هم زیاد کنجکاو نکردم تا از اصل و نسبش سر دربیآورم. شلی مثل بقیه سگ‌ها تر و فرز نیست. خیلی خونسرد است و با حوصله غذا می‌خورد و با تأنی راه می‌رود. یادم است وقتی بچه‌ها تویی برایش می‌انداختند، برای آوردن توپ زیاد عجله‌ای به خرج نمی‌داد. به همین خاطر هم نوه‌هایم اسمش را گذاشته‌اند «شلی». اما گاهی در بُراق شدن و حمله کردن، انگار روح یک سگ جنگجو و پرخاشگر درونش حلول می‌کند. از این کارش هم خشم می‌آید که وقتی به توالت نیاز پیدا می‌کند، با یک نوع صدای مخصوص اطرافیان را خبر می‌کند.

در این یک هفته با چارلی کاملاً رفیق شده است، به‌طوری‌که آقای جانسون می‌گوید اگر شلی پیش چارلی نباشد، مرتب پشت در واقواق می‌کند تا او را پیش شلی بیاورم. شلی هنوز کاری نکرده است تا مجبور شوم برایش پوشک بخرم. به نظرم از دیگر سگ‌ها باهوش‌تر است. اکثر روزها صبح و عصر نیم ساعت، شاید هم بیشتر، چهارنفری به پیاده‌روی می‌رویم. در برگشتن، شلی سرش را می‌اندازد پایین و خودش را به منزل چارلی دعوت می‌کند و به من محل سگ هم نمی‌گذارد. اما من بالاخره آقای جانسون را راضی کردم که پنج شب در هفته هر دوی آن‌ها پیش من باشند و دو شب آخر هفته را پیش او. آقای جانسون هم قبول کرد، اما طوری گفت «اُکی، اُکی» و لبخند زد که تعجبش را از پیشنهاد من نشان می‌داد. هر دو خوشحال می‌شویم که آن‌ها پیش هم باشند.

این پیاده‌روی‌ها اشتها و خواب مرا هم بهتر کرده است. حالا دیگر با ساکنین ساختمان بیشتر خوش‌وبش می‌کنم. در لابی یا داخل آسانسور، وقتی سگ‌ها به هم می‌رسند با واقواق کردن و سر و دم تکان دادن، همه را به خنده می‌اندازند. چارلی در مقابل سایر سگ‌ها از شلی به‌خوبی مواظبت می‌کند. خوشحالم که از زمان آشنایی چارلی و شلی، دیگر چارلی در آسانسور نمی‌شاشد، مثل این‌که از شلی خجالت می‌کشد.

یک ساعت پیش دخترم تلفن کرد که از سفر برگشته‌اند و فردا برای گرفتن شلی می‌آید پیش من. به او گفتم: «نیا، چون شلی پیش من نیست.» برای یک لحظه حالش بد شد. اما وقتی توضیح دادم که پیش چارلی، سگ آقای جانسون است، خیالش کمی راحت شد. به او گفتم: «شلی دیگر به شما احتیاجی ندارد. یک زندگی جدا زیر دو تا سقف برای خودش راه انداخته. به من هم زیاد محل نمی‌داده. به بچه‌ها بگو، نگران نباشند. خودم برایشان یک سگ شفره قهوه‌ای خوشگل می‌خرم.»

داود - مرزآرا

زندگی آپارتمانی مزخرف است. سلام‌های بی‌مزه و تکراری در صبح و عصر و شنیدن:

Have a nice day, see you.

مدت‌هاست حوصله‌ام را سر برده است. وقتی می‌بینم باران مهربانی بر سر سگ‌ها می‌بارد، به آن‌ها حسودی‌ام می‌شود. گاهی دلم می‌خواهد جای چارلی بودم.

در شب‌های تابستان که هوا دیر تاریک می‌شود، محوطه جلوی ساختمان با فواره و گل‌کاری زیبا جای مناسبی می‌شود برای تعدادی از ساکنین ساختمان که روی نیمکت‌ها به گفتگو بنشینند و سگ‌ها و گربه‌ها را رها کنند تا در اطراف بچرخند. گاهی آقای جانسون هم می‌آید کنار من می‌نشیند و چارلی مثل سایر سگ‌ها یکی از درخت‌ها را انتخاب می‌کند. آقای جانسون می‌گوید سگ‌ها هرکدام منطقه نفوذ خودشان را دارند. درخت یا هر محل دیگری را برای خودشان مشخص می‌کنند. هنگامی که آن‌ها شاهد بالا رفتن لنگ سگ‌ها پای درخت‌ها یا روی چمن‌ها هستند، من هم از دو طرف دست‌هایم را روی پشت نیمکت دراز می‌کنم و به تماشای نسیم خنک آخر شب می‌نشینم که روی تاریکی شب راه می‌رود. یک بار به آقای جانسون گفتم که کیبوترا نماد صلح هستند و سگ‌ها نماد وفاداری، منتها آدم با یک‌صد و شصت نوع از وفاداری آن‌ها روبه‌روست. و او خندید و حرفم را تأیید کرد.

دو سه هفته پیش دخترم برای خداحافظی تلفن کرد، تا با شوهر و دو پسرش برای چند روزی به «والت‌دیزنی» بروند.

- بابا، می‌دونی که ما داریم می‌ریم مسافرت. می‌خواستم شلی رو برای این چند روزی که نیستیم، سر راه بیارم بذارم پیش شما.

- چرا اونو با خودتون نمی‌برید؟ بچه‌ها که بیشتر خوشحال می‌شن.

- باید قبلاً به شرکت هواپیمایی خبر می‌دادیم. دیگه دیر شده.

- چرا شلی رو به‌طور موقت تحویل انجمن حیوانات نمی‌دین؟

- پدر، ما باید تا دو ساعت دیگه فرودگاه باشیم.

احساس کردم دخترم پشت تلفن بغض کرده و نمی‌تواند به حرفش ادامه دهد. بالاچاره گفتم:

- بسیار خوب، سر راه فرودگاه بیارینش این‌جا. فقط برای دو هفته، همین طوره؟

با خوشحالی گفتم: - بله پدر. و چند بار از فرط خوشحالی تکرار کرد: ممنونم پدر، ممنونم.

از درخشان ترین مهندسان نرم افزار در شرکتی در قلب اسلو بدل کرده بود. میتوانست در عرض چند دقیقه، کدی را که دیگران روزها صرف میکردند تا آن را به خاطر بسپارند، در مغزش برای همیشه ثبت کند. ساختارهای پیچیده و برنامه ریزی کامپیوتر برایش مثل بازیهای فکری کودکانه بودند.

اما پرهام یک ضعف عجیب داشت؛ به سرعت اسم اشخاص را فراموش میکرد. اسم ها به محض شنیده شدن، مثل نسیمی گذرا ناپدید می شدند. اگر اسم خارجی بود، چه بدتر و داد و بیداد اگر اسم یک زن در میان بود، آن هم اگر از زن خوشش میآمد، دیگر حافظه اش قفل می کرد و حتی اگر تمام شب را بیدار میماند و فکر میکرد، اسم را به یاد نمی آورد که نمی آورد.

برای این ضعف، راه حل خودش را داشت؛ دفترچه ای کوچک، همیشه در جیب پیراهنش. در آن، اسم ها را می نوشت، کنار یک نشانه ی کوچک؛ «ماکوس؛ بی سبیل»، «اینگرید؛ خنده ی بلند»، «یوهان؛ عینکی» .

این دفترچه، حافظه ی اجتماعی اش بود؛ راهی برای زنده نگه داشتن ارتباطات در دنیایی که حافظه اش فقط برای کدها ساخته شده بود.

در عین حال، تلفن های همراه کار را برایش ساده کرده بودند. برای هر شماره تلفن، می توانست عکس مربوط به آن شخص را ذخیره کند؛ و وقتی می خواست تماس بگیرد، کافی بود تصویر را ببیند تا بداند با چه کسی قرار است صحبت کند. نام مخاطب هم که طبیعتاً در کنار عکس نوشته شده بود .

روزی مثل همیشه، پرهام با ذهنی درگیر و نگاهی خسته وارد آسانسور شرکت شد. در که باز شد، زنی ایستاده بود؛ با لبخندی ساده اما گرم، از آنهایی که بی صدا در اعماق قلب می نشیند.

زن نگاهی به پرهام انداخت و پرسید:

«تو در کدوم بخش کار میکنی؟»

پرهام کمی مکث کرد، و بعد با صدایی آرام شروع به توضیح در باره ی کارش کرد.

زن با علاقه ی خاصی گوش داد، بعد دستش را به سوی او دراز کرده و گفت :

«من آنه هستم. طبقه ی دوم، بخش امنیت سایبری» .

دستش گرم بود و مطمئن و گرمای دستش، مانند لبخندش دوباره قلب پرهام را تسخیر کرد .

آسانسور که به طبقه ی دوم رسید، پیش از آنکه بیرون برود، لحظه ای مکث کرد، لبخند زد و گفت:

«شاید یه روز بتونیم با هم یه قهوه بخوریم.»

تا پرهام خواست بگوید با کمال میل، در باز شد و آنه با شتاب بیرون رفت .

پرهام مانده بود، با دستی که هنوز گرمای آن را حس میکرد، لبخندی که همچنان در دلش می تابید و ذهنی که دیگر درگیر نبود؛ آرام، رها و غرق در شادی بی پایان از عشقی ناگهانی و بی هشدار که وارد زندگی اش شده بود .

وقتی به طبقه ی چهارم رسید و در آستانه ی در آسانسور ایستاد، ناگهان تکانی خورد، انگار از خوابی شیرین



ناهید وفایی:

در کنار معرفی خود، نویسنده داستان کوتاهی با عنوان «عاشق فراموشکار» را نیز به پیوست این پیام تقدیم می کند.

او در سال ۱۳۴۷ در شهر سنندج به دنیا آمد. از همان دوران دبستان مورد توجه ویژه ی معلم زبان فارسی قرار گرفت. معلمش برای تقویت مهارت نوشتن و ایجاد علاقه به زبان فارسی، همواره کتاب های مختلفی در اختیارش می گذاشت؛ توجهی که در تمام دوران تحصیل او در ایران ادامه یافت.

به دلیل فعالیت های سیاسی، او ناچار شد خیلی زود ایران را ترک کند. از جمله فعالیت های هنری اش نوشتن داستان و شعر بوده است، هرچند تا امروز موفق به چاپ آنها نشده است.

در سال ۲۰۱۸ کتابی با عنوان «جلوه های زندگی» از او منتشر شد که به چگونگی آشنایی اش با الفبای مبارزه و فعالیت های سیاسی اش می پردازد. در سال ۱۹۹۳ به کشور نروژ رفت، در آنجا ادامه ی تحصیل داد و اکنون مشغول به کار است.

عاشق فراموشکار

در کشوری مثل نروژ، هیچ چیز به اندازه ی فراموش کردن اسم کسی که عاشقش شده ای، نمی تواند تو را دستپاچه و درمانده کند .

پرهام، مردی حدوداً سی ساله، با شخصیتی آرام و ذهنی ژرف اندیش بود. هوش خارق العاده اش او را به یکی

آفتاب عصر. با صدایی نرم گفت: «سلام پرهام، امروز کارم زودتر تموم میشه. بگفتم ببینم، با یه قهوه همین نزدیکیها موافقی؟»

پرهام دهانش را گشود تا نامش را بگوید، تا بگوید که فکر خوبیست؛ اما باز، نام آنه از ذهنش گریخت، همان نام ساده که چند لحظه قبل، بارها در ذهنش تکرار کرده بود، حالا در لحظه ی نیاز، پشت پرده ای از اضطراب پنهان شده بود.

رنگ به رنگ شد؛ گونه هایش گل انداخت، نگاهش لحظه ای سرگردان شد؛ اما خودش را نباخت. با لبخندی جواب داد: «البته، با کمال میل».

آنه، دگرگونی پرهام را به حساب خجالتی بودنش گذاشت. با لبخندی گرم گفت: «پس ساعت چهار، جلوی آسانسور طبقه ی دوم منتظرت هستم.» و قبل از آنکه پرهام فرصت کند چیزی بگوید، با همان آرامش همیشگی اش برگشت و در امتداد راهرو دور شد، بی آنکه بداند کسی که آنجا ایستاده، با وجود آنکه نامش را فراموش کرده، قلبش با هر گام دور شدن او، تندتر و بی قرارتر می تپد.

پرهام چند دقیقه مانده به چهار، زودتر خودش را به محل قرار رساند. جلوی آسانسور ایستاده بود و وانمود می کرد مشغول گوشی اش است، اما نگاهش بی قرار، مدام اطراف را می کاوید تا لحظه ی رسیدن آنه را از دست ندهد. و بالاخره، آنه از راه رسید و بی مقدمه و با لحنی گرم گفت: «بریم؟»

پرهام سر تکان داد. کلمات در گلویش گیر کرده بودند؛ مثل اسم آنه که هنوز یادش نمی آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، گوشه ای دنج را انتخاب کردند؛ جایی با میزی چوبی قدیمی که نور زرد گرم چراغ بالای سرشان، مثل پناهی آرام، بر صورتشان میتابید. آنه بی درنگ لاته با دارچین سفارش داد و پرهام، که هنوز ذهنش درگیر اسم او بود، لبخندی زد و گفت: «برای منم همون لطفاً».

آنه خندید: «همیشه اینقدر تصمیم گیری ات آسونه؟» پرهام لبخند میزد، اما درونش غوغا بود. هر بار که می خواست چیزی بگوید، جمله اش با «تو...» شروع می شد، و با «واقعاً جالبه» تمام می شد. انگار ذهنش مدام دور اسم می چرخید.

گفتگویشان خوب پیش می رفت؛ از مزه ی قهوه گفتند، از فیلم هایی که دوست داشتند، از سفرهایشان، خاطرات کاری و حتی آسانسوری که همیشه کند بود. اما در تمام این لحظات، پرهام با ترسی پنهان دست و پنجه نرم میکرد؛ ترس از اینکه دستش رو شود و آنه بفهمد که او هنوز اسمش را یاد نگرفته. و این ترس، مدام مثل سایه ای پشت افکارش قدم می زد.

وقتی صورتحساب آمد، پرهام بی درنگ کارت بانکی اش را بیرون آورد و حساب را پرداخت. انگار می

بیدار شده باشد. لحظه ای ایستاد، گیج و غرق در افکاری که ناگهان هجوم آورده بودند. با خودش زمزمه کرد: «چرا نپرسیدم کی و کجا همدیگر رو ببینیم؟ حالا باید چکار کنم؟ اسمش چی بود؟»

نگاهش به دکمه های آسانسور خیره مانده بود، اما ذهنش سرگردان در جایی دور پرسه می زد، تمام وجودش شبیه کسی بود که عزیزترین چیزش را گم کرده و بی قرار، به هر گوشه ای سرک می کشد تا نشانی از آن بیابد. در ذهنش، نام او را جستجو کرد؛ آن نام عزیز، آن واژه ی ساده اما پر معنا؛ اما هر چه بیشتر تلاش میکرد، انگار ذهنش بیشتر با او لج میکرد. با دلی پریشان، بی آنکه بداند چگونه، وارد محل کارش شد.

وقتی پشت میز کارش نشست، لحظه ای فکر کرد شاید بهتر باشد از همکارانش در باره ی او بپرسد، یا بعد از پایان کار، به طبقه ی دوم برود و سراغش را بگیرد. اما هر بار، صدایی درونش زمزمه میکرد: «آخه احمق، برای هر کدام از این کارها باید اسمش را بدانی» و همین فراموش کردن نام، مثل قفلی بود بر تمام راه لها. انگار زبانش بسته شده بود، نه از خجالت، بلکه از ندانستن. و این ندانستن، از هر شرمندگی ای دردناک تر بود؛ مثل ایستادن پشت دری که میدانی چیزی عزیز آن سوییست، اما کلیدش را گم کرده ای.

با وجود این، پرهام کاملاً ناامید نشد. بعد از پایان کار، دوباره سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی دوم را زد، شاید آنه را ببیند. این کار را روز بعد و تمام هفته انجام داد. حتی دقیقاً ساعتی که روز اول با هم سوار آسانسور شده بودند، هر روز می رفت ولی خبری از آنه نبود. ناامیدی کم کم در دلش ریشه می دواند، تا آنکه روزی یکی از همکارانش کنجکاو و مردد پیش او رفت و گفت: «یه خانمی که میگه اسمش آنه است، کارت داره».

پرهام لحظه ای خشکش زد. صدای همکارش در گوشش پیچید، اما انگار مغزش از کار افتاده بود. «آنه؟»

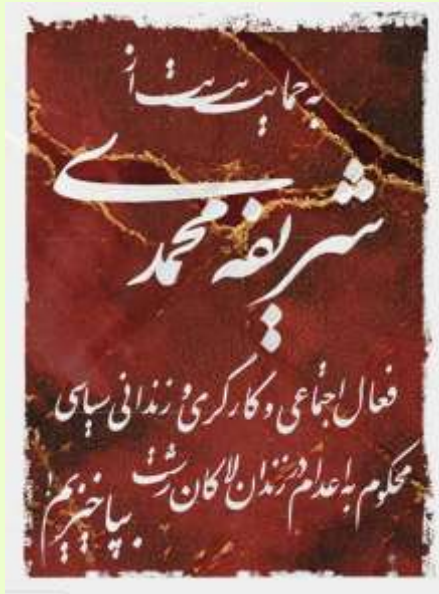
همین نام کافی بود تا تمام خاطرات آن روز، آن لبخند، آن نگاه، مثل موجی به ذهنش هجوم بیاورند. با شتاب از جا بلند شد، بی آنکه حتی بپرسد کجاست یا چه کار دارد. دلش می تپید، نه با ریتم معمول، بلکه با آهنگی که فقط دلهای بی قرار می شناسند.

در راهرو قدم می زد، چشم هایش بی قرار به دنبال چهره ای می گشت که روزها ذهنش را مشغول کرده بود. و او آنجا بود؛ در انتهای راهرو، کنار پنجره ای که نور نرم عصرگاهی از آن می تابید. ایستاده بود، با همان لبخند زیبا، همان نگاه مطمئن و چشمانی سبز و جنگل گون. چشمانی که انگار می توانستی در آنها گم شوی، بی آنکه بخواهی راه بازگشت را پیدا کنی.

پرهام لحظه ای ایستاد، انگار پاهایش میان رفتن و ماندن مردد بودند، دستپاچه شده بود. نمی دانست باید جلو برود یا فقط از دور، بی صدا نگاهش کند. آنه با قدم هایی آرام به سمتش آمد. لبخندش گرم بود، بی تکلف، مثل همان



ثر : داود سرفراز / نام اثر : دختران دشت - برگرفته
از شعر احمد شاملو / آکرلیک روی بوم / ۴۰ در ۴۰
سانتیمتر



خواست با این حرکت، چیزی را جبران کند که هنوز گفته نشده بود. قبل از اینکه از کافه بیرون بروند، با لحنی گرم پیشنهاد داد که شماره تلفن هایشان را رد و بدل کنند. آنه شماره اش را گرفت و بی درنگ در موبایلش ذخیره کرد. پرهام هم شماره را وارد کرد؛ اما وقتی به قسمت نام رسید، لحظه ای مکث کرد. بعد با صدایی خجالت زده پرسید: «اسم تو چطور نوشته می شه؟ می تونی هجی ش کنی؟» آنه با نگاهی متعجب، اما مهربان، لبخند زد و شروع کرد به هجی کردن. و پرهام، با دقتی وسواس گونه، حروف را تایپ میکرد، انگار با هر حرف، بخشی از اضطرابش را رها می کرد.

از آنه که حالا فهمیده بود چرا پرهام در تمام آن چند ساعت هیچ وقت او را به اسم خطاب نکرده بود، فقط یک لبخند مانده بود؛ لبخندی شیطننت آمیز، پر از نقشه. شروع کرد به شوخی کردن، یکی پس از دیگری. سر به سر پرهام می گذاشت و می گفت: «از این به بعد اسممو روی یقه‌ی بلوزم می نویسم. با فونت درشت. شاید یه روزی یادت بمونه! یا نه، یه کلاه می ذارم که روش نوشته باشه «اسم من آنه ست»». البته اکه بخوای، می تونم یه نسخه ی مخصوص برای گوشیات هم طراحی کنم؛ هر بار که منو دیدی، یه نوتیفیکیشن بیاد: «آنه این جاست»»

پرهام خندید، کمی خجالت زده، کمی گنج. آنه به شوخی اش ادامه داد، لبخندش شیطنت آمیزتر شده بود. خودکار را از کیفش بیرون کشید، دست پرهام را گرفت و گفت: «رو دستت بنویس آنه. اینجوری دیگه هیچ وقت فراموش نمی کنی».

پرهام نوشت و بی آنکه چیزی بگوید، دور اسم یک قلب کشید و سر بلند کرد و در چشمان آنه خیره شد. آنه لحظه ای فقط نگاه کرد، بعد بی هوا خم شد و او را بوسید.

پرهام خشکش زد. آنه خندید و گفت: «تو بامزه ترین فراموشکاری هستی که تا حالا دیدم.»

پرهام از ته دل خندید، انگار تازه فهمیده بود که همین فراموشکاری، مثل کاتالیزگر عمل کرد و حالا، رابطه شان چندین قدم جلوتر رفته بود؛ نه با حرف های بزرگ و اشعار عاشقانه خواندن برای یکدیگر؛ بلکه با یک اسم، یک قلب و یک بوسه.

ناھید وفاپی

• 1, • 1, 2, 20



اثر: داود سرفراز (شرح اثر در صفحه ۱۰۹)



اثر: سودابه اردوان